

داستانهایی درباره

صبر و شکر. عفو و گذشت. تواضع و فروتنی. کنترل خشم. وفاداری. تقوا

و....



محمد تقی صرفی پور



سپاس بیکران خداوند حکیم و صلوات فراوان بر سرور انبیاء حضرت محمد
مصطفی و اهل بیت طاهرینش

۱۵۹ آیه آل عمران

فَبِمَا رَحْمَةٍ مِنَ اللَّهِ لِنْتَ لَهُمْ ۖ وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ
حَوْلِكَ ۖ فَاعْفُ عَنْهُمْ وَاسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ ۚ فَإِذَا عَزَمْتَ
فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ ۚ إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ ﴿۱۵۹﴾

به (برکت) رحمت الهی، در برابر آنان [= مردم] نرم (و مهربان) شدی! و
اگر خشن و سنگدل بودی، از اطراف تو، پراکنده می شدند. پس آنها را
ببخش و برای آنها آمرزش بطلب! و در کارها، با آنان مشورت کن! اما
هنگامی که تصمیم گرفتی، (قاطع باش!) و بر خدا توکل کن! زیرا خداوند
متوکلان را دوست دارد.

خداوند حکیم در ایه مذکور به پیامبر اکرم(ص) می فرماید اگر خوش
اخلاق نبودی مردم دورت جمع نمیشدند....

خوش اخلاقی باعث میشود انسان ها به ادم نزدیک شوند و باهم رفیق گردند و بهم محبت کنند.

خوش اخلاقی معنای گسترده ای دارد. تواضع از خوش اخلاقی است. عفو و گذشت از خوش اخلاقی است. حلم و بردباری از خوش اخلاقی است...

علاوه بر خوش اخلاقی، داشتن تقوا و دوری از گناه هم یک نعمت بسیار بزرگ است که معمولا مردم از ادم باتقوا خوششان می آید و برعکس از ادم بی تقوا بدشان می آید. خداوند هم ادم باتقوا را دوست دارد.

غیبت کردن از بی تقوایی است. ولی این گناه بین خیلی از مردم وجود دارد. چون اکثرا نمی دانند غیبت چقدر گناه بزرگی است و آثار بدی در زندگی ادمی دارد.

در این کتاب مجموعه چند کتاب داستانی درباره خوش اخلاقی و تقوا و توکل جمع اوری شده است انشالله مورد استفاده مخاطبین قرار بگیرد.

تابستان 1404. کرمانشاه

داستان هایی درباره تواضع و فروتنی



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء محمد

مصطفی و آل طاهرینش

خداوند در قرآن می فرماید:

و عباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا و اذا خاطبهم الجاهلون

قالوا سلاما

بندگان خدا کسانی هستند که بی تکبر و یا آرامش بر روی زمین راه می

روند و هر گاه اهلین آنها را مخاطب قرار می دهند سلام گفته و عبور می

نمایند.

پیامبر اسلام فرمود: بد رستیکه خداوند وحی نموده بمن که تواضع نمائید

یکی از فضائل مهم اخلاقی داشتن صفت تواضع است. یعنی در مقابل دیگران فروتنی کردن و تکبر نکردن. حتی اگر رئیس باشی. حتی اگر ثروتمند باشی. حتی اگر قوی باشی. حتی اگر دانشمند باشی.

امیرالمومنین(ع) فرمود در مقابل پدرت و معلمت برخیز حتی اگر فرمانروا باشی.

لذا پیامبر خدا(ص) خیلی متواضع بودند.

آمده است که در سفریکه عده ای از اصحاب با پیامبر اسلام به محلی می رفتند در منزلی که استراحت می کردند تصمیم جمعیت بر این شد که برای غذا گوسفندی را ذبح و آماده کنند. یکی از اصحاب گفت : سربریدن گوسفند بامن ، دیگری گفت: کندن پوست آن بامن، سومی ...گفت: پختن گوشت آن بامن، چهارمی ،

رسول اکرم(ص) فرمود: جمع کردن هیزم از صحرا با من اصحاب عرض کردند ما که هستیم نیازی به زحمت شما نیست . حضرت فرمود:

می دانم ولی خداوند دوست ندارد کسی خودش را از دیگران امتیاز دهد.

تواضع رسول خدا به مرتبه ای بود که در جنگ خیبر بر الاغی سوار شده بود که لجامش از لیف خرما بود و بر اطفال و زنان سلام می کرد . روزی شخصی با آن حضرت سخن می گفت و می لرزید حضرت فرمود :
چرا از من می ترسی من که پادشاه نیستم

از جابر انصاری روایت شده که گفت: من در نوزده جنگ با پیامبر بودم و می دیدم که پیامبر در پشت سر مرد حرکت می کرد تا ضعیفان را به قافله رساند و هنگامیکه ضعیفی را می دید او را سوار بر مرکوبش کرده و برای او دعا می کرد

نمونه ای از تواضع امام سجاده(ع)

همچنین در حالات امام سجاده(ع) آمده است که حضرت هر زمان به سفر می رفت با کاروانهایی مسافرت می نمودند که افراد آن کاروان حضرت را نمی شناختند. سپس حضرت در بین راه کارهای خدماتی

کاروان را مثل تهیه هیزم و شستن ظروف و تهیه غذا و غیره را انجام می دادند.

در یکی از این مسافرت ها وقتی حضرت مشغول انجام این کار ها بودند شخصی حضرت را شناخته و به افراد کاروان گفت: می دانید این شخص که کارهای شما را انجام می دهد چه شخص است؟ عرض کردند نمی دانیم او کیست ولی عرد عابد و زاهدی است که به ما خدمت می نماید. آن مرد عرض کرد وای به حال شما این حضرت علی بن الحسین امام چهارم است.

پس اهل کاروان مضطرب شده به خدمت حضرت آمده زبان به معذرت گشودند ولی حضرت فرمودند: من عمدا در کاروانهای مسافرت می کنم تا مرانشناخته و من به فیض این ثواب بزرگ نائل گردم پیامبران و امامان علیهم السلام همگی متواضع بودند و ما هم باید متواضع باشیم.

هر که را می بینی بگو او از من بهتر است...

روایت داریم حضرت رضاعلیه السلام می فرمایند: شما هر کس را می
بینی بگو از تو بهتر است

در این کتاب به داستانهای زیبایی درباره تواضع بزرگان اشاره شده
است.

بهار 1404. کرمانشاه

پیامبر خدا دست کارگر را بوسید...

پس از آنکه پیامبر از جنگ «تبوک» بازگشت، سعد انصاری به پیشواز آن
حضرت شتافت و با حضرت دست داد. پیامبر به او فرمود: دستت چه
شده که چنین زبر و خشن است؟ سعد گفت: ای رسول خدا! با طناب و
بیل کار می کنم و درآمدی برای خرج زندگی خود و خانواده ام کسب
می کنم. از این رو، دستم خشن شده است. حضرت دستان سعد را در
دست های مهربان خویش گرفت و آنها را بوسید و فرمود: «این دستی
است که آتش دوزخ به آن نمی رسد».

شتر ما باش!

در روایات آمده است؛ یک روز رسول خدا (ص) که برای خواندن نماز جماعت عازم مسجد بود، در راه به گروهی از کودکان برخورد که در حال بازی بودند. بچه‌ها با دیدن پیامبر دست از بازی کشیدند و به سوی ایشان رفتند و گفتند: «کن جملی!»؛ یعنی شتر من باش

رسول خدا درخواست کودکان را اجابت کرد و مشغول بازی با آنها شد و این در حالی بود که مردم در مسجد در انتظار ایشان بودند. بلال که در مسجد همراه مردم، منتظر ورود رسول خدا بود، با مشاهده تأخیر پیامبر،

به سمت خانه ایشان حرکت کرد. در راه به رسول خدا رسید و با دیدن صحنه بازی کردن ایشان با کودکان، خواست بچه‌ها را از اطراف پیامبر دور کند اما رسول خدا مانع شد و گفت: «در نظر من، دیر شدن اقامه نماز».

بهتر از ناراحتی کودکان است

سپس از بلال خواست که به خانه برود و برای کودکان چیزی بیاورد تا به این ترتیب، بچه‌ها او را رها کنند.

بلال رفت و از منزل پیامبر تعدادی گردو برداشت و به محضر ایشان بازگشت. رسول خدا گردوها را از بلال گرفت و به بچه‌ها گفت: «آیا شتر خود را به این تعداد گردو می‌فروشید؟»

کودکان گردوها را از دست پیامبر گرفتند و ایشان را رها کردند.

تواضع حضرت عیسی(ع)

حضرت عیسی(ع) به حواریین گفت: من خواهش و حاجتی دارم اگر قول می دهید آن را بر آورید بگویم . حواریین گفتند: هر چه امر کنی اطاعت می کنیم . عیسی از جا حرکت کرد و پاهای یک یک آنها را شیت. حواریین در خود احساس ناراحتی می کردند و لی چون قول داده بودند خواهش عیسی را بپذیرند تسلیم شدند و عیسی پای همه راشست.

همینکه کار به انجام رسید حواریین گفتند: تو معلم ما هستی شایسته این
. بود که ما پای تو رامی شستیم نه تو پای ما را

حضرت عیسی فرمود: این کار را کردم برای اینکه به شما بفهمانم که از
همه مردم سزاوارتر به اینکه خدمت مردم را به عهده بگیرد عالم است.
این کار را کردم تا تواضع کرده باشم و شما درس تواضع را فراگیرید و
بعد از من که عهده دار تعلیم و ارشاد مردم می شوید راه و روش خود را
تواضع و خدمت خلق قرار دهید. اساسا حکمت در زمینه تواضع رشد می
کند نه در زمینه تکبر. همان گونه که گیاه در زمین نرم دشت می روید
نه در زمین سخت کوهستان

تواضع ملاهادی سبزواری

در حالات ملاهادی سبزواری حکایتی نقل شده که وقتی گذارش به کرمان افتاد چون جایی را نداشت به مدرسه علمیه ای مراجعه کرده و از خادم آنجا تقاضای جایی برای استراحت کرد و خادم نیز حاضر شد در مقابل کمک ملاهادی سبزواری در امر نظافت مدرسه به او جای بدهد در حالیکه اگر ملاهادی خود را معرفی می کرد همه علمای شهر که آوازه او را شنیده بودند به استقبال او آمده و از او پذیرایی می نمودند.

لذا مرحوم سبزواری وارد مدرسه شد و روزها به امر نظافت مدرسه می پرداخت و در مقابل خادم مدرسه به او غذا و جامی داد و سرانجام دختر خادم را به عقد خود رد آورد.

تا اینکه روزی استاد آن مدرسه مسئله ای را برای شاگردان مطرح کرد و هیچکدام از شاگردان نتوانستند جواب بدهند این مسئله بگوش ملاهادی رسیده و یه یکی از شاگردان جواب مسئله را یاد داد وقتی آن شاگرد جواب را به استاد گفت استاد او اظهار نمود که این جواب مال تو نیست . و باید بگویی که از چه کسی این جواب را گرفتی و خلاصه ملاهادی سبزواری شناخته شده و با تجلیل به سبزوار برگشت.

البته قولی نیز است که تا مراجعت ملاهادی سبزواری کسی او را . شناخت

گفتار خدا با موسی(ع)

مرويست که خداوند به موسی(ع) وحی فرمود: هر گاه برای مناجات
آمدی کسی که خودت را از او بهتر و بالاتر می دانی همراهت بیاور
موسی(ع) هر فردی از بشر را که نگریست جرأت نکرد بگوید من از او
بهترم . پس بشر را رها کرده و در اصناف حیوانات ملاحظه نمود تا رسید
به سگ جرب داری با خود گفت این را همراه می برم . بندی بگردن
سگ بست و همراه آورد چون قدری راه رفت پشیمان شد بند را باز
کرد و سگ را رها نمود . و چون بمحل مناجات رسید خداوند فرمود:

کجا است آنچه به تو امر کردیم. گفت : خداوندا کس را نیافتم خداوند فرمود: بعزت اینست که در نشستن پائین مجلس راضی باشی و به هر که برخوردی سلام کنی و مجادله را وانهی گر چه حق با تو باشد و خوش نداشته باشی که تو را به پرهیز کاری بستانند.

برخورد گرم امام سجاده(ع) با جذامیان

در روایت است که روزی امام سجاده(ع) به دسته ای جذامی ها گذشت که مشغول خوردن نهار بودند و امام را به خوردن نهار بودند و امام را به خوردن غذا دعوت کردند . حضرت فرمود: اگر روزه نبودم هر آینه با شما غذا می خوردم پس از آن به منزل رفته دستور داد غذای بسیار مطبوعی و لذیذی تهیه کنند و آنگاه ایشانرا دعوت نموده و با آنها غذا میل فرمود.

ملاقات گرم امام کاظم(ع) با فردی مستضعف

امام هفتم(ع) به مردی بادیه نشین که زشت رو بود گذشت به او سلام کرده مدتی پهلویش نشست و با او صحبت نمود . هنگامیکه خواست حرکت کند فرمود: چنانچه کاری داشته باشی در انجامش حاضرم به انجناب عرضکردند یابن رسول الله پهلوی چنین کسی می نشینی؟ آنگاه خود را نیز آماده برای انجام خدماتش قرار می دهی . حضرت فرمود: او هم بنده ای از بندگان خداست و قرآن مار اباهم برادر قرار داده و

نسبت ما و او به یک پدر یعنی حضرت آدم منتهی می شود و هر دو
دارای یک دین به نام اسلامیم

از اینها گذشته شاید روزگاری کاری کند که روزی به او محتاج شویم .
اگر امروز تبر کنیم در آنروز خواهید دید چگونه بواسطه احتیاج در
مقابلش کوچک و متواضع شده ایم

تواضع علامه طباطبایی

از قریب چهل سال پیش تا به حال دیده نشد که علامه در مجلس به متکا و بالش
تکیه زنند؛ بلکه پیوسته در مقابل واردین، مؤدب قدری جلوتر از دیوار می
«نشستند» و زیر دست میهمان وارد

من شاگرد ایشان بودم؛ و بسیار به منزل ایشان می رفتم، و به مراعات ادب می خواستم پایین تر از ایشان بنشینم، ابدا ممکن نبود، ایشان بر می خاستند، و می فرمودند:

«!بنابراین ما باید در درگاه بنشینیم یا خارج از اتاق بنشینیم»

در چندین سال قبل در مشهد مقدس که وارد شده بودم، برای دیدنشان به منزل ایشان رفتم، دیدم در اتاق روی تشکی نشته اند (به علت کسالت قلب طیب دستور داده روی زمین سخت ننشینند) ایشان از روی تشک برخاستند و مرا به نشستن روی آن تعارف کردند؛ من از نشستن خودداری کردم؛ من و ایشان:

«!بنشینید، تا من باید جمله ای را عرض کنم»

من ادب کرده و اطاعت کرده نشستم، و ایشان نیز روی زمین نشستند، و بعد فرمودند:

«!جمله ای را که می خواستم عرض کنم، اینست که: آنجا نرم تر است»¹

بعد از رحلت استادش مرحوم قاضی، به احترام استاد، تا آخر عمر عطر نزدند.

آیه الله تهرانی، از شاگردان ایشان اینگونه می گوید: «این مرد جهانی از عظمت بود؛ عیناً مانند یک بچه طلبه در کنار صحن مدرسه روی زمین می نشست و نزدیک به غروب در مدرسه فیضیه می آمد و چون نماز بر پا می شد، مانند سایر طلاب نماز را به جماعت مرحوم آیه الله آقای حاج سید محمد تقی خوانساری می خواند

آیت الله ایمانی لاهیجی می گویند

محل درس اعلامه طباطبایی که در مکان کوچکی تشکیل می شد، شاهد «حضور طلاب زیادی برای استفاده از محضر ایشان بود. آقا همان جلوی مدرس می نشست و افاضه می فرمود. چون تراکم جمعیت شاگردان زیاد بود، بعضاً برای طلابی که در انتهای مدرس می نشستند رؤیت آقا ممکن نبود. لذا ما یک تشک کوچکی را تهیه کردیم و در جای ایشان گذاشتیم تا شاید مکان ایشان قدری بلندتر شود و افراد در انتهای مدرس هم بتوانند ایشان را ببینند. اما وقتی آقا وارد مدرس شد با کمال تعجب دیدیم که در جایی که ما مهیا کرده بودیم نشستند. ما که با خلیات ایشان آشنا بودیم توضیح دادیم که غرض ما از این کار چه بوده است؛ اما ایشان با یک دنیا فروتنی فرمودند: متوجه ام، اما همین که در

جایی بنشینم که خودم را نسبت به دیگران در مکان بلندتری بینم اصلاً
حرف خودم را فراموش می کنم و قادر به القاء درس نیستم

نقل کردند که ایشان عبور می کرد چند تا بچه شروع کردند بودند سر
به سر گذاشتن و هو کردن و به او خندیدن. یک مؤمنی دیده بود بچه ها
دارند آقای طباطبایی را دست می اندازند و او را مسخره می کنند. آمده
بود تشری به این بچه ها زده بود این بچه ها را پراکنده کرده بود. آقای
طباطبایی او را صدا زده بود، فرموده بود که این بچه ها با شما کار داشتند
یا با من؟ عرض کرده بود با شما؟ فرموده بود: چه کار داشتی؟ آن ها با
من کار داشتند، شما چه کار به کار این ها داشتی، چرا این بچه ها را
رنجاندی؟

تواضع ایه الله مرعشی نجفی

دلاک زائر حضرت معصومه سلام الله عليها

آن موقع حمام خانگی رایج نبود و اکثر مردم از حمام عمومی استفاده می کردند و دلاک ها هم معمولاً ریش بلندی داشتند و سرشان را می تراشیدند؛ روزی مرحوم آیت الله مرعشی که وارد حمام عمومی می شوند و از قضا تعدادی مسافر اصفهانی مشغول شست و شوی خود در حمام بودند، فکر می کنند ایشان دلاک است. یکی با تحکم می گوید: دلاک چرا دیر کردی! ما عجله داریم. ایشان بدون این که چیزی بگوید، مشغول کیسه کشیدن آنها می شود. یکی از آنها می گوید، اوستا خوب بلد نیستی کیسه بکشی! در این حین دلاک اصلی وارد می شود و آقا را در این حال می بیند، از ایشان معذرت می خواهد آن اصفهانی نیز متوجه اشتباه خود می شود و از آیت الله مرعشی عذرخواهی می کند. آقا می گوید: زائر حضرت معصومه هستند، اشکال ندارد

تواضع ايه الله قاضى

ايه الله قاضى استاد ايه الله بهجت..

ایه الله قاضی با همهٔ این مقاماتی که داشت، امامت جماعت را به اصرار شاگردانش هم نمی‌پذیرفت (معمولاً آیت الله مرندی یا علامه طباطبایی یا آیت الله بهجت در نبودشان امام می‌شدند) از مقامات اجتماعی دوری می‌کرد. به شاگردانش شاگرد نمی‌گفت و پشت سر آنها راه می‌رفت.. می‌دانید وقتی بچه‌ها به او آیت الله می‌گفتند چه می‌فرمود؟ ” نه، نه، من آیت الله نیستم. من هیچی نیستم “. دخترش می‌گفت: خودش را هیچی نمی‌دانست

خانم سیده فاطمه قاضی در این باره می‌گوید: ایشان خودشان را خیلی : کم می‌گرفت خیلی می‌گفتند: « من چیزی بلد نیستم، حتی وقتی بچه‌ها .یا نوه‌ها به ایشان می‌گفتند آیت الله، می‌گفت: نه نه من آیت الله نیستم »

خیلی خودش را پایین می‌دانست. اصلاً عجیب بود، بیشتر هم مشغول نماز و دعا و راهنمایی شاگردانش بود. و به ما می‌گفت همین‌ها برای آدم می‌ماند، چیز دیگری نمی‌ماند یا اگر کسی برای ایشان هدیه و پیش‌کشی می‌فرستاد می‌گفت: « ببر بده به فلانی، به من نده! » اصلاً

دنبال هیچ چیز نبود. او تا آخر عمر خود را هیچ می دانست و همیشه می
« فرمود: » من هیچی ندارم

و آن قدر متواضع است و خود را کم و دست خالی می داند که به سید
هاشم که به ایشان عشق و ارادت می ورزد می گوید: « من به تو و همه
شماهایی که می آید این جا می گویم که من هم یکی هستم مثل شما. از
کجا معلوم شما چند نفر در کار من مبالغه نمی کنید! و روز قیامت اون
جاسم جارو کش کوچه ها رد شود و به بهشت برود و من هنوز در آفتاب
« قیامت ایستاده باشم

در مجلس روضه ابا عبدالله علیه السلام خودش کفش های مهمانان امام
حسین علیه السلام را جفت کرده و آن ها را تمیز می کند بدون توجه به
آن ها که خرده می گیرند که آدم بزرگ نباید چنین کاری بکند

آیت الله سید ابوالقاسم خوئی می فرمود: « من هر وقت می رفتم مجلس آقای قاضی، کفش هایم را می گذاشتم زیر بغلم که مبادا کفشم آن جا » .باشد و آقای قاضی بیاید آن را تمیز یا جفت کند

سید علی آقا قاضی وقتی سبزیجات می خرید، می پیچید گوشه عبایش و با همان حالت در کوچه و بازار حرکت می کرد و از اصالة القيافه درست کردن دوری می جست و این چنین متواضعانه زندگی می نمود و از این راه به مقامات عالیه دست یافته بود. هم ایشان در مجلس روضه ابا عبدالله (ع) خودش کفش های مهمانان امام حسین (ع) را جفت کرده و آن ها را تمیز می کند بدون توجه به آن ها که خرده می گیرند که آدم بزرگ نباید چنین کاری بکند

آیت الله سید ابوالقاسم خوئی می فرمود: « من هر وقت می رفتم مجلس آقای قاضی، کفش هایم را می گذاشتم زیر بغلم که مبادا کفشم آن جا » .باشد و آقای قاضی بیاید آن را تمیز یا جفت کند

دخترش در مورد او چنین می گوید: «پدر ما خودش را خیلی پایین می دانست و وقتی شاگردانشان می آمدند می گفتند: من خوشم نمی آید بگوئید من شاگرد فلانی هستم. در مجالسی که در منزل می گرفتند بالای مجلس نمی نشستند و می گفتند آن جا جای مهمانان است و وقتی با شاگردانشان راه می رفتند، پدرم عقب همه آنها راه می رفت و هر چه می گفتند: آقا شما جلو باشید، می گفتند: نه، شما جلو بروید هیچ گاه در صدر مجلس نمی نشست و با شاگردانش هم که بیرون می رفت جلو راه نمی رفت، و آن گاه که در منزل، شاگردان و مهمانان سراغشان می آمدند برای همه به احترام می ایستاد.

آیت الله نجابت نقل می کردند: «او آن قدر مبادی آداب است که وقتی در منزل مهمان دارد برای خواندن نماز اول وقتش از مهمانش اجازه می گیرد.»

آیت الله سید عباس کاشانی در این باره می فرماید: من آن موقع سن کمی داشتم، ولی ایشان اهل این حرف ها نبود. بچه های کم سن و سال هم که به مجلسشان می آمدند بلند می شدند و هر چه به ایشان می

گفتند اینها بچه هستند، می فرمودند: «خوب است بگذارید این ها هم
»یاد بگیرند

باز آیت اله کاشانی نقل کردند: زمانی که عده ای از ایران خدمتشان می
رسند و می گویند که ما از شما مطالبی شنیدیم و تقلید می کنیم، ایشان
گریه می کنند، بعد دستشان را بالا می برند و می فرمایند: «خدایا تو می
دانی که من آن نیستم که این ها می گویند و بعد می فرمایند که شما
»بروید از آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی تقلید کنید

و این همان اوصافی است که امیرالمؤمنین (ع) در وصف عارفان مکتبش
می فرماید: «لا یرضون من اعمالهم القلیل و لا یستکثرون الکثیر فهم لا
نفسهم متهمون و من أعمالهم مشفقون إذا زکی احدهم خاف مما یقال له
فیقول: أنا أعلم بنفسی من غیری، و ربی اعلم بی من نفسی، اللهم لا
تؤاخذنی بما یقولون، واجعلنی أفضل مما یظنون، واغفر لی مما لا یعلمون

از کردار اندک خود خرسندی ندارند، و طاعت های فراوان را بسیار
نشانند، پس آنان خود را متهم شمارند و از کرده های خویش بیم
دارند. و اگر یکی از ایشان را بستایید، از آن چه - درباره او - گویند

بترسد، و گوید: من خود را بهتر از دیگران می شناسم و خدای من مرا از
خودم بهتر می شناسد، بار خدایا! مرا مگیر بدان چه بر زبان می آورند، و
«بهتر از آنم کن که می پندارند و بر من ببخشای آن را که نمی دانند

تواضع حضرت امام

حضرت امام متواضع به معنای واقعی کلمه بودند. با آن همه مقام و عظمت و علم و دانش که جهانیان را خیره کرده است، خود را تنها، یک طلبه می‌دانست و با این همه خدمت به اسلام و زنده کردن تشیع هیچ گونه حریمی برای خویش قائل نبود و با کمال فروتنی، خطاب به جوانان رزمنده جبهه‌ها می‌گوید: «من دست و بازوی شما را که دست خدا بالای آن است می‌بوسم و بر این بوسه افتخار می‌کنم» [سیمای فرزندگان، ص ۲۸۶]

بدون شک یکی از نمونه‌های بارز تواضع و فروتنی اخلاقی را می‌توان در شخصیتی امام راحل جستجو کرد. این شخصیت کم نظیر تاریخ تشیع و جهان اسلام، با آن همه مقام و علم و عظمت که جهانیان را خیره کرده بود، خود را طلبه می‌دانست که تنها به وظیفه‌ی دینی خود عمل کرده است.

این مرجع و زعیم عالیقدر جهان تشیع که به جرأت می‌توان گفت در تاریخ تشیع و در بین علمای اسلام بی‌نظیر بود، هیچ گاه در اظهار اردات به ساحت علما و مراجع دیگر کوتاهی نمی‌کرد و پیوسته در مقابل علما

اظهار تواضع می نمود

زمانیکه ایشان در عراق در تبعید به سر می بردند پیوسته حضور در جمع علمای نجف را در کنار تشرّف به عتبات عالیات مایه‌ی افتخار و سعادت معرفّی می کردند. از جمله در یکی از تلگراف‌های ایشان قید شده است

تشرّف حقیر به اعتاب مقدّسه گرچه فوزی است عظیم، چه از لحاظ « زیارت اعتاب مقدّسه ائمه علیهم السلام و چه از لحاظ تشرّفی به محضر حضرات مراجع عظام و علمای اعلام و افاضل کرام حوزه‌ی علمیّه‌ی نجف ... اشرف و کربلای معلّا و دیگر اعتاب مقدّسه

اجازه نمی دادند پشت سرشان راه برویم

در سالهای 1327 و 1328 وقتی که امام در مسجد «سلماسی» قم تدریس می کردند، مسیر حرکت ایشان از خانه به طرف محل درس شان با بنده یکی بود. چون منزل ما هم در نزدیکی منزل امام بود. لذا بیش تر روزها میان راه، با هم برخورد می کردیم. امام وقتی صدای پای ما را می شنیدند با ما احوالپرسی می کردند و به ما تکلیف می کردند که

پیشاپیش ایشان حرکت کنیم و اجازه نمی دادند پشت سرشان حرکت کنیم و همیشه هم به تنهایی از منزل به طرف مسجد سلماسی حرکت می کردند.

خدمت به همسفران

یک سال آقا با گروهی از دوستان به زیارت امام رضا علیه السلام رفته ای که کرایه بود، وقتی که با همراهان به زیارت می رفت زودتر به خانه کرده بودند برمی گشت و مشغول جارو کردن و آماده کردن چای می شد تا دوستانش از حرم برگردند. از امام پرسیدند: چرا شما زیارت را مختصر کردید و زود برگشتید؟ فرمودند: ثواب این کارها کم تر از ثواب زیارت نیست

تشک را کنار زدند

امام در ایام تابستان بعضی از سالها که حوزه علمیه قم تعطیل بود به محلات تشریف می بردند و در مسجد جامع شهر قبل از غروب و در ماه مبارک رمضان درس اخلاق می گفتند. روزی امام برای درس گفتن وارد مسجد شده و متوجه شدند که آن روز تشکی برای ایشان انداخته اند. فوراً آن را کنار زدند و مثل سایر مردم روی زیلوی مسجد

[8]. نشستند

ایشان همینجوری تشریف آورد؟

بعد از انقلاب خانم خبرنگاری از لندن به قم آمده بود و چون مرا از آن موقع که در لندن بودم می شناخت، به منزل ما آمد و به من متوسل شد تا مصاحبه ای با امام برای او ترتیب دهم. من با مرحوم آقای اشراقی تلفنی صحبت کردم که این خانم سؤالات زیادی دارد و دلش می خواهد مسایلی را از امام پپرسد. ایشان موافقت فرمودند. شبی امام به منزل من تشریف آوردند و تصادفاً آن خبرنگار هم آنجا بود. وقتی امام تشریف آوردند تمام مسایل او حل شد و گفت: عجب ایشان همین جوری تشریف آوردند اینجا؟! گفتم بله ایشان به خانه طلبه هم تشریف می برند. گفت: همان شخصی که این همه سر و صدا کرده است، بدون تشریفات برخاست و به اینجا آمد؟ او که قبلاً تشریفات سلطنتی را دیده [9] بود، ارادت فراوانی به امام پیدا کرد

راضی نیستم برای من صلوات بفرستید

امام در بعضی از سالها، تابستان به محلات تشریف می آوردند. تابستان سال 1325 که به محلات آمدند، علمای شهر که به امام اخلاص داشتند از ایشان درخواست کردند که مسجدی در اختیارشان بگذارند تا مردم

از وجودشان بهره ببرند. فرمودند مرا به حال خود بگذارید و به کار خودتان مشغول باشید و نپذیرفتند.

پس از چند روزی که از ماه رمضان گذشت، عده ای گفتند حالا که شما جماعت را نپذیرفتید حداقل یک جلسه ای باشد که بعضیها از محضرتان استفاده بکنند. بالاخره بعد از صحبتها امام آن جلسه را پذیرفتند و این جلسه در روزهای ماه رمضان ساعت پنج بعد از ظهر در مسجدی که در مرکز شهر بود بر پا می شد و امام پای یک ستونی روی زمین می نشستند و جمعیت دور ایشان می نشست.

در این جلسه دو نکته قابل توجه دیده ام که از خاطرم محو نمی شود. یکی اینکه روز اول علما و روحانیون آمدند شرکت کردند و امام بعد از جلسه به آنها فرمودند که اگر چنانچه شما بخواهید شرکت بکنید من این جلسه را تعطیل می کنم، شما باید مقامتان در اجتماع محفوظ باشد.

نکته دوم این بود که، مرسوم بود اگر کسی از روحانیون داخل می شد به احترامش کسی می گفت صلوات بفرستید. و در اینجا هم شخصی بود که وقتی امام وارد مسجد می شدند جمعیت را به ذکر صلوات دعوت می کرد. روز اول که این صلوات را فرستادند، پس از اتمام جلسه امام آن

شخص را خواستند و فرمودند: «شما این صلواتی را که می فرستید منظورتان ورود من است یا آنکه این صلوات برای رسول بزرگوار اسلام است؟ اگر برای رسول اکرم صلی الله علیه و آله صلوات می فرستید، این صلوات را یک وقت دیگری بفرستید و اگر چنانچه برای من است که [10]»!وارد مسجد می شوم من راضی نیستم

تواضع و بزرگواری

فرزند چهارمین شهید محراب، حضرت آیت الله اشرفی اصفهانی نقل می کند که در حدود چهل سال پیش که چهارده، پانزده ساله بودم روزی برای استحمام به گرمابه ای در قم رفته بودم. در بدو ورود مشاهده کردم یکی از آقایان که سر خود را صابون زده و روی چشمانش نیز از کف صابون پوشیده است با دست به دنبال ظرف آب می گردد، بلافاصله ظرفی را که نزدیکم بود برداشته و از خزینه پر آب ساختم و دو بار روی سر وی ریختم.

آن مرد نورانی نگاه تشکر آمیزی به من انداخت و پرسید آیا شما هم سر خود را شسته اید؟ عرض کردم خیر تازه به حمام آمده ام.

بالاخره به گوشه ای رفته و سر و صورت خود را صابون زدم، قبل از این که آب سر خود بریزم ناگاه دو ظرف آب روی سرم ریخته شد

چشم خود را باز کردم دیدم آن مرد بزرگ به تلافی خدمت من، با کمال بزرگواری محبت کرده است. در خانه موضوع را به مرحوم پدرم گفتم؛ لکن چون او را نمی شناختم، نتوانستم معرفی کنم.

بعد از مدتی یکی از روزهای عید مذهبی که با پدرم به منزل علما می رفتیم، ناگاه چشمم به ایشان افتاد و او را به پدرم نشان دادم.

[11] پدرم فرمود: عجب! ایشان حاج آقا روح الله خمینی است

خودشان اتاقشان را تمیز می کردند

امام از وقتی که وارد پاریس شدند خودشان عهده دار تمیز کردن اتاق محل مسکونی خود شده بودند و هر چه به ایشان اصرار می شد اجازه بدهند دیگران این کار را نکنند، چنین اجازه ای نمی دادند.ایشان در روزهای اقامتشان در نوفل لوشاتو مثل همیشه زندگی ساده و بی پیرایه ای داشتند و علی رغم این که خبرنگاران پر تیراژترین نشریات جهان برای گفتگو با ایشان رقابت سختی با یکدیگر داشتند و تصاویر امام را در صفحات اول نشریاتشان چاپ می کردند؛ اما ایشان در روش زندگی [12]. خودشان هیچ تغییری ندادند و همچنان به دور از تشریفات بودند

مگر می خواهند کوروش را وارد ایران کنند؟

روزی از کمیته استقبال از تهران به پاریس زنگ زدند. من مسئول دفتر و تلفن امام بودم. تلفن کننده شهید مظلوم دکتر بهشتی بود که می گفت برای ورود امام برنامه هایی تنظیم شده، به عرض امام برسانید که فرودگاه را فرش می کنیم، چراغانی می کنیم، فاصله فرودگاه تا بهشت زهرا را با هلی کوپتر می رویم. وقتی خدمت امام مطالب را عرض کردم پس از استماع دقیق که عادت همیشگی ایشان بود که سخن طرف مقابل را به دقت گوش کنند و آنگاه جواب گویند، با همان قاطعیت و صراحت خاص خود فرمودند: «برو به آقایان بگو مگر می خواهند کوروش را وارد ایران کنند! ابا این کارها لازم نیست. یک طلبه از ایران خارج شده و همان طلبه به ایران باز می گردد. من می خواهم در میان امتم باشم و [13]». همراه آنان بروم ولو پایمال بشوم

اینها چه می کنند؟

از طرف ارتش به جماران آمدند تا جایی را برای فرود هلی کوپتر فراهم آورند که اگر یک وقتی مسئله ای و یا حادثه ای رخ داد امام را بدون درنگ بتوانند از این مکان به جای دیگری انتقال دهند.

تا امام متوجه صدای ماشینهایی که سطح زمینی را در نزدیکی منزل ایشان تسطیح می کردند شدند، بلافاصله پرسیدند: «اینها چه می کنند؟»

جواب داده شد، زمینی را صاف می کنند تا هلی کوپتر به راحتی بتواند در آنجا بنشیند. فرمودند: «این کار برای چیست و چه کسی گفته است؟» به نظر اطرافیان آمده بود که شاید من این کار را کرده ام. گفتم که این کار به من ارتباطی ندارد و مربوط به برادران ارتش است – آن روز هم یادم هست که نماینده امام در ارتش آقای خامنه ای بودند – امام ایشان را خواستند و فرمودند: «من راضی نیستم یک چنین کاری صورت گیرد و بدانید هر شرایطی در اینجا پیش بیاید به هیچ جا نخواهم رفت و اگر» بنای این کار بر این است که من راضی باشم به هیچ وجه راضی نیستم

این تذکر امام باعث شد که بلافاصله آن زمین را به همان حال [14]. گذاشتند

پی نوشت ها

حجة الاسلام والمسلمین غیوری، اطلاعات هفتگی، ش 2442 [1]

حجة الاسلام والمسلمین سید محمد موسوی خوئینی ها، حوزه، ش 37 و [2] 38.

سرگذشت‌های ویژه از زندگی امام خمینی، ج 1، بخش خاطرات حجة [3] الاسلام والمسلمین محتشمی

بنیاد فرهنگی روایت، مؤسسه رسانه، سایت جامع فرهنگی شهید [4] آوینی

- سرگذشتهای ویژه از زندگی امام خمینی رحمه الله ، ج 1، بخش [5]
خاطرات حجة الاسلام والمسلمین سید حمید روحانی
- سرگذشتهای ویژه از زندگی امام خمینی رحمه الله ، ج 6، بخش [6]
خاطرات حجة الاسلام والمسلمین سید حمید روحانی
- حجة الاسلام والمسلمین کریمی، پاسدار اسلام، ش 8 [7]
- حجة الاسلام والمسلمین توسلی، مأخذ پیشین، ج 2 [8]
- حجة الاسلام والمسلمین احمد صابری همدانی، پا به پای آفتاب، ج 3، [9]
ص 276
- حجة الاسلام و المسلمین سروش محلاتی، روزنامه جمهوری [10]
اسلامی، ویژه اربعین امام، 68/6/7
- بنیاد فرهنگی روایت، مؤسسه رسانه، سایت جامع فرهنگی شهید [11]
آوینی
- خبرنگار اعزامی روزنامه اطلاعات به نوفل لوشاتو در سال 57، [12]
روزنامه اطلاعات، 1371/11/14
- حجة الاسلام والمسلمین فردوسی پور، روزنامه کیهان، 68/4/14 [13]
- حجة الاسلام والمسلمین امام جمارانی، روزنامه جمهوری اسلامی، [14]
ویژه اربعین 68

یکی از نزدیکان امام می گوید: هنگامی که ایشان می خواست به پاریس پرواز کند در حالیکه خطر از هر سو جان ایشان را تهدید و سرنوشت

نامعلومی در انتظار ایشان بود، ولی با این حال به جان خریدن این
خطرات را در مقابل موج ایثار و شهادت‌طلبی مردم ایران کوچک شمرده
:و در فرودگان بغداد فرمودند

من از این مرز به آن مرز خواهم رفت، شما وحشت نداشته و دنبال «
کارهایتان باشید... من واقعاً از ملت ایران که این چنین عشق شهادت
دارند، خجالت می‌کشم».

با پیروزی انقلاب اسلامی اگرچه شخص ایشان به عنوان رهبر این انقلاب
تاریخ‌ساز بیشترین سهم را در به ثمر نشستن آن داشت ولی پیوسته بر
نقش مردم در پیروزی انقلاب تأکید می‌کردند و هیچگاه اقشار مختلف
مردم به ویژه ستم‌دیدگان و قشر مستضعف جامعه را از یاد نبرد و پیوسته
سفارش آنها را به مسئولین کشور می‌نمود و از آنها
می‌خواستند تا همانند وی، مردم را ولی نعمت خد بدانند و برای آنها از
هیچ خدمتی فروگذار نکنند. ایشان در نامه‌ای خطاب به نمایندگان مجلس
:شورای اسلامی، در اسفند ماه 1359 اظهار می‌دارند

اینان بنده های خدا هستند. اینهایی که دارند در مزرها کشته می شوند «
و اینهایی که گرفتار اوضاع جنگ و آواره هستند و در این زمین زیر این
چادرها زندگی می کنند. اینها بنده های خدا هستند. از ما و از من افضلند،
چرا ما به فکر اینها نباشیم

تا در منزل، آقای بروجردی را همراهی می کردند

امام، سالها در درس فقه و اصول آیت الله بروجردی شرکت می کردند و
خیلی بیشتر از آنکه طلبه ای به استادش احترام می گذارد، به ایشان
احترام می گذاشتند. گاهی که آیت الله بروجردی پیاده به منزل می
رفتند امام تا در منزل آیت الله بروجردی، ایشان را همراهی می کردند.

با تمامی شاگردان خود در درس آیت الله بروجردی شرکت می کردند

امام، پس از پایان درس خود به اتفاق تمامی شاگردان به درس مرجع
بزرگ جهان تشیع، آیت الله بروجردی حاضر می شدند. این در حالی بود
که امام در درس فقه و اصول خود چهارصد، پانصد نفر شاگرد را اداره
می کردند.

در گوشه ای از مجلس درس می نشستند

امام اگرچه خود فقیه اصولی عالیقدر و بی نیاز از درس دیگران بودند،
ولی به احترام آقای بروجردی و تقویت ایشان، در گوشه ای از مجلس
درس خارج اصول مرحوم آقای بروجردی حاضر می شدند، و این در
حالی بود که ما طلاب، به امام و آیت الله بروجردی یکسان نگاه می
کردیم

ناگهان متوجه شدند و از جابر خاستند

روزی عده ای از آقایان و بزرگان نجف به منزل ما (پسر ایه الله شاه ابادی) تشریف آورده بودند و امام هم پشت به قبله نشسته بودند. ناگهان متوجه شدند که عکس مرحوم پدرم (ایه الله شاه ابادی استاد حضرت امام) بالای سرشان نصب شده است بلافاصله از جا برخاستند و رو به قبله مقابل عکس نشستند. این کار امام توجه همه را جلب کرد که ایشان حتی نسبت به عکس استادشان ادای احترام می کنند

تواضع ایه الله بهجت

اگر از کرامات ایه الله بهجت

می‌گفتی به شدت عصبانی می‌شدند و می‌گفتند من گدا هستم

وی عنوان کرد: یک موضوعی که به شدت ایشان را عصبانی می‌کرد این بود که بگویند من فلان کرامت را از شما دیده‌ام این حرف باعث ناراحتی و عصبانیت ایشان می‌شد طوری که با ناراحتی می‌گفتند من چکاره‌ام؟ من کاره‌ای نیستم من گدا هستم

تواضع اخوند خراسانی

در احوالات ایشان نوشته‌اند: «این وجود مبارک که در واقع رهبر دین و دنیای میلیون‌ها مسلمان بود، بسیار متواضع بودند مخصوصاً در برابر اهل

علم، با کوچک‌ترین طلبه در سلام پیشی می‌گرفت و در مجالس برای
ورود آنها به پا می‌ایستاد؛ و اهل علم را بسیار تجلیل می‌کرد». [سیمای
فرزانگان، ص ۲۸۹]

در احوالات ایشان آمده است: «موقعی در سفر یکی از زوّار که او را نمی‌شناخت به او گفت: جامه‌های مرا ببر نزدیک آب و بشوی و چرک آن‌ها را بگیر - ملا احمد قبول کرد و جامه‌های آن مرد بُرد و شست و آورد تا به او بدهد - در این هنگام آن مرد او را شناخت و خجالت کشید - دیگران هم او را توییح کردند. مقدس اردبیلی فرمود: چرا او را ملامت می‌کنید؟ مطلبی نشده است. حقوق برادران مؤمن بر یکدیگر بیش از اینهاست». [سیمای فرزندگان، ص ۲۹۵]....

تواضع شیخ انصاری

ایشان دارای همتی بلند و اخلاقی نیکو بود و به امور طلاب شخصاً « رسیدگی می‌کرد و مانند پدری مهربان آنان را تحت تربیت خود قرار

داده بود - چند روزی شیخ دیرتر از وقت مقرر برای تدریس حاضر می‌شد از وی سبب را پرسیدند فرمود: یکی از سادات به تحصیل علوم دینی مایل گشت و این امر را به چند نفر در میان نهاده تا درس مقدمات برایش گویند ولی هیچ‌یک حاضر نشدند و شأن خود را بالاتر دیدند - بدین جهت خود متصدی این امر شده، درس او را به عهده ... [گرفتم]. زندگی و شخصیت شیخ انصاری، ص ۷۸

تواضع محدث قمی

تواضع حاج شیخ عباس قمی

فرزند شیخ عباس قمی از مرحوم سلطان الواعظین شیرازی (مؤلف کتاب
شب های پیشاور) نقل می کند

در ایامی که مفاتیح الجنان تازه منتشر شده بود، روزی در سرداب سامرا،
آن را در دست داشتم و مشغول زیارت بودم

دیدم شیخی با قبای کرباس و عمامه کوچک نشسته و مشغول ذکر است.
شیخ از من پرسید: این کتاب کیست؟

پاسخ دادم: از محدث قمی آقای حاج شیخ عباس است و شروع کردم به
تعریف کردن از آن. شیخ گفت: این قدر هم تعریف ندارد، بی خود
. تعریف می کنی

من با ناراحتی گفتم: آقا! برخیز و از این جا برو. کسی که کنارش نشسته
بود، دست زد به پهلویم و گفت: مؤدب باش، ایشان خود محدث قمی
هستند.

من بر خاستم و با آن مرحوم روبوسی کردم و غذر خواستم و خم شدم
که دست ایشان را ببوسم؛ ولی آن مرحوم نگذاشت و خم شد دست مرا
بوسید و گفت: شما سید هستید

ایشان در کتاب فوائد الرضویه که در شرح علمای شیعه نوشتند وقتی به نام خودش می‌رسد، چنین می‌نگارد: «همانا، چون این کتاب شریف، در بیان احوال علماست، شایسته ندیدم که ترجمه خود را که احقرو پست‌تر از آنم که در عداد ایشان باشم، در آن درج کنم از این‌رو از ذکر حال خود صرف‌نظر کرده، اکتفا می‌کنم به ذکر مؤلفات خود.» [سیمای فرزندگان، ص ۳۰۷]

ایه الله بروجردی از بالای منبر پایین امدو دست طلبه را بوسید.....

یک سید روحانی منزل آقای بروجردی آمد. آقای بروجردی شصت سال پیش مرجع درجه‌ی یک بود. یعنی الان مراجع فعلی تقریباً همه‌شان شاگرد آقای بروجردی هستند. یک سید روحانی مشکل مالی داشت، درب خانه آقای بروجردی آمد. آقای بروجردی گفت من الان درس می‌روم، برمی‌گردم، شما مشکلت را بگو بینم چیست؟ خوب من یادم است. قم تاکسی نبود، درشکه بود. آقای بروجردی سوار درشکه شد و سر درس رفت. این آقای هم که طلبه بود و مشکل مالی داشت، این هم گفت خوب من هم سر درس بروم. آقای بروجردی با درشکه رفت و ایشان پیاده رفت و پای درس نشست. همینطور که آقای بروجردی درس می‌داد، این سید که از آقا تقاضای کمک کرده بود، یک اشکال به درس کرد. تا اشکال کرد، آقای بروجردی گمان کرد که می‌خواهد بگوید: پول بدهید! گفت: گفتم درس تمام شود، برمی‌گردم خانه! آیت الله صافی گفت: ایشان اشکال علمی به شما داشت. مشکل پولی نداشت. منتهی آقای بروجردی خیال کرد که ایشان مشکلتش را می‌گوید. آقای بروجردی عصبانی شد و آقای صافی گفت که ایشان مشکل پولی نداشت، مشکل علمی داشت. وقتی فهمید که اشکال این طلبه فقیر حق

است، آقای بروجردی از منبر پایین آمد و دست این طلبه را بوسید.
آقای بروجردی یعنی رئیس و استاد همه‌ی مراجع دست یک طلبه جوان
را بوسید. این عذرخواهی است. گفت من در ذهنم آمد که شما باز حرف
مشکل مالیات را می‌زنی

باید دست شیخ علی را ببوسم...

.

آیت الله سید مصطفی خوانساری یکی از شاگردان آیت الله بروجردی
نیز درباره‌ی تواضع آیت الله بروجردی (ره) می‌فرمودند: روزی یکی از
شاگردان ایشان به نام آقا شیخ علی در جلسه‌ی درس اشکالی را مطرح
کرد و از جواب استاد قانع نشده و آنرا رد کرد. حضرت آقای بروجردی
از این کار ناراحت و قدری عصبانی شدند

بعد از نماز مغرب و عشاء خدمتکار استاد پیش من آمد و گفت که ایشان

خواسته است تا نزد آیت الله بروجردی بروم. بنده هم نماز عشاء را با
:عجله تمام کردم و به خدمت ایشان رسیدیم. ایشان به من فرمودند

این چه حالتی بود که از ما صادر شد؟ بک نفر عالم را رنجاندم الان باید «
بروم و دست ایشان را ببوسم و از ایشان بخواهم که از من بگذرند و بعد
».نماز مغرب و عشاء را بخوانم

من عرض کردم ایشان تا دو ساعت دیگر به منزل نمی آیند بگذارید به
ایشان اطلاع دهم که آقا فردا به خانه شما می آید. آقا نظر مرا قبول کرد
و وقتی که صبح شد بعد از برگشتن از حرم دیدم حضرت استاد منتظر
من هستند و در معیت ایشان به منزل آقا شیخ علی رفتیم

وقتی وارد منزل شدیم و ایشان آقا شیخ علی را دید خواست تا دستش را
ببوسد ولی ایشان مانع شد. حضرت استاد با نهایت تواضع فرمودند

آقا از من بگذرید، از حالت طبیعی خارج شدم و به شما پرخاش «
»کردم

آقا شیخ علی گفت: شما سرور مسلمین هستید، بر خورد شما باعث افتخار من بود» آقا دوباره تکرار کردند، از من بگذرید! مرا عفو کنید

ایه الله بروجردی کفش ایه الله شیرازی را جفت کرد...

آیت الله خزعلی می گوید

مراجع، همه به حضرت آیت الله بروجردی احترام می گذاشتند البته ایشان هم برای روحانیون خیلی ارج و احترام قائل بود. وقتی آیت الله العظمی حاج سید عبدالهادی به قم تشریف آورد خبر ورود ایشان به قم را به آقای بروجردی ندادند. بعد از این که اقامت آقای شیرازی در قم تمام شد و می خواست به نجف برگردد با درشکه به منزل آقای بروجردی رفت و دویست متری منزل ایشان از درشکه پایین آمد و گفت باید با پای پیاده به در خانه ی عالم رفت همین که به ایشان گفتند آقای عبدالهادی شیرازی آمده است گفتند: کدام عبدالهادی، آن که در نجف است؟ کی به این جا آمده است؟ گفتند چند روزی است. آقای بروجردی از این حرف خیلی پریشان شد بعد از ورود آقای شیرازی به

منزل ایشان فرمودند: از ورود شما اطلاع نداشتم والا وظیفه ی من بود که به حضور شما بیایم. هنگامی که آقای شیرازی قصد رفتن داشت آقای بروجردی کفش های ایشان را جفت کرد. یعنی می‌خواست نرفتن به نزد آقای عبدالهادی شیرازی را این گونه جبران کند

آیة الله العظمی حائری (ره) مؤسس حوزه علمیه قم...

یکی از بزرگان گفتند که: وقتی ، یکی از طلاب بیمار شد، مرحوم حاج شیخ دارویش را تهیه کرده و به منزل برده به خانواده دستور دادند که

آن را آماده کنند و سپس خودش دارو را به حجره آن طلبه آورد و حتی
به خادمش نداد که ببرد

حکایت مهمانان علی علیه السلام

روزی مردی با پسرش به عنوان مهمان بر حضرت علی علیه السلام وارد شدند . حضرت با اکرام و احترام بسیار آنها را در صدر مجلس نشاند و . خود رو به روی آنها نشست

بعد از خوردن غذا ، قنبر - غلام حضرت - حوله و تشت و افتابه ای برای شستن دست آنها آورد .

حضرت علی علیه السلام آنها را از دست قنبر گرفت و جلو رفت تا دست مرد را بشوید

مرد خود را عقب کشید و گفت : مگر چنین چیزی ممکن است

امام علیه السلام فرمود : برادر تو ، از تو است و از تو جدا نیست . می خواهد عهده دار خدمت تو بشود . در عوض خداوند به او پاداش خواهد داد . چرامی خواهی مانع کار ثواب بشوی

باز آن مرد امتناع کرد . علی علیه السلام فرمود : من می خواهم به شرف . خدمت برادر مؤمن نایل گردم . مانع کار من مشو

مهمان با شرمندگی حاضر شد . پس علی علیه السلام فرمود : خواهش می کنم دست خود را درست و کامل بشوی ، همان طور که اگر قنبر می . خواست دستت را بشوید ، می شستی . خجالت و تعارف را کنار بگذار .

وقتی امام از شستن دست مهمان فارغ شد ، به پسر خود « محمد بن حنیفه » فرمود : دست پسر را تو بشوی . من که پدر تو هستم ، دست پدر را شستم و تو دست پسر را بشوی ، اگر پدر این جا نبود و تنها این پسر مهمان ما بود ، من خودم دستش را می شستم ، اما خداوند دوست دارد . وقتی که پدر و پسر حاضرند ، در احترام بین آنها فرق گذاشته شود .

محمد به امر پدر برخاست و دست پسر را شست . امام حسن عسکری علیه السلام وقتی این داستان را نقل کرد ، فرمود : شیعه حقیقی باید این طور باشد

امام صادق (علیه السلام) فرمود: «روزی حضرت علی (ع) سوار بر مرکب شده و عبور می کرد . چند نفر از اصحابش پشت سر او حرکت کردند . علی (ع) به آنها رو کرد و فرمود: «آیا حاجتی دارید؟» آنها عرض کردند: «نه، ولی دوست داریم

همراه شما باشیم.» فرمود: «انصرفوا و ارجعوا، النعال خلف اعقاب الرجال مفسدة للقلوب

بروید و بازگردید. راه رفتن به پشت سر مردان، موجب تباهی قلب ها می شود.» یعنی ممکن است این کار موجب خودخواهی سواره شود و خصلت تواضع را از او برباید و در نتیجه، روح و جان او را از نظر معنوی تباه و بیمار کند.

آری، بزرگان ما مانند پیامبر (ص)، حضرت علی (ع) و... این گونه متواضع بودند و به ارزش ها احترام می کردند، و به این نخستین خصلت عباد الرحمن ارج می نهادند

تواضع امام رضا علیه السلام

یکی از اصحاب امام رضا(ع) می گوید در سفر خراسان بودیم و غلامان او از سیاه و غیر سیاه آمدند و بر سر سفره نشستند. به حضرت عرض کردم: برای شما سفره ای جداگانه می اندازیم. حضرت فرمود: «ساکت شو! پروردگار ما یکی، پدران ما یکی، مادران ما یکی، پاداش هم در برابر عمل دریافت می کنیم؛ مَهْ؛ إِنَّ الرَّبَّ تَبَارَكَ وَتَعَالَى - وَاحِدٌ، وَالْأُمُّ وَاحِدَةٌ، «وَالْأَبَ وَاحِدٌ، وَالْجَزَاءَ بِالْأَعْمَالِ

باز نقل شده:

: یاسر خادم امام رضا علیه السلام می گوید که

هر وقت امام رضا علیه السلام سر سفره می نشست ، همه خدمتکاران را " بر سر سفره جمع می کرد . خواه کوچک و خواه بزرگ ، حتی آن کسی که سرپرستی حیوانات را به عهده داشت یا آن کسی که حجامت می نمود " . نیز سر سفره حضرت بود

کدام پادشاه یا ولیعهدی را سراغ دارید که موقع غذا با خدمتکاران خود
سر یک سفره بنشیند و همان غذایی که آنها می خورند را بخورد و هیچ
فرقی بین خود با آنان نگذارد؟

حتی استاندار و مدیر کل و ... با خدمتکاران و سرایداران و ابدارچی ها
سر یک سفره نمی نشینند

روزی حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام به حمام رفت. در حمام
فردی که امام را نمی شناخت از ایشان تقاضا کرد تا آن حضرت بر بدن
او کیسه بکشد. امام رضا علیه السلام بی درنگ برخاست و به بدن او
کیسه کشید. پس از دقایقی برخورد محترمانه افرادی که در حمام بودند
با آن حضرت، موجب شد که آن شخص امام علیه السلام را بشناسد،
همان دم با کمال شرمندگی از امام علیه السلام عذرخواهی کرد؛ امام رضا
علیه السلام دست از کار نکشید و با کمال میل به کیسه کشیدن خود ادامه
داد

تواضع پیامبر خدا(ص)

روزی رسول خدا(ص) با حذیفه یمانی در بیرون مدینه می خواستند غسل کنند حذیفه جامه ای را به دو دست گرفت و حائل قرار داد تا آنحضرت غسل کرد سپس آنحضرت جامه را گرفت و برای حذیفه حائل کرد تا غسل نماید حذیفه گفت پدر و مادرم قربانت چنین مکن رسول خدا(ص) نپذیرفت جز اینکه غسل کند و او را حائل شود و فرمود دو نفریکه همراه باشند هر کدام رفیق است نزد خدا محبوبتر است

نماز جماعت آیت الله میرزا جواد آقا تهرانی در جبهه

مرحوم آیت الله میرزا جواد آقا تهرانی، جبهه زیاد تشریف می آوردند، شبی که برای سخنرانی به تیپ امام جواد (ع) آمده بودند؛ موقع نماز که شد، قبول نمی کردند امام جماعت باشند، خیلی اصرار کردیم که دلمان می خواهد یک نماز به امامت شما بخوانیم اما قبول نمی کردند.

شهید برونسی عرض کرد: حاج آقا جلو بایستید، ایشان فرمودند: اگر شما دستور دهید، می روم، شهید برونسی گفت: من کوچک تر از آنم که دستور بدهم، از شما خواهش می کنم

فرمودند: نه خواهش شما را نمی پذیرم.

بچه ها به برونسی گفتند بگو دستور می دهم تا ما به آرزویمان برسیم،

شهید برونسی به ناچار با خنده گفت: حاج آقا دستور می دهم شما

بایستید جلو!

میرزا جواد آقا فرمودند: چشم فرمانده عزیزم! نماز با سوز و حال عجیبی

همراه با اشک خوانده شد

بعد از نماز با چشمان اشک آلود خطاب به شهید برونسی فرمودند: مرا
!فراموش نکنی! جواد را فراموش نکنی

شهید برونسی ایشان را در آغوش گرفت و گفت: حاج آقا شما کجا و ما
کجا؟ شما باید به فکر ما باشید و ما را فراموش نکنید

میرزا متواضعانه فرمودند: تعارفات را کنار بگذارید، فقط من این
خواهش را دارم که جواد یادتان نرود؟! حتما مرا شفاعت کن

تواضع ایه الله میرزا جواد تهرانی نماینده خبرگان مشهد

میرزا جواد تهرانی(ره)، هرگز اجازه نمی داد او را " آیت الله " خطاب
کنند

یکی از روحانیون می گوید : " روزی موفق به بوسیدن دست ایشان شدم
و از اتاق بیرون رفتم، وقتی بازگشتم آقا فرمود

"چون تو دست مرا بوسیدی، من هم کفش های تو را بوسیدم"

افلاکیان خاک نشین، ص 24 [؟]

تواضع ایه الله نخودکی

در نظر مردان الهی و عالمان ربانی و به ویژه شیخ حسنعلی اصفهانی، خدمت به مردم و برآوردن حاجات آنان و تواضع و فروتنی در برابر آنان، از عالی ترین مصادیق عبادت خدا به شمار می رود. هیچ گاه در خانه شیخ حسنعلی به روی بیماران، گرفتاران و مستمندان بسته نمی ماند و از این که مردم وقت و بی وقت برای حل مشکلات خود به منزل شیخ مراجعه می کردند، چهره درهم نمی کشید و حتی غیر مسلمانان از الطاف او برخوردار بودند و برای برآورده شدن حوایج خود به او متوسل می شدند.

فرزند وی در این باره می نویسد:

مرحوم پدرم حاج شیخ حسنعلی اصفهانی - اعلی الله مقامه - در کلیه « ساعات روز و شب، برای رفع حوایج حاجتمندان و درماندگان، آماده بودند.

روزی عرضه داشتم: خوب است برای مراجعه مردم، وقتی مقرر بشود.
فرمود: پسر! لیس عند ربنا صباح و لامساء؛ آن کس که برای رضای
خدا، به خلق خدمت می کند، نباید که وقتی معین کند

پدرم در ابتدای شبها پس از انجام فریضه، به نگارش پاسخ نامه‌ها و
انجام خواسته های مراجعان مشغول و سپس مدتی به مطالعه می
پرداختند. از نیمه های شب تا طلوع آفتاب به نماز و ذکر و نوافل و
تعقیبات سرگرم بودند. پس از طلوع خورشید، اندکی استراحت می
فرمودند و بعد از آن تا ظهر به ملاقات و گفتگو با مراجعان و تهیه و
ساخت دارو برای بیماران می نشستند و بالاخره عصرها برای تدریس به
مدرسه می رفتند و پس از آن نیز به پاسخ گویی و رفع نیازمندی
محتاجان و گرفتاران مشغول بودند

او همیشه به دوستان و نزدیکان توصیه می کرد که خدمتگزار مردم
باشند و برای حل گرفتاری به فقرا صدقه بدهند یا چیزی نذر کنند؛ از
جمله در جواب نامه آنان که از او توصیه ای می خواهند، با بیان
حکایت‌هایی از زندگی عیسی - علیه السلام - و روایتی از وصایای مولی علی

- عليه السلام - به فرزندش امام حسن - عليه السلام - آنها، را به خدمت

مردم سفارش می نماید

تواضع

آیت_الله_محمد_تقی_خوانساری#

از شهید محراب آیت الله اشرفی اصفهانی در مقام #تواضع آیت الله [?]
سید محمد تقی خوانساری این چنین نقل شده است

که بقدری مقید بود که کسی حتی در سلام کردن از او سبقت [?]
نگیرد. وقتی برای درس گفتن به مدرسه فیضیه می آمد سرش را پایین
می انداخت تا کسی جلو تر به او سلام نکند

. و یک مرتبه در مدرس را باز می کرد و به همه سلام می داد

تواضع و فروتنی مثال زدنی آیت الله محمد جوادانصاری

این، یکی از بارزترین ویژگی‌های شخصیتی عارف بالله آیت الله محمد جوادانصاری تواضع مثال زدنی ایشان است؛ تا آنجا که خود، کارهای منزل را انجام می‌داد؛ شخصا از بازار خرید می‌کرد و اجازه نمی‌داد که کسی در خرید خانه و حمل کالا به او کمک کند.

یکی از شاگردانش، از این ویژگی مهم استاد چنین نقل کرده است
با اینکه من 20 سال بیشتر نداشتم و مشغول خواندن کفایه بودم و آیت "الله انصاری، مجتهد مسلم و بیش از 40 سال داشت؛ روزی من مشغول نماز بودم که ناگهان متوجه شدم این مرد الهی در نماز به من اقتداء کرده است."

پاداش تواضع این شهید...

مزار شهید سید احمد پلارک در میان سی هزار شهید آرمیده در گلزار شهدا از ویژگی بارزی برخوردار است که باعث ازدحام همیشگی زائران مشتاق بر گرد آن می‌شود.

تربت پاک این بسیجی شهید همیشه معطر به رایحه مشک است و این عطر همواره از مرقد او به مشام می‌رسد. کم نیستند کسانی که تنها به نیت زیارت این شهید عزیز به بهشت زهرای تهران و قطعه ۲۶ آن سر می‌زنند.

شهید سید احمد پلارک در زمان جنگ در یکی از پایگاه های پشت خط به عنوان یک سرباز معمولی کار میکرد. او همیشه مشغول نظافت توالت های آن پایگاه بوده و همواره بوی بدی بدن او را فرا میگرفت. تا اینکه در یک حمله هوایی هنگامی که او در حال نظافت بوده، موشکی به آنجا برخورد میکند و او شهید و در زیر آوار مدفون میشود.

بعد از بمب باران، هنگامی که امداد گران در حال جمع آوری زخمی‌ها و شهیدان بودند، با تعجب متوجه می‌شوند که بوی گلاب از زیر آوار می‌آید. وقتی آوار را کنار می‌زدند با پیکر پاک این شهید روبرو میشوند که غرق در بوی گلاب بود.

هنگامی که پیکر آن شهید را در بهشت زهرای تهران، در قطعه ۲۶ به خاک می‌سپارند، همیشه بوی گلاب تا چند متر اطراف مزار این شهید احساس می‌شود و نیز سنگ قبر این شهید همیشه نمناک می‌باشد بطوری که اگر سنگ قبر شهید پلارک رو خشک کنید، از طرف دیگر سنگ نمناک می‌شود.

تواضع شهید دستغیب

شهید دستغیب خطاب به رزمندگان دفاع مقدس می گوید من حاضرم 70 سال عبادت، نماز و روزه خود را به دو رکعت نماز تو ای رزمنده عوض کنم؛ اما در این معامله این تویی که ضرر می کنی زیرا آن دو رکعت نمازی که تو در حال دویدن با لباس های نجس بدون وضو و تیمم در نبرد حق علیه باطل با چشم و ابرو خواندی ارزشش بیش از 70 سال عبادت نماز و روزه های من است.

لباس های شسته شده

سرهنگ خلیل صراف گفتند:

زمانی که در قرارگاه رعد بودیم. گاهی بچه ها هنگام رفتن به حمام •
لباسهای چرک خود را کنار حمام می گذاشتند تا بعدا آنها را
بشویند. بارها پیش آمده بود که وقتی برای شستن لباس هایشان رفته
بودند، آنها را شسته و پهن شده می یافتند و با تعجب از این که چه کسی
این کار را انجام داده، در شگفت می ماندند

سرانجام یک روز معما حل شد و شخصی خبر آورد که آن کس که به •
دنبالش بودید، کسی جز تیمسار بابایی، فرمانده قرارگاه نیست. از آن پس
بچه ها از بیم آنکه مبادا زحمت شستن لباس هایشان بر دوش جناب
بابایی بیفتد، یا آنها را پنهان می کردند و یا زود می شستند و دیگر لباس
چرک در حمام وجود نداشت

شهید_خلبان_عباس_بابایی #

سلام بر اون فرماندهی که نیمه شب برای سرکشی وارد پادگان شد و سربازی رو
دید که سر پست خوابش برده

پتو رو روی سرباز انداخت و تا آخر پست خودش جای سرباز، نگهبانی داد. با
اون درجه نظامی و مقامی که داشت...

اون فرمانده شهید حاج احمد کاظمی بود

تواضع سردار سلیمانی

تواضع و فروتنی شهید سلیمانی

-تواضع و فروتنی شهید سلیمانی

خانواده دومین فرد نظامی کشور سه ساعت در بیمارستان مثل بقیه مردم منتظر ماندند تا اتاق ایزوله خالی شود و این درس بزرگی بود. سلام و احوالپرسی ساده و صمیمی حاج قاسم یخ پرستاران را آب کرد و در چشم بر هم زدنی همه پرستاران بخش دور ایشان حلقه زدند. قرار شد عکس یادگاری بگیریم. دقت نظر سردار برای من خیلی جالب بود. همه پرستاران بخش اطراف ایشان جمع شدند و آماده برای گرفتن عکس، هنوز عکس یادگاری ثبت نشده بود که سردار به انتهای سالن اشاره کردند. یکی از نیروهای خدماتی در حال تی کشیدن سالن بود، سردار ایشان را صدا کردند و گفتند شما هم درعکس یادگاری ما باشید

از مغازه تا میدان زندگی

من از سال ۷۸، فروشگاه مواد غذایی در سر کوچه

بیت الزهرا داشتم و قبل از اینکه زمین بیت الزهرا خریداری شود، مغازه‌ام در همان محدوده بود. حاج قاسم معمولاً خریدهای منزل و مناسبت‌ها، از جمله ایام فاطمیه را از مغازه ما انجام می‌داد. او همیشه با چهره‌ای مهربان و روحیه‌ای شاداب، به مغازه می‌آمد و از همه چیز می‌خرید. همیشه می‌دیدیم که حاج قاسم خریدهایش را با دقت و محبت انجام می‌دهد و در رفتار او هیچ‌گونه خودنمایی و تفاخر نبود. این ویژگی‌ها در همان ابتدا او را در دل مردم جای داد.

در روزهای جمعه که برادرم مسئولیت مغازه را بر عهده داشت، همیشه تعریف می‌کرد که یک آقای خوش‌رو و خوش‌چهره به مغازه می‌آید و برای دختر بچه‌ها عروسک، شکلات و... می‌خرد. این آقا همان حاج قاسم سلیمانی بود. فروشگاه ما که روبه‌روی بیت الزهرا بود، از سال ۸۲ هم جوار بیت الزهرا شد و در این مدت، حاج قاسم به‌طور مرتب در آن منطقه رفت‌وآمد داشت. در یکی از روزها، دایی من که در مغازه بود، حاج قاسم را می‌بیند و او را معرفی می‌کند.

یادگارهای حاج قاسم از حضور در بیت الزهرا

حاج قاسم در ابتدا در انتهای کوچه یک منزل داشت و در مراحل ساخت و ساز بیت الزهرا نظارت می کرد. حدود دو سال در آنجا زندگی کرد. خاطرات بسیاری از این دوران در ذهن ما ثبت شده است. یکی از خاطرات جالب، زمانی بود که حاج قاسم به باغچه های اطراف منزل خود توجه ویژه ای نشان داد و گل کاشت. در آن لحظه، پسر آقای رجایی که محافظ حاج قاسم بود، آنجا حضور داشت. حاج قاسم با شوخی و به طور صمیمی، آب به سمت او پرتاب کرد. این لحظه برای ما خیلی خوشایند بود، چرا که نشان می داد حاج قاسم چقدر در کنار مردم راحت و خودمانی بود.

حضور حاج قاسم در میان ما نه تنها از لحاظ انسانی بلکه از نظر روحی نیز بی نظیر بود. بی خبر از هر گونه تفاخر، همیشه با مردم ساده و صمیمی برخورد می کرد. امروز که حاج قاسم دیگر در کنار ما نیست، از صمیم قلب دلتنگ حضورش هستیم. او همیشه در قلب ما خواهد بود،

چون به راستی یادگار بزرگی در این شهر و این کشور از خود بر جای گذاشت.

تواضع و رفتار ساده در میان مردم

زمانی که حاج قاسم وارد کوچه بیت الزهرا می شد، همیشه صمیمانه به حاج محمود نامجو، برادر خانمش می گفت: «ما این جا کارهای نیستیم. رئیس های کوچه عرب نژادها هستند. اگر اجازه بدهند در باز می شود، ما می توانیم وارد شویم، و اگر اجازه ندهند، نمی توانیم.» این سخنان به خوبی نشان دهنده تواضع بی نظیر حاج قاسم بود. او هیچ گاه خود را بالاتر از دیگران نمی دید و در تعامل با مردم، همیشه خود را در سطح آنها قرار می داد. این نگاه انسانی و عمیق به مردم، از ویژگی های برجسته او بود که در طول زندگی اش ماندگار شد. در ایام فاطمیه، حاج قاسم همیشه برای برگزاری مراسم روضه خوانی پنج شب متوالی در بیت الزهرا برنامه ریزی می کرد. او حتی در فصل های سرد سال، نگرانی خاصی داشت که مردم داخل بیت الزهرا سردشان نشود. یکی از روزها صبح زود وارد بیت الزهرا شد و متوجه شد که آب جمع شده است. آقای

رجایی برای پاکسازی آنجا آمده بودند و حاج قاسم در همان لحظه به شوخی گفت: «برو پیرمرد، من خودم این آب‌ها را بیرون می‌زنم.» این رفتارش نشان‌دهنده عشق او به خدمت به مردم و تواضع در انجام امور کوچک بود.

حاج قاسم سلیمانی در تمامی زمینه‌ها، از جمله خدمت به اهل بیت علیهم‌السلام، شخصیت ویژه‌ای داشت. او نه تنها در میدان جنگ شجاع و بی‌وقفه بود، بلکه در امور روزمره نیز تلاش می‌کرد تا بهترین خدمات را ارائه دهد. بعد از هر مراسم عزاداری،

حاج قاسم هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد کسی دیگر سرویس‌های بهداشتی را تمیز کند. خود شخصاً اقدام به تمیز کردن آن‌ها می‌کرد. این ویژگی‌ها باعث می‌شد او شهید زنده لقب گیرد؛ زیرا همیشه در دل مردم زنده بود. و در خدمت به آن‌ها هیچ تلاشی را فروگذار نمی‌کرد.

نگرانی برای مردم و خانواده‌های شهدا

حاج قاسم همیشه مردم‌دار بود و برای خانواده‌های شهدا احترام خاصی قائل بود. یک روز، وقتی وارد کوچه بیت الزهرا شد و متوجه شد که دو

طرف خیابان بسته شده‌اند، بسیار ناراحت شد. او به سمت محافظان خود آمد و از آن‌ها خواست که فضا را باز کنند. حاج قاسم همواره تلاش می‌کرد تا مردم بدون هیچ مانعی در مراسم‌ها شرکت کنند. این ویژگی‌ها نشان‌دهنده مردمی بودن او بود که در میان همه اقشار جامعه، از بزرگ‌ترین مقامات تا خانواده‌های شهدا، جایگاه ویژه‌ای داشت.

بزرگی و مردم‌داری حاج قاسم چیزی است که پس از شهادتش بیشتر نمایان شده است. ما امروز شاهد هستیم که افرادی از کشورهای مختلف همچون روسیه، آفریقا و دیگر مناطق به کرمان می‌آیند تا فقط برای زیارت حاج قاسم سلیمانی به این‌جا سفر کنند. این نشان می‌دهد که یاد و خاطره حاج قاسم نه تنها در ایران بلکه در سطح جهانی همچنان زنده است و در آینده نیز قطعاً بزرگی او بیشتر شناخته خواهد شد. حاج قاسم نه تنها یک قهرمان ملی بود، بلکه یک نماد جهانی از فداکاری، محبت و ایثار شد.

بیت الزهرا؛ محلی برای خدمت به مردم

از سال‌های ۸۳ و ۸۴، حاج قاسم بیت الزهرا را به‌عنوان محلی برای ملاقات‌های مردمی در نظر گرفت. این زمین، که ابتدا به صورت کلنگی بود، شامل دو قطعه زمین می‌شد که یکی به کوچه چهار شهید رجایی کرمان و دیگری به کوچه شماره ششم شهید رجایی مشرف بود. حاج قاسم این زمین را برای مراسمات مذهبی و عمومی آماده کرد. در ایام فاطمیه، که فصل بارندگی بود، چادرهایی در این مکان برپا می‌شد و مراسمات به بهترین نحو ممکن برگزار می‌شد. مردم از این فضا استقبال می‌کردند و هر هفته برای مراسم‌های مذهبی به این‌جا می‌آمدند.

رابطه نزدیک با مردم و اعتماد بی‌نظیر او

ما به‌عنوان اهل محل، با حاج قاسم انس و الفت زیادی داشتیم و حاج قاسم اعتماد کامل به ما داشت. حتی در بحث‌های مربوط به امنیت و حفاظت، که گاهی در مراسمات به وقوع می‌پیوست، از حفاظت تهران خواسته بودند که مغازه‌مان را چند روز تعطیل کنیم. اما حاج قاسم مخالفت کرد و گفت: «عرب‌نژاده‌های این‌جا از ما هستند.» او همواره در کنار مردم بود و اعتماد و حمایت مردم را از خود می‌خواست. همچنین

در پایان هر مراسم، در شب آخر، همیشه می‌آمد و از ما حلالیت می‌طلبید، اگر در طول مراسم مزاحمتی برای کسب و کار ما ایجاد کرده بود. این حرکت، نشان‌دهنده تواضع و بزرگی حاج قاسم بود که هیچ‌گاه خود را بالاتر از مردم نمی‌دانست.

هر ساله در ایام فاطمیه، هم‌زمان حاج قاسم از کل جنوب شرق کشور با شور و اشتیاق فراوان به بیت الزهرا می‌آمدند. این مراسم به یک محفل بزرگ و معنوی تبدیل می‌شد که همه مشتاقانه برای دیدار حاج قاسم در این مکان گرد هم می‌آمدند. مانند پروانه‌ها دور شمع جمع می‌شدند و در کنار حاج قاسم، به عزاداری و عبادت می‌پرداختند. این جمعیت عظیم نشان‌دهنده محبوبیت و جایگاه ویژه حاج قاسم در دل مردم بود.

حادثه‌ای مرموز و واکنش حاج قاسم

چند سال قبل از شهادت حاج قاسم، در یک برنامه تروریستی که به دستور نتانیاها طراحی شده بود، دو نفر از یهودیان یک خانه در کوچه مقابل دبیرستان طالقانی خریداری کردند. فاصله این خانه تا بیت الزهرا حدود ۳۴ تا ۳۵ متر بود. در این خانه، کانالی حرفه‌ای از زیرزمین خانه

به صورت مخفیانه حفر شده بود و محموله‌ای ۳۰۰ کیلوگرمی از تی‌ان‌تی از مرز پاکستان وارد کشور شده بود. این محموله پس از ورود به کرمان، به سمت کوچه مقابل دبیرستان طالقانی منتقل می‌شد که در نهایت دستگیر شدند.

این حادثه به سرعت به گوش حاج قاسم رسید و او در واکنش به این ماجرا گفت: «نخستین کسانی که در این حادثه به خطر می‌افتند، برادران عرب‌نژادی هستند که همیشه در مراسمات حضور داشتند.» حاج قاسم به‌طور طبیعی در برابر تهدیداتی که به مردم و شهرش وارد می‌شد، دفاع جانانه‌ای می‌کرد. او نه تنها به امنیت منطقه، بلکه به امنیت جان مردم نیز اهمیت ویژه‌ای می‌داد. این واکنش از حاج قاسم نشان داد که همواره در پی حفظ امنیت و رفاه مردم بود و هیچ‌گاه از تهدیدات نترسید.

بزرگی در سایه عشق و ایمان به مردم

تمام این اتفاقات و رفتارها در کنار شجاعت و ایثار حاج قاسم در میدان‌های جنگ، نشان می‌دهد که او تنها یک فرمانده نظامی نبود، بلکه مردی با روحیه‌ای والا بود که به مردم و وطن خود تا آخرین لحظه از

عمرش خدمت کرد. محبت و خدمت به مردم در هر شرایطی برای او اولویت داشت و این ویژگی‌ها سبب شد که نام حاج قاسم نه تنها در ایران بلکه در جهان به عنوان یک نماد مردم‌داری و فداکاری شناخته شود.

حاج قاسم سلیمانی همیشه در مراسمات

بیت الزهرا حضور داشت و به‌ویژه در ایام فاطمیه، که مردم از اقصی نقاط کرمان برای شرکت در مراسم می‌آمدند، نقش محوری ایفا می‌کرد. او در ارتباط با مردم و در نظارت بر تمامی کارهایی که در کرمان برای خدمت به مردم انجام می‌شد، همیشه فعال بود. او نه تنها یک فرمانده بزرگ بلکه یک مرد بزرگ مردمی بود که هیچ‌گاه از مسئولیت‌های خود شانه خالی نکرد و در تمامی امور مرتبط با مراسمات مذهبی و سرویس‌دهی به مردم حضور فعال داشت.

محبت و تواضع در برخورد با دیگران

حاج قاسم، با وجود همه شخصیت بزرگ و ملی‌اش، همیشه در برخورد با مردم خوش‌رو و با تواضع بود. یک روز، در حالی که من قصد داشتم

دستش را ببوسم، با لبخند و در کمال محبت دستش را عقب کشید و به جای آن گردن من را بوسید و گفت: «این آخرین بار باشد که بخواهی دست مرا ببوسی.» این برخورد ساده و عمیق نشان‌دهنده محبت و عظمت شخصیتی حاج قاسم بود که هیچ‌گاه خود را از مردم جدا نمی‌دید.

در ایام فاطمیه، حاج قاسم همیشه در کنار مردم حضور داشت و در تمامی جزئیات مراسمات مشارکت می‌کرد. در یکی از شب‌های پایانی ایام فاطمیه، پس از اتمام مراسم، حاج قاسم متوجه شد که در مسیر پله‌های خانه حاج ابراهیم نقوی چند دانه برنج ریخته شده است. او با دقت برنج‌ها را در دستمال کاغذی گذاشت و در جیب خود قرار داد. بلافاصله پس از این صحنه، مردم محله به سرعت کوچه را تمیز کردند تا نشان دهند که قدردان حاج قاسم و رفتارهای ساده ولی معنی‌دار او هستند. این صحنه، تصویری از تواضع و محبت او در دل مردم باقی گذاشت.

ارتباط با خانواده‌های شهدا

حاج قاسم همیشه به خانواده‌های شهدا اهمیت ویژه‌ای می‌داد. به یاد دارم که یک روز دختر شهیدی بیرون از مغازه‌مان ایستاده بود و حاج قاسم پس از خرید آب معدنی و کیک برای او خریداری کرد و با لحنی محبت‌آمیز گفت: «این‌ها را بنویس، فراموش نکنی.» حاج قاسم همیشه از هیچ فرصتی برای تقدیر و احترام به خانواده‌های شهدا نمی‌گذشت و حتی در ساده‌ترین رفتارهای خود این محبت‌ها را نشان می‌داد.

با توجه به ارتباط ویژه‌ای که با حاج قاسم داشتیم، تصمیم گرفتیم برای تبرک زائرین به کرمان و بیت الزهرا، پوسترهایی از عکس حاج قاسم را به عنوان هدیه در مغازه‌مان توزیع کنیم. این ایده ابتدا با ۴۰۰-۵۰۰ عکس شروع شد و با گذشت زمان، به یک نمایشگاه دائمی تبدیل شد. هر روز، مردم به مغازه ما می‌آمدند و برای نوشتن نامه به حاج قاسم برگه و خودکار می‌گرفتند و بعد به بیت الزهرا می‌بردند. این نمایشگاه دلی تبدیل به محلی برای خدمت به مردم و ادای احترام به حاج قاسم شد.

فرمانده‌ای با دل بزرگ

حاج قاسم نه تنها یک فرمانده بزرگ بود، بلکه در زندگی شخصی‌اش هم الگویی از تواضع، صداقت و محبت به مردم بود. همیشه می‌گفت: ما هیچ‌گاه نباید خود را از مردم جدا کنیم. این جمله برای من همیشه به یادگار ماند، چون واقعاً در عمل نیز به آن پایبند بود.

در کنار مسئولیت‌هایش، حاج قاسم همیشه در مراسم‌های مختلف در بیت الزهرا حضور پیدا می‌کرد. همیشه با مردم می‌نشست، با لبخند و دلی آرام. ایام فاطمیه که می‌شد، برای هیچ‌کسی تفاوت نمی‌کرد که چه مسئولیتی دارد، حاج قاسم همیشه در کنار مردم بود. یک بار یادم است که در مراسم عزاداری، حاج قاسم در صف اول نشست و تا پایان مراسم با مردم صحبت می‌کرد. او با همه صمیمی بود و هیچ‌گاه خود را از مردم جدا نمی‌کرد.

رفتارهای ساده اما عمیق

یک روز حاج قاسم وارد بیت الزهرا شد و بلافاصله به سمت یک پیرمرد سالخورده که به سختی راه می‌رفت رفت و او را در آغوش گرفت. همین

حرکت ساده نشان داد که حاج قاسم چقدر به انسان‌ها احترام می‌گذاشت.

حاج قاسم فقط یک فرمانده بزرگ نبود، بلکه یک انسان بزرگ بود که همه مردم به او اعتماد داشتند.

شخصیت حاج قاسم نه تنها در ایران، بلکه در جهان نیز شناخته شده است. بعد از شهادت ایشان، تعداد زیادی از مردم کشورهای مختلف از جمله روسیه، آفریقا و دیگر کشورها برای زیارت مرقد او به کرمان می‌آیند. این خود گواهی است بر اینکه حاج قاسم نه تنها یک فرمانده نظامی، بلکه یک نماد جهانی از صداقت، شجاعت و عشق به انسانیت بود.

یکی از چیزهایی که همیشه در یادها می‌ماند، تأثیر حاج قاسم بر دل مردم بود. او هیچ‌گاه برای خودش کاری نمی‌کرد. همه آنچه انجام می‌داد، برای مردم و به‌ویژه خانواده‌های شهدا بود. حتی وقتی در مراسمات مختلف شرکت می‌کرد، با دل باز و روحیه‌ای شاداب در کنار مردم می‌نشست و از آنها حمایت می‌کرد.

خدمات حاج قاسم در روزهای سخت کرونا

زمانی که برادرم به کرونا مبتلا شده بود و وضعیتش بحرانی بود، به بیمارستان باهنر کرمان رفتیم و دکتر گفت که او در حال از دست دادن وضعیتش است. در آن روزها به حاج قاسم متوسل شدیم و خواستیم از او دعا کند.

فردای آن روز، حال برادرم بهبود پیدا کرد و دکتر گفت که هیچ نشانه‌ای از بیماری در بدن او باقی نمانده است.

سردار سلیمانی وصیت کرد که بر قبرش بنویسند سرباز قاسم سلیمانی. با اینکه ایشان فرمانده بزرگی بود

حاج قاسم شخصیتش عجیب بود. با ایرانی ایرانی بود. با عرب عرب و با افغانستانی افغان، با هر ملیتی هم‌رنگ می شد

رنگ و زبان و ملیت یا سرباز و فرمانده برایش یکی بود. فرق نمی کرد
طرفش نیروی مردمی و جهادی است یا یک شخصیت سیاسی و نظامی
حاجی با قلب های شان کار داشت و با عمل و رفتارشان تا عمق قلب ها
نفوذ می کرد

حاجی برای ما فرمانده بود، اما برای خودش یک نیروی رزمنده عادی که
گاهی کارهایی می کرد که شاید همان نیروی ساده انجام نمی داد
یادم هست وقتی منطقه جرف الصخره بودیم. چند روزی پشت هم باران
بارید. زمین حسابی گل و شل شده بود و دستشویی ها هم گرفته بود.
رفتم جایی، وقتی برگشتم دیدم یکی از بچه ها مشغول تمیز کردن
دستشویی ها است

گل ولای را بیرون می ریخت و با شلنگ آب می گرفت تا تمیز شود، سر
که برگرداندم خشکم زد، حاجی بود که داشت دستشویی ها را تمیز
!!!می کرد

راوی: سردار عوض شهابی فر

حاج قاسم سلیمانی وقتی نزدیک ایام عید می خواست به کرمان و به دیدار ولدین خود برود، به همسر این جانباز زنگ می زد و می گفت من دو روز به خانه شما می آییم. لباسی تهیه می کرد و به خانه او می رفت. جانباز را استحمام می داد... «جانباز قطع نخاعی "ناصر توبه‌ای‌ها" در سن 21 سالگی فرماندهی یکی از گردان‌های لشکر 41 ثارالله کرمان را برعهده داشت که در آن زمان حاج قاسم سلیمانی در سمت فرماندهی لشکر خدمت می کرد. سردار شهید حاج قاسم سلیمانی وقتی نزدیک ایام عید می خواست به کرمان و به دیدار ولدین خود برود، به همسر این جانباز زنگ می زد و می گفت من دو روز به خانه شما می آییم. لباسی تهیه می کرد و به خانه او می رفت. جانباز را استحمام می داد، تخت او را آماده می کرد و در این دو روز به همسر جانباز می گفت کار آشپزخانه هم به عهده من است؛ دو روز خدمت گذاری این جانباز قطع نخاعی را

داشت، بعد به سمت کرمان می رفت. این جانباز در دی ماه سال 1392

»به دیار حق شتافت

تواضع علامت شکست منیت

آیت الله کشمیری (ره) می فرمود: زمانی که من در نجف بودم یکی از مجتهدان پیش من آمد و از من خواست او را نزد سید هاشم حداد ببرم. به او گفتم: "منصرف شو و نرو." ولی با اصرار و پافشاری اش، او را نزد آقای حداد بردم و سید هاشم به نحو احسن از او استقبال کرد و او را روبروی خود نشاند؛ با این حال من همچنان مضطرب بودم. آن مجتهد برخاست و نزدیک آقای حداد نشست و گفت: "من نزد شما آمده‌ام، تا مرا ادب کنید!" سید هاشم گفت: "استغفرالله، شما سید هستی و عالم، چگونه چنین حرفی می زنی. برخیز و سر جایث بنشین!" پس بلند شد و سر جایش نشست. سید در ابتدا هیچ سخنی نگفت. در این هنگام درویشی وارد شد که با صدای بلند علی علی می گفت و آن را تکرار

می کرد و سلام هم نکرد. سید حداد به او خوشامد گفت و به آن مجتهد گفت: "برخیز و برایش قلیان آماده کن!" مجتهد بهت زده شد و گفت: "من قلیان آماده کنم؟" پس سید هاشم خطاب به او گفت: نزد من آمدی و بتی را پیش خود داری، برو بت را بشکن! یعنی نفست را بشکن، بعد بیا.

حضرت علی (ع) می فرمایند: همه مردم یک بار می میرند، ولی ایشان [اهل آخرت] به خاطر مجاهده با نفس و خواهش های نفسانی و شیطانی که در رگ های شان جاری است، در هر روز هفتاد بار جان می سپارند. / بحار الانوار ج 74. ص 24

سید هاشم از قول استادش، سید علی قاضی می گوید: «زمانی که نفس غیر از خواسته معشوق را طلب کرد واجب است انسان آماده قتال و جنگ با او باشد».

داستانهایی درباره گناه غیبت کردن



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء محمد
مصطفی و آل طاهرینش

وَلَا يَغْتَبِ بَعْضُكُم بَعْضًا ۚ أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا
فَكَرِهْتُمُوهُ ۚ وَاتَّقُوا اللَّهَ ۚ إِنَّ اللَّهَ تَوَّابٌ رَحِيمٌ (حجرات ایه 12)

و هیچ یک از شما دیگری را غیبت نکند، آیا کسی از شما دوست دارد
که گوشت برادر مرده خود را بخورد؟! (به یقین) همه شما از این امر
کراهت دارید؛ تقوای الهی پیشه کنید که خداوند توبه‌پذیر و مهربان
است

غیبت کردن به معنی گفتن بدی‌های یک فرد در جمعی که او در آن
حضور ندارد به کار می‌رود. اصطلاح دیگری که معادل این معنای غیبت
است، پشت سر کسی بدگویی کردن یا پشت سر کسی حرف زدن است.

زمانی آنچه که پشت سر کسی گفته می‌شود غیبت نام می‌گیرد که اولاً
آن فرد از شنیدنش ناراحت شود، و دوم آن که آن حرف راست باشد

غیبت خورش مردم!

یکی از گناهانی که همه جا فراگیر است غیبت کردن می‌باشد.. در همه
جا متاسفانه مردم به غیبت کردن مشغولند. تو صف ناوایی. تو اتوبوس. تو
تاکسی. تو پارکها. درمغازه ها. تو مهمانی ها. تو کلاس ها حتی تو مسجد ها
و مجالس عزاداری یا مجالس عروسی و....

در حالی که این گناه بزرگ اثار شومی دارد هم در دنیا و هم در آخرت.
غیبت موجب بدبینی، نفرت و کینه، قطع رابطه و فساد ایمان و اخلاق در
جامعه و حتی از بین رفتن زندگی اجتماعی می‌شود.

و در آخرت در روایات، برای غیبت آثار و عذاب‌هایی ذکر شده است
مانند این که پاداش اعمال صالح غیبت‌کننده به غیبت‌شونده و گناهان
غیبت‌شونده به غیبت‌کننده منتقل می‌شود...

لذا اولیاء خدا خیلی تلاش می کردند در مدت عمر خود نه غیبت کسی را
بکنند نه غیبت بشنوند چون می دانند اگر غیبت کنند یا شنونده غیبت
باشند از خدا دور میشوند. و در ریاضت آنها مشکل ایجاد میشود.

در این کتاب داستانهایی ذکر شده مخصوصا از بعضی اولیاء خدا که امید
است برای ما درس باشد و ما تلاش کنیم اهل غیبت کردن نباشیم و در
مجلسی که غیبت است شرکت نکنیم. انشالله.

پاییز 1403. کرمانشاه

در 62 سال زندگی غیبت نشنیدم

همسر حضرت امام فرمود: شصت و دو سال با امام زندگی کردم و در این سال‌ها یک غیبت از این مرد نشنیدم. یک کارگری در منزل داشتیم که خیلی کاری نبود لذا آن را تبدیل به کارگر بهتری کردیم. بعد از چند روز گفتم، آقا این خیلی کارگر خوبی است. آقا گفتند: اگر با این جمله می‌خواهی به من بفهمانی که قبلی خیلی خوب نبود، این غیبت است و حاضر نیستم بشنوم.

راوی: همسر مکرمه امام (ره) بانو خدیجه ثقفی

علمای ربانی پشت سر یکدیگر بجای غیبت از هم تعریف می کردند!

در راه مشهد، شاه عباس تصمیم گرفت دو بزرگ را امتحان کند
به شیخ بهایی که آسبش جلو میرفت گفت: این میرداماد چقدر بی عرضه
است آسبش دائم عقب می ماند

شیخ بهائی گفت: کوهی از علم و دانش بر آن اسب سوار است، حیوان
کیشش این همه عظمت را ندارد

ساعتی بعد عقب ماند، به میرداماد گفت: این شیخ بهائی رعایت نمی کند،
دائم جلو می تازد

میرداماد گفت: اسب او از اینکه آدم بزرگی چون شیخ بهائی بر پشتش
سوار است سر از پا نمی شناسد و می خواهد از شوق، بال در آورد

در غیاب یکدیگر حافظ آبروی هم باشیم

"این است" رسم رفاقت

پیامبر فرمود غیبت او را کردی!

در روایتی نقل شده زنی بر عایشه وارد شد، چون بیرون رفت، عایشه با دست خود اشاره کرد که این قد کوتاه است. رسول خدا(ص) فرمود:
غیبت او را کردی!^۲

مجلسی، بحار الانوار، ۱۴۰۳ق، ج ۲، ص ۲۲۴^۲

ح کیمی شنید جاہلی شبی در

.مجلسی #غیبت او کرده است

ح کیم طبقی خرما برداشته و

:خانه او فرستاد و پیغام داد

شنیدم دیشب در مجلسی نماز و

روزه هایت را کہ به آن سختی

زیادی متحمل شده بودی به

رایگان به من ہدیہ دادی و من ہم

.خواستم #محبت تورا جبران کنم

اما مرا ببخش #هدیه ای که؟

من فرستادم برای تو بسیار ناقابل تر

از هدیه ارزشمندی است که تو به

من بخشیدی!

دو شرط حضرت امام برای رفتن خارج از شهر

حضرت امام خمینی قدس سره در کنار درس و بحث به تفریح هم علاقه داشت. در جوانی روزهای جمعه با طلاب برای تفریح از شهر خارج می‌شدند، اما قبل از حرکت می‌فرمود: به چند شرط با شما بیرون می‌آیم:

- ۱- نماز را اوّل وقت بخوانیم.

- ۲- در تفریح از کسی غیبت نشود.^۳

^۳ [خاطرات حجت الاسلام قرائتی (جلد ۲)، صفحه: ۹۰]

توصیه حضرت خضر و الیاس جهت غیبت نکردن در مجالس

روزی یکی از اولیاء به الیاس و خضر علیهم السّلام شکایت کرد که مردم بسیار غیبت می کنند و حال آن که غیبت از گناهان کبیره است و هر چقدر آن ها را نصیحت می کنم و از غیبت کردن منع می نمایم سخن مرا نمی شنوند و آن عمل قبیح را ترک نمی کنند.

حضرت الیاس علیه السّلام فرمود: چاره این کار آن است که هر کس وارد مجلس شد به او بگو که بگوید: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ» که در این صورت خداوند ملکی را بر اهل آن مجلس موکّل می گرداند که هر گاه کسی شروع به غیبت نماید آن ملک او را از آن باز دارد و از حق تعالی سؤال نماید تا آن قوم را از غیبت کردن نگاه دارد.

حضرت خضر علیه السّلام فرمود: چون کسی در وقت بیرون رفتن از
مجلس بگوید «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ
مُحَمَّدٍ» حق تعالی ملکی را می فرستد تا آن که نگذارد که اهل آن مجلس
غیبت او را نمایند^۴.

^۴ وسائل الشیعه، ج ۷، ص ۳۴۲

اثر غیبت و بدگویی از دیگران در عالم برزخ

حجه الاسلام محی الدین حائری شیرازی فرمودند:

شیخ بهلول، نقل کرد در زمان رضا خان به خاطر آن که مورد غضب شاه بودم و مأموران در تعقیب من بودند، همسر خود را طلاق دادم؛ زیرا اگر او به زوجیت من باقی می ماند ممکن بود مورد تعرض دستگاه قرار بگیرد.

حتی پس از آن که او را طلاق دادم و عده او تمام شد وسیله ازدواج مجدد را برای او فراهم آوردم تا هیچ ناراحتی و خطری از ناحیه من متوجه او نشود.

مدتی گذشت این زن مُرد

من در خواب سه نفر زن را دیدم که نزد من آمدند. از آنها پرسیدم شما کیستید؟

یکی از آنها گفت: من عمه پدر تو هستم، و دو نفر دیگر هم از خویشان به شمار می آمدند

به هر صورت آنان به من گفتند: حضرت زهرا (س) ما را فرستاده است تا این مطلب را به شما برسانیم که وقتی زن شما از دنیا رفت ملائکه عذاب قصد عذاب او را داشتند ولی حضرت زهرا (س) دستور فرموده است فعلا دست از عذاب او بردارید

علت عذاب غیبتهایی بود که او از بعضی از مردم کرده بود و دلیل دستور توقف عذاب از سوی حضرت زهرا (س) نیز برای آن است که شاید از غیبت شدگان رضایت خواهی شود و آنان نیز رضایت دهند

شیخ بهلول گفت: من پس از بیدار شدن از خواب فوراً خود را به محل سکونت آن زن رسانیده و به منبر رفتم، بالای منبر به مردم گفتم

شخصی از اهل این محل از دنیا رفته و غیبت بعضی از مردم را کرده
است از تقصیر او بگذرید و او را عفو کنید تا از عذاب اخروی نجات یابد
و به دیگران هم که در جلسه حاضر نیستند بگویید تا از تقصیر او
بگذرند.

بعد از مدتی همسر سابقم را خود در خواب دیدم که رو به من کرده و
گفت: فلانی راحت شدم و اضافه کرد که : تو نیز اینجا بیا، چرا در دنیا
این محل کثیف مانده ای!

من اصول دین نیستم

حضرت امام (ره) در جنبه رهبری، هیچ گاه خود را از دیگران بلندتر، بزرگ تر و بالاتر نمی دید. روزی در جلسه ای درباره گروهی از افراد صحبت شد، امام فرمودند: از این گروه، افرادی که من می شناسم کاملاً مذهبی هستند. شخصی به ایشان عرض کرد: آنان شما را قبول ندارند. امام بدون کوچک ترین ناراحتی گفتند: قبول نداشته باشند، من که جزو اصول دین نیستم که اگر قبول نکنند بگویم ایمانشان ناقص است.

در جلسه ای دیگر، شخصی گفت: چرا این قضات دادگستری را که در میان مردم قضاوت می کنند، بیرون نمی ریزید؟ اینها که آدم های فاسقی هستند. امام فرمودند: چرا غیبت می کنید؟ از کجا فهمیدید اینها فاسق اند؟ او گفت: آنها ریش خود را با تیغ می تراشند. امام پرسیدند: از کجا می دانید ریش تراشیدن را حرام می دانند تا فاسق شوند؟ گفت: شما فرموده اید که احتیاط واجب آن است که ریش را با تیغ نتراشیم.

امام فرمودند: از کجا فهمیدید که آنها مقلّدين من هستند و از ديگران
تقليد نمی کنند؟^۵

عاقبت غیبت و دشمنی با علامه

علامه طباطبایی در مقابل شاگردان عصبانی نمی‌شد و سابقه ... [?] [?] نداشت به فراگیران سخنان اهانت‌آمیز بگوید یا با آنان تندی کند، سراپاگوش بود و چون حرف اشکال‌کننده به پایان می‌رسید جوابش را به آرامی می‌داد و او را قانع می‌نمود.

جوانی به نام سید احمد... بود که از محضر علامه بهره برد ولی درس‌های حوزه را ادامه نداد و به دانشگاه رفت. او در آغاز از علاقه‌مندان علامه بود ولی چون از دختر ایشان خواستگاری کرده و جواب رد شنیده بود با عقاید این فیلسوف از در مخالفت برآمد و اشکالاتی بر تفسیر المیزان نوشت که تحت عنوان "حول المیزان" به زبان عربی چاپ شد.

برخی شاگردان خدمت استاد رفته و خاطرنشان ساختند چنین اثری [?] علیه تفسیرتان منتشر شده است، در شأن شما نمی‌باشد که جواب او را بدهید ولی اجازه دهید آن را بدون پاسخ نگذاریم.

ایشان فرمودند: وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ. نقشه‌ای که او کشیده برای خودش خسارت می‌آورد و تیری که رها کرده به سوی وی کمانه می‌کند. و طولی نکشید که این جوان فوت نمود.

یکی از دوستان می‌گفت: در یک سفری که از تهران می‌آمدم بنده [?] [?] خدایی از اهالی آذربایجان در ماشین، پهلویم نشسته بود. به مناسبت گفتم: اهل کجایید؟ قم چه کار دارید؟

گفت: قصد دارم به زیارت بارگاه حضرت فاطمه معصومه علیها السلام بروم ولی یک کار واجب‌تری هم دارم. می‌خواهم خدمت علامه طباطبایی بروم، راستی خانه‌اش کجاست؟

و رفته رفته ماجرا را تعریف کرد، و افزود دوستی داشتم به نام سید احمد... که همشهری ما بود و اخیراً مرحوم گردید.

چند شب پیش او را در عالم رؤیا مشاهده کردم. خواب آشفته و نگران [?] کننده‌ای دیدم؛ مشاهده نمودم قیامت برپا شده و فرشتگان الهی این

دوست تازه در گذشته را می‌کشند و به طرف جهنم می‌برند. وقتی نگاهش به من افتاد شروع کرد به داد زدن. فریاد زد: فلانی فلانی به دادم برس. گفتم: چه می‌گویی؟ چرا به این وضع دچار شده‌ای، مگر چه کرده‌ای؟ گفت: برو قم و به علامه طباطبائی بگو مرا حلال کند. از او عذرخواهی نما که من اسباب اذیت و رنجاندن او را فراهم کردم. از وحشت از خواب پریدم. حالا دارم نزد ایشان می‌روم تا وظیفه ام را انجام دهم. بعد که با علامه دیدار نموده و این ماجرا را مطرح کرده بود ایشان با نهایت فروتنی به گریه افتاده و برای او استغفار نموده بود^۶

تماشای فرزاندگی و فروزندگی _ ص 28، 26^۶

?

به ظاهر در این جا غیبت شده است!

حجت الاسلام سید احمد فاطمی:

در اوایل طلبگی ام، روزی مرحوم علامه طباطبایی به حجره ام تشریف ? آوردند و فرمودند

به ظاهر در این جا غیبت شده است!« گفتم: بله؛ پیش از آمدن شما «
چند نفر که درسشان از من بالاتر بود، این جا بودند و غیبت کسی را
کردند.

علامه فرمودند: «باید می گفتمی از این جا بروند ! این حجره دیگر برای
«درس خواندن مناسب نیست؛ اتاق خود را عوض کن

آثار اهانت به مراجع تقلید

مرحوم آیت الله سید محمد محقق داماد نقل کرده اند □ 

در یک روز برفی که مرحوم حاج شیخ [عبدالکریم حائری یزدی] برای درس می آمدند، یکی از اعضای آستانه حضرت معصومه سلام الله علیها

که در یکی از مقبره ها با دوستان خود نشسته بود، بلند می گوید

این شیخ را ببین که در این روز برفی هم دست از دُکان داری خود

بر نمی دارد

از قضا همان روز این فرد مبتلا به دل درد می شود و چون می فهمند

بخاطر اهانت به ایه الله حائری بوده بالاخره، به حاج شیخ متوسل

می شوند، ایشان می فرمایند:

من از حق شخصی خودم گذشتم، ولی حساب مرجعیت فقط به من
مربوط نمی‌شود

بالاخره، آن شخص همان شب مُرد!

در عمر خودم کسانی را دیده‌ام که به برخی مراجع بسیار توهین کردند
و جوانمرگ شدند!^۷

ناراحتی حضرت امام در اثر غیبت کردن یکی از شاگردان

درس حضرت امام در قم قبل از تبعید ایشان، فقط تعلیم و تعلم نبود، باشد. به عبارت دیگر، بلکه مقید بودند که در ضمن تعلیم، تهذیب هم يعلمهم الکتاب و درس ایشان کار رسول گرامی اسلام(ص) «ویزکیهم و ایشان بود. در مدت بیش از دوازده سال که در دروس عالی[1]الحکمه» شرکت داشتم، یک عمل مکروه از ایشان ندیدم. بلکه اگر شبهه غیبت و دروغی پیش می آمد، حالت نگرانی به خوبی در چهره ایشان نمایان می نمی رود روزی امام به جلسه درس تشریف آوردند و به قدری شد. یادم نفس های تندی می زدند. آن روز درس ندادند و به ناراحت بودند که کردند و رفتند و تب مالت ایشان عود کرد و جای درس، نصیحت تندی

یکی از شاگردان ایشان، دربارهٔ سه روز نیامدند؛ چون شنیده بودند که یکی از مراجع، غیبتی کرده بود.^۸

^۸ پابه پای آفتاب؛ ج ۴، ص ۱۵۹

چرا اعمال خوب در پرونده اعمال نیست؟

در روایت است:

روز قیامت شخص را در دادگاه الهی حاضر کرده و نامه عملش را بدستش می دهند می بیند عمل خوب ندارد. اعتراض می کند که خدایا! من کارهای خوب زیاد کردم پس کجا هستند؟ جواب می آید به کسانی که غیبتشان را کردی دادیم

شخص دیگری را در دادگاه الهی حاضر کرده و نامه عملش را بدستش می دهند می بیند عمل خوب زیاد دارد. اعتراض می کند که خدایا! من این کارهای خوب را نکردم؟ جواب می آید اینها اعمال کسانی است که که غیبت تورا نمودند که ثوابهای آنها را بتو دادیم.

روایت تکان دهنده دیگری است که: نزدیکترین مرحله کفر آنست که باگوش خود کلمه ای را بشنوی و درحافظه بگذاری تا روزی علیه مؤمن استفاده کنی.

البته بعضی از جاها غیبت لازم است مثل روشنگری مخصوصا در فتنه های سیاسی و مواردی که نظام اسلامی در خطر است باید ماهیت دشمن افشا شود و برای روشنگری مردم لازم است که چهره سران فتنه در داخل و خارج روشن شود.

باز در روایت است که: امام علی (ع) فرمود کسی که هرچه از عیبهای مرد باچشم می بیند یا باگوش می شنود نقل می کند و آبروی شخص را می برد جزو کسانی است که خدا درباره او فرموده: «آنان که دربین » !مؤمنین فساد اشاعه می دهند عذاب دردناک برایشان مهیاست

یکی از منبری ها می گوید:

شهرستانی منبر می رفتیم، جمعیت زیادی به مسجد جامع آن شهر می آمدند، بحث ما هم بحث غیبت بود، گفتیم توی این دهه راجع به غیبت صحبت می کنیم، هر کس غیبت نکرد ما یک کتاب به او جایزه می دهیم، ده روز توی شهرستان موضوع غیبت را هر روز تذکر می دادیم و هر شب در بین چند هزار جمعیت می گفتیم، روز آخر یک نفر آمد، خدا می داند فقط یک نفر! گفت: حاج آقا، گفتم: بله، گفت: آقا خیلی سخت است گفتم: بله خیلی مشکل است، گفت: از صبح دیگه خیلی سعی کردم، این قدر مراقب بودم، این قدر دقت کردم، تو تلفن هایی که می کردم، مشتری می آمد و می رفته و خلاصه خودم را نگه داشتم، از صبح تا حالا غیبت نکردم که یک دانه کتاب از شما بگیرم

دلائل حرام بودن غیبت

غیبت حرام است با ادله اربعه. که قرآن می فرماید {**ولا یغتب بعضکم بعضا**
ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا} که مومن را مانند برادر و آبرویش
را مانند گوشتش و تهمت به او را مانند خوردن گوشتش و اینکه او خبر
ندارد را بمنزله موتش قرار داده است.

ایات دیگر در باره غیبت یکی ایه همزه اول. یکی ایه نساء 148 و ایه -
19 نور است.

اما روایات: فراوان است از جمله: حدیث نبوی که غیبت از زنا شدیدتر
است. و اینکه بعد زنا میشود توبه کرد ولی بعد غیبت تا زمانی که غیبت
شده حلال نکند غیبت کننده توبه اش قبول نمیشود. و حدیث نبوی که ربا
گناهش 36 زنا با مادر خودش است و آبروی مومن را بردن از ربا بدتر
است. و حدیث نبوی که اگر غیبت کند تا چهل روز نماز و روزه اش
قبول نمیشود مگر غیبت شده حلالش کند. و حدیث نبوی که اگر غیبت
مومنی کند به عیبی که در اوست خدا بین غیبت شده با غیبت کننده در

بهشت جمع نمیکند و اگر در عیبی که در او نیست غیبتش را کند عصمت
بین آن دو پاره شده و غیبت کننده خالد در آتش جهنم خواهد ماند. و
حدیث نبوی که دروغ گفته کسی که بگوید حلال زاده ام ولی گوشت
مردم را با غیبت بخورد. پس از غیبت دوری کن که آن خورشت سگهای
جهنم است. (مکاسب حرمه)

حدیث نبوی: **من مشی فی غیبه اخیه...**

باز در حدیث نبوی است که اگر انسان قدم بر می دارد تا غیبت برادرش
را بکند اولین قدمش در جهنم است. و باز حدیث نبوی است که غیبت
کننده اگر توبه کند آخرین فردی است که وارد بهشت می شود و اگر
توبه نکند اولین فردی است که وارد جهنم می شود. و از امام معصوم
روایت شده که: غیبت بر هر مسلمانی حرام است. و غیبت حسنات را
میخورد همانطور که آتش هیزم را میخورد.

در روایت دیگری پیامبر خدا فرمود: پایین ترین درجه کفر آنست که
مطلبی از برادرت در ذهن بسپاری که بعدا با آن آبرویش را ببری! اینها
در قیامت مورد لطف خدا نیستند. و امیر مومنان فرمود: کسی که چیزی را

که دیده یا شنیده که چیز بدی از شخصی است و مردم خیال کنند این شخص مروت و مردانگی ندارد، ان را بگویند جزو اشاعه کنندگان فحشا است که خدا در سوره نور فرمود اینها عذاب دردناک دارند.. { **انّ الذّینَ یُحِبُّونَ اَنْ تَشِيعَ الْفَاحِشَةُ فِی الذّینَ آمَنُوا لَهُمْ عَذَابٌ اَلِیمٌ فِی الدُّنْیَا وَ الْاٰخِرَةِ**؛ کسانی که دوست دارند زشتی‌ها در میان مردم با ایمان شیوع یابد، عذاب دردناکی برای آنان در دنیا و آخرت است } نورایه 19

از جمله حدیث نبوی است که رسول خدا (ص) فرمود: اگر پیش شما غیبت کردند و توانستی غیبت شده را کمک کنی و کمک کرد خدا او را در دنیا و آخرت کمک می کند. و اگر با اینکه قدرت بر کمک داشت، یاریش نکرد خدا او را در دنیا و آخرت خوار می کند.

در عقاب الاعمال صدوق آمده که رسول خدا (ص) فرمود: اگر غیبت - برادرش را رد کند خدا هزار شر دنیا و آخرت را از او رد می نماید و اگر رد نکرد و خندید! گناهی همانند گناه غیبت کننده به گردن اوست.

و در حدیث دیگری فرمود اگر رد نکرد ،هفتاد برابر گناه غیبت کننده به گردن شنونده است.

گناه غیبت کننده دوبرابر است اگر در حضور غیبت شده از او تعریف کند و پشت سرش غیبت.اگرچه مدح جایز است ولی همراه با غیبت پشت سرش ، به این شخص صاحب دو زبان گفته میشود.و حرمت غیبت بیشتر میشود.و در روایت مستفیضه آمده که ادم دوزبان در قیامت درحالی که دوزبانش از آتش است محشورمیشود..زبان مدح ولو زبان آتش نیست ولی به ضمیمه زبان مذمت در غیاب،اوهم زبان آتش میشود در کتاب مجالس صدوق حدیث نبوی آمده که:کسی که برادرش را در - حضورش مدح کند و پشت سر،غیبتش نماید،عصمت بین آن دو قطع می گردد.//////و امام باقر علیه السلام فرمود:بد برادری است که دو صورت و دوزبان دارد.در حضور مدح می کند و پشت سر او را میخورد!اگر به برادرش نعمتی برسد براو حسادت می کند.واگر برادرش دچار مشکل شود او را رها می نماید.

پیامبر خدا (ص) فرمودند :

اگر انسان غیبتی را ترک کند، ثواب آن از ده هزار نماز مستحبی بیشتر است

داستان.

یک وقتی حضرت رسول(ص) مردم را امر به روزه فرمود، و گفت: احدی بدون اذن من افطار نکند.

چون شام داخل شد، یک یک می آمدند و اذن گرفته افطار می کردند تا مردی آمد و عرض کرد: «یا رسول الله دو دختر من روزه گرفته اند و حیا مانع ایشان است که به خدمت تو رسند، اذن بفرما تا افطار کنند. حضرت روی مبارک گردانید. آن مرد ثانیاً عرض کرد. باز حضرت روی گردانید. و در مرتبه سوم فرمود **که آنها روزه نگرفته اند و چگونه روزه بودند و حال آن که در همه روز گوشت مردم را به غیبت می خوردند**، برو ایشان را بگو تا قی (استفراغ) کنند. آن مرد باز گشت و ایشان را خبر داد پس آنها قی (استفراغ) کردند و از هر یک پارچه خون بسته دفع شد. چون پیغمبر را خبر دادند فرمود: به خدایی که جان محمد در دست اوست که «اگر این در شکم آنها باقی می ماند آتش جهنم آن را می خورد

حضرت امام صادق (علیه السلام) فرمودند: «از

پیغمبر (صلی الله علیه و آله وسلم) پرسیدند: کفار غیبت چیست؟ فرمودند:

از خداوند طلب آمرزش کنی برای آن که غیبتش کردی هر زمان به

یادش افتادی

یک داستان

حضرت #آیت_الله_مجتهدی فرمود:

شخصی شنید که غیبتش را کرده اند ، کت و شلوار ، و شیرینی خرید و [?] به عنوان چشم روشنی برای غیبت کننده فرستاد

شخص غیبت کننده پرسید [?]

چرا به من چشم روشنی داده ای؟

جواب داد [?]

شما ۴۰ روز ، تمامی نماز و #روزه و

عبادات را به من دادی و من به

جایش این هدیه را برای شما فرستادم

دوری از غیبت

آیه الله محسنی ملایری نقل کرد:

من در درس حاج شیخ ابوالقاسم قمی بودم. پس از درس، سیدی از معاریف گفت: آقا! ما از درس شما بیش از استفاده ای که از بعضی بزرگان می کنیم بهره مند می شویم

با این که اسمی از کسی نبرد ولی به ذهن ها گذشت که منظور حاج شیخ عبدالکریم حائری است.

ناگهان قیافه آقا شیخ ابوالقاسم درهم رفت و سکوت مجلس را فراگرفت.

پس از لحظاتی به او فرمودند: من صیغه استغفار می خوانم، شما هم بخوانید، آقایان هم بشنوند؛ شاید خدا از گناهی که امروز کردیم درگذرد.

بعد سه مرتبه فرمود: آقای حاج شیخ، آقاست علماً و عملاً^۹

پیامبر خدا (ص) فرمودند:

اگر انسان غیبتی را ترک کند، ثواب آن از ده هزار نماز مستحبی بیشتر
است.^{۱۰}

?

^۹ معبری به آسمان ص 33

^{۱۰} بحار الانوار، ج ۷۲، ص ۲۶۱

در مجلسی از سلمان فارسی غیبت می کنند شیعه ای اونجا بوده ساکت .
می نشینه!عقرب نیشش می زنه!

بویی به مشام می رسد!

با چند تن از دوستان و بستگان در محضر شهید بودیم که یکی از
[?] حاضرین زبانش آلوده به غیبت شد

شهید که از این فکر آزرده شده بود رویش را به سویی برگرداند و [?]
[?] گفت: « بویی به مشام می رسد

[?] «!همه متوجه شهید شدند و گفتند: «بوی چیه؟

شهید گفت: «خوب دقت کنید، چه بوی بدی! به نظرم بوی گوشت [?]
[?] «مرده، بوی خون مرده می آید

این برخورد ظریف و در عین حال گزنده باعث شد تا غیبت کننده
[?] متوجه شود که کار ناپسندی انجام داده است لذا صحبتش را قطع کرد

•

براساس روایات، غیبت نتایج زیر را در پی دارد:

1. بدتر از زنا است.
2. بالاتر از ربا است.
3. عدم پذیرفته شدن نماز و روزه غیبت کننده تا چهل روز.
4. مانع ورود به بهشت است.
5. غیبت خورش سگان است.
6. باعث ورود به دوزخ می شود.
7. از بین برنده حسنات است.
8. مرتبه ای از کفر است.

مجازات غیبت در روز قیامت

شیخ بهائی علیه الرحمه می فرماید: روزی در مجلس بزرگی ذکر من شده بود. شنیدم یکی از حاضرین که ادعای دوستی با من می کرد ولی در این ادعا دروغ می گفت ؛ شروع به غیبت نموده و نسبت ناروایی بمن داده بود و این آیه را در نظر نداشت که خداوند می فرماید: (بعضی پشت سر بعضی غیبت نکنید، آیا دوست دارید گوشت مرده برادر خود را بخورید؟ همه این را ناخوش می دارید) 575

آنگاه که فهمید اطلاع از غیبت او پیدا کرده ام ، نامه بلند بالایی برایم نوشت و اظهار پشیمانی و درخواست رضایت در آن نامه کرد. در جوابش نوشتم : خدا ترا پاداش دهد بواسطه هدیه ای که برای من فرستادی ؟ !چون هدیه تو باعث سنگینی کفه حسناتم در قیامت می شود

از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایت شده که فرمود: در روز قیامت بنده ای را در مقام حساب می آورند، کارهای نیکش در یک کفه و کارهای زشتش را در کفه دیگر می گذارند، کفه گناه سنگین تر می شود. در این هنگام ورقه ای بر روی حسنات قرار می گیرد، کارهای نیکش بواسطه آن عمل زیادتیر از گناهانش می شود.

عرض می کند: پروردگارا آنچه عمل خوب داشتم در کفه حسنات وجود داشت ، اما این ورقه چه بود؟ من که چنین عملی نداشتم ؟ خطاب می رسد: این در مقابل سخنی است که درباره تو گفته اند و از آن نسب پاک بودی . این حدیث مرا وامیدارد که سپاسگذار تو باشم بواسطه چیزی که بمن رسانیده ای ، با اینکه اگر روبروی من ، اینکار یا بدتر از این را انجام می دادی با تو مقابله بمثل نمی کردم و جز عفو و گذشت و دوستی و وفا از من نمی دیدی ؛ این باقی مانده عمر، گرامی تر آن است که صرف در مکافات اشخاص شود، باید بفکر آنچه از دست رفته بود و تدراک گذشته را نمود

غیبت و سخن چینی مانع باران شد!

سالی در بنی اسرائیل قحطی شد، حضرت موسی علیه السلام چند بار نماز استسقاء خواند و طلب باران کرد، اما خبری از باران نشد. خداوند به حضرت موسی علیه السلام وحی کرد: من بخاطر آنکه یک نفر در میان شماست و سخن چین است و اصرار بر نمایی دارد، دعای شما را . مستجاب نمی کنم

عرض کرد: خدایا آن شخص کیست ؟ فرمود: ای موسی علیه السلام شما را از غیبت نهی می کنم ، حال خودم نمایی کنم ؟! بگو همه توبه نمایند، تا دعایشان مستجاب شود

همه توبه کردند و خداوند باران رحمت را بر آنها نازل کرد (در خبری دیگر آمده است : که آن شخص درباره حضرت موسی علیه السلام غیبت کرده بود و موسی علیه السلام تقاضای شناسائی آن شخص را کرد و خداوند فرمود: من سخن چینی را زشت دارم حال خود سخن چینی کنم ؟

نشستن تو مسجد تا زمانی عبادت است که غیبت نکنید!

روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله در شان و فضیلت نماز سخن می گفتند، و به مسلمین سفارش می کردند که به مسجد بروند و در انتظار وقت نماز به سر برند، و آماده باشند تا وقت نماز فرا رسد، و نماز را بپا دارند. ولی از آنجا که نماز کانون پرورش ارزشهای اخلاقی است، و ممکن است افرادی به مسجد برای انتظار نماز بروند و بنشینند، و در این فرصت مثلاً غیبت کنند، که بر خلاف هدف نماز است، به مسلمانان هشدار دادند و فرمودند: الجلوس فی المسجد لانتظار الصلوة عبادة مالم تحدث، یعنی: نشستن در مسجد برای انتظار نماز، عبادت است، در صورتی که حدثی رخ ندهد. شخصی پرسید: منظور از حدث چیست؟ (فرمودند: الاغتیاب: غیبت کردن.^{۱۱})

(امالی شیخ صدوق، مجلس 65، ص 252¹¹)

چهل روز مرا به زحمت انداختی!...

سید احمد فهری مترجم رساله لقاءالله درباره غیبتی که در حضور مرحوم حاج میرزا جواد آقا تبریزی شده می نویسد: از یکی از دوستان شنیدم که گفت: در مجلس مؤلف بزرگوار، مرحوم حاجی میرزا جواد ملکی - قدس الله نفسه - یکی از حضار غیبتی کرده بود. آن بزرگوار خیلی ناراحت شده و خطاب به غیبت کننده فرموده بود:

چهل روز مرا به زحمت انداختی!

آری صفای باطن و نورانیت وجود ایشان به حدی بود که با کوچک ترین عمل ناشایست، غبار دوری از یاد خدا را بر وجود خویش حس می کرد. جام باده هستی مرحوم ملکی به عبادت عشق می ورزید و از یاد خدا و همدمی با آن لذت فراوان می برد. او در هر سال سه ماه پی در پی روزه می گرفت و روزه رجب و شعبان را به رمضان متصل می کرد.

وی در قنوت نمازهای نافله، این بیت عارف شیراز را از عمق جان زمزمه می‌کرد:

ما را ز جام باده هستی خراب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب

مرحوم آیه‌الله حاج شیخ محمدرضا طبسی رحمه الله از شاگردان درس اخلاق مرحوم حاج میرزا جواد آقا، خاطره روزی از روزهای درس آن استاد فرزانه را این گونه بیان می‌کند: دو ساعت به غروب بود که ایشان برای تدریس درس اخلاق به مدرسه فیضیه تشریف آوردند، در بحث آن روز این آیه قرآن مطرح شد:

إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنتُمْ تُوعَدُونَ

(فصلت ایه 30)

به یقین کسانی که گفتند: «پروردگار ما خداوند یگانه است!» سپس
استقامت کردند، فرشتگان بر آنان نازل می‌شوند که: «نترسید و غمگین
مباشید، و بشارت باد بر شما به آن بهشتی که به شما وعده داده شده
است

بعد از آن این جمله را فرمود: از دنیا نرفتم و در وادی السلام نجف با
چشمان خودم دیدم که ارواح مؤمنین دور هم حلقه زده‌اند

علت نزول ایه غیبت

گفته اند جمله **لا یغتب بعضکم بعضا** درباره دو نفر از اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله است که پشت سر رفیقشان سلمان غیبت کردند؛ زیرا او را خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله فرستاده بودند تا غذایی برای آنها بیاورد، پیامبر صلی الله علیه و آله سلمان را سراغ اسامه بن زید که مسؤو ل بیت المال بود. فرستاد. اسامه گفت : الان چیزی ندارم ، آن دو نفر از اسامه غیبت کردند و گفتند : او بخل ورزیده و درباره سلمان گفتند : اگر او را به سراغ چاه سمیحه (چاه پرآبی بود) بفرستیم آب آن فروکش خواهد کرد! پس خودشان به راه افتادند تا نزد اسامه بیایند و درباره موضوع کار خود تحقیق کنند، پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: من آثار خوردن گوشت در دهان شما می بینم! آنها به پیامبر گفتند ای رسول خدا! ما امروز گوشت نخورده ایم ، فرمود : آری گوشت سلمان و اسامه را می خورید، آیه نازل شد و مسلمانان را از غیبت نهی کرد.^{۱۲}

گردآوری از کتاب: شان نزول آیات قرآن (برگرفته از تفسیر نمونه)، محمد جعفر امامی، مدرسه الامام علی بن ابی ¹²
(طالب(ع)، چاپ اول ، ص 415

عذاب غیبت کننده

در شب معراج ، پیامبر (صلی الله علیه وآله) شگفتیهای بسیار دید، از جمله نگاه کرد دید، عده ای با ناخنهای خود صورت خود را می خراشند و مجروح می کنند، از جبرئیل پرسید: اینها کیانند؟ جبرئیل عرض کرد: اینها غیبت می کردند و پست سر مومنین ، از آنها بدگویی نموده و آبروی آنها را می بردند.

سپس پیامبر (صلی الله علیه وآله) فرمود: کسی که گام بردارد برای بدگویی پشت سر مومنان ، نخستین گامش را در میان آتش دوزخ می گذارد، و کسی که از غیبت کردن توبه کند، آخرین نفری است که وارد بهشت می شود، و کسی بدون توبه در مورد غیبت ، از دنیا برود نخستین کسی است که وارد دوزخ می گردد

داستانهایی درباره توکل



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء محمد
مصطفی و آل طاهرینش

وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ ۚ إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ ۚ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ
شَيْءٍ قَدْرًا

و کسی که بر خدا توکل کند، خدا برایش کافی است، [و] خدا فرمان و
خواسته اش را [به هر کس که بخواهد] می رساند؛ یقیناً برای هر چیزی
اندازه ای قرار داده است.

در سوره انفال آیه ۲ خداوند مومنان واقعی را با چند صفت چنین معرفی
می کند: «انما المومنون الذين اذا ذكر الله و جلت قلوبهم و اذا تليت عليهم
آياته زادتهم ايمانا و على ربهم يتوكلون؛

[مومنان واقعی کسانی هستند که به هنگام یاد خدا قلبشان می‌ترسد و به هنگام تلاوت آیات خدا، ایمان‌شان زیادتر می‌شود و اینان بر پروردگارشان توکل می‌کنند...]

».

. اگر کسی توکلش بر خدا باشد قوی‌ترین فرد است. -

حضرت امام خیلی توکل داشت لذا از ابرقدرتها نمی‌ترسید و فرمود امریکا هیچ غلطی نمی‌کند...

امام خمینی

ایشان می‌فرمایند: «... در همه کارها اتکال به خدا کنید، قدرت‌ها در مقابل قدرت خدا هیچ است، قوه‌ها در مقابل قوه الهی نابود است. اتکال به خدا کنید غلبه به هر چیزی می‌کنید و پیغمبر اسلام با آنکه یک نفر بود در مقابل همه دشمن‌ها با اتکال به خدا غلبه کرد... نور توحید و پرچم توحید را بر همه ممالک اسلام سایه افکن کرد. برای اینکه اتکالش به خدا بود جبرئیل امین هم پشت سرش بود. شما هم اتکال به خدا کنید

تا جبرئیل امین پشت سر شما با شما همراه باشد فرشتگان با شما همراه
باشند^{۱۳}

در حال حاضر می بینیم که ملت یمن چون توکل بر دارند با ابرقدرتها در
حال جنگند و هیچ هراسی از امریکا و غرب ندارند...

از جمله آثار توکل این است که انسان ناامید نمیشود چون همواره خدا را
پشتیبان خود می بیند.

آثار توکل در علم و دانش: شهید ثانی می گوید: آنچه بر معلم و شاگرد -
پس از پاک سازی و تصفیه باطن از رذائل اخلاقی و به کار گرفتن علم -
لازم و ضروری است این است که سراپای وجودش را از درون و برون
متوجه خدا ساخته و در تمام شؤون زندگانی خویش به او متکی باشد و
فیض و بهره ها را از پیشگاه الهی، در خواست و دریافت کند؛ زیرا دانش
- همان گونه که از بیان امام صادق (علیه السلام) نقل کردیم - از رهگذر
تعلیم و تعلم بدست نمی آید، بلکه علم عبارت از نوری است که خداوند

۱۳ (خمینی، سید روح الله، صحیفه نور (۲۲ جلدی)، ج ۲۲، ص ۱۹۷،

۶۷/۶/۸، سازمان مدارک فرهنگی انقلاب اسلامی، ۱۳۶۹.

در دل و جان کسی می‌افکند که خواهان هدایت اوست و او نیز متوکل به خدا بوده و امور خویش را به وی واگذار نموده و بر علل و اسباب طبیعی تکیه نکند. اگر این عالم دانشمند در شؤون مختلف زندگانی، صرفاً به علل و اسباب متکی باشد و امور زندگانی خود را به همان‌ها واگذار نماید همین علل و اسباب به صورت بارگران و کمرشکن بر دوش او سنگینی می‌کند و موجب انحطاط شخصیت وی می‌گردد.^{۱۴}

۱۴. (حجتی، سیدمحمدباقر، آداب تعلیم و تعلم در اسلام، (ترجمه منیه المرید نوشته شهید ثانی (رحمة الله علیه))، ص ۱۶۴ و ۱۶۵،¹⁴

توکل در اصطلاح یعنی انسان یقین کند اسباب مادی استقلال ندارند و همه مسبب ار خدا هستند فقط و تکیه بر خدا باید کرد و همه چیز را از او ببیند و ایمان به حمایت الهی در او باشد.

قرآن می فرماید:

((انه ليس له سلطان على الذين آمنوا و على ربهم يتوكلون)).

یعنی شیطان حکومتی و تسلطی بر کسانی که ایمان آورده و بر خدایشان توکل می کنند ندارد.

توکل از سه چیز تشکیل می شود اول یقین بقدرت بی پایان خدا که:

((انه على كل شيء قدير)) خدا بر هر چیزی قادر است.

دوم دانستن اینکه خداوند ر همه نهان ها و آشکارها عالم است و باصطلاح عالم السرو الخفيات است.

سوم علم به اینکه پروردگار عالمیان منتهی محبت و شفقت را به بندگانش دارد. مادر چقدر به فرزندش علاقه دارد هزاران درجه بلکه بالاتر و به مقدار نامتناهی پروردگار نسبت به بنده اش دارد.

علی (علیه السلام) می فرماید:

((من توکل علی الله هانت له الصعاب و نسهلت علیه الاسباب و تبوء لخفض
والكرامه))

کسیکه بر خدا توکل کند سختی برای او آسان و اسباب برای او راحت شده و
کرامه سهولت برای او پیدا می شود.

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود:

((ان سرک ان تكون اقوی الناس فتوکل علی الله))

اگر می خواهی قوی ترین مردم باشی پس به خدا توکل کن.

علامه طباطبائی در این رابطه می فرماید: رشد فکری آن است که وقتی انسان
امری را اراده می کند و به منظور رسیدن به آن متوسل به اسباب عادی می شود
در عین حال معتقد است که تنها سببی که مستقل به تدبیر امور است خدای
سبحان است و استقلال و اصالت را از خودش و اسباب عادیه نفی نموده و بر خدا
توکل می کند.

گویند حقیقت تو کل آنست که اگر آسمان رویین شود یعنی از او باران نیاید و
زمین آهنین گردد یعنی از او نیات نروید بنده داند که خدا او را فراموش نکند و
روزی او رساند.

روزی از آنجا که فرستاده اند
آن خوری اینجا که ترا داده اند
شرم نداری که غم نان خوری
کانچه نصیب تو بود آن خوری
هر چه که روزیست رسد درزمان
و آنچه نباشد نرسد بیگمان
پس ز پس آنچه نخواهد رسید
زحمت بیهوده نباید کشید.

به حضرت موسی (ع) ندا رسید که نمک طعامت را از من بخواه یعنی باید
بدانی که به امید خدا دنبال نمک بروی که اگر تمام دنیا پر از نمک باشد و خدا
نخواهد بدست تو نخواهد رسید.

اگر این گونه بگوید زیانی ندارد.

از حضرت صادق (علیه السلام) روایت شده در تفسیر آیه مبارکه :

((و ما يؤمن اكثر هم بالله الا و هم مشركون)) (سوره يوسف) اكثر آنها به خدا

ایمان نیاوردند و مشرك هستند.

منظور از شرك بخدا چنین است که یکی می گوید اگر فلانی نمی بود از بین رفته بودم یا اگر فلانی نمی بود من به این مال نمی رسیدم . و یا اینکه می گوید اگر فلان کس بما توجه نمی کرد خانواده ام از بین رفته بودند. نمی بینی چگونه شریک برای خدا بواسطه همین سخن قرار می دهد از نظر روزی دادن و جلوگیری از پیش آمد. راوی می گوید عرض کردم پس در چنین مواردی چگونه بگوید : بگوید اگر خداوند بر من منت نمی گذارد بواسطه فلان شخص، از بین می رفتم صحیح است؟ حضرت فرمود: آری اگر اینطور بگوید زیانی ندارد. (متأسفانه اکثر ما دچار شرك خفی هستیم و بجای اینکه در همه مسائل و حوادث، فقط خداوند منان را مسبب الاسباب بدانیم و او را همه کاره عالم هستی بخوانیم و فقط به او امید داشته باشیم و همانطوری که در سوره حمد همه روزه می گوییم: ایاک نعبد و ایاک نستعین، فقط تو را عبادت می کنیم و فقط از تو

کمک می خواهیم، هر موقع دچار گرفتاری شدیم فقط از خداوند مهربان کمک
بخواهیم. برعکس. در مشکلات دنبال این هستیم که از دوستان چه کسی می
تواند بما کمک کند و سراغ او برویم. و اگر دوستی بما کمک کرد نمی گوییم
خداوند این را واسطه قرار داد. بلکه می گوییم اگر این دوست ما دست ما را نمی
گرفت دچار مشکل می شدیم! در حالی که این دوست ما هم بنده ضعیفی از
بندگان خداست که هران احتمال دارد اجلش برسد و از دنیا برود و خودش نیاز به
مدد الهی دارد.)

رسول خدا (ص) فرمود: هرگاه شما بطوریکه باید و شاید به خدا توکل کنید
خداوند مانند مرغی که گرسنه از آشیانه بیرون می آید و سیر به لانه برمی گردد
بشما روزی می دهد.

امام صادق (علیه السلام) فرمود: در یکی از کتابهای آسمانی خواند ام که خدا
می فرماید سوگند به بزرگواری و جلال و برتری خود بر عرشم هر کس بدیگری
چشم داشته باشد او را ناامید می سازم و او را پیش مردم خوار می کنم و از قرب
خود می رانم و از وصال خود محروم می دارم آیا در سختیها به دیگری توجه می
کند؟ با آنکه کلید همه شاداید در دست من است و بدیگری امیدوار می گردد و
به اندیشه باطل خود حلقه درب خانه غیر را میکوبد با آنکه گشایش هر درهای

بسته بدست من است و درب خانه من برای هر که مرا بخواند باز است . پس
کیست آرزومند بمن تا ناگواریهای او را برطرف سازم و کیست امیدوار بمن تا
امیدوارش گردانم.

پیامبر(ص) فرمود: کسیکه می خواهد خوشحال شود که از همه مردم ثروتمند
تر است بایستی اعتمادش به آنچه نزد خدا است بیشتر باشد از آنچه خود در تحت
اختیار دارد.

توکل ناصحیح:

حکایت کرده اند یکی از پارسایان از شهرها دوری گزیده و به غار کوهی
پناهنده گردید و نی گفت از هیچکس سؤال نمی کنم و دست نیاز بدر خانه
احدی دراز نمی نمایم . جز اینکه خدای متعال روزی مرا کرامت فرماید. هفت
روز به همین کیفیت گرسنه و تشنه بسر برد تا نزدیک بود بمیرد و بالاخره در
روزی از هیچ طرف بروی او گشاده نشد پارسا که از گرسنگی بیچاره شده بود
سر بطرف آسمان بلند کرد عرضکرد پروردگارا اگر می خواهی مرا زنده بداری
روزی که قسمت من فرموده ای برای من عنایت فرما و گر نه روح مرا بگیر و از
این بیچارگی رهائی ده خدای متعال بدو وحی فرمود سوگند به بزرگی و

ارجمندی خودم تا وقتی که بیکی از شهرها وارد نشوی و با مردم نشست و
برخاست نکنی و با آنان هم آهنگی ننمائی روزی به تو نخواهم داد پارسا ه از
اندیشه نارسای خود بهره مند یشد طبق دستور وارد شهری شد و با مردم همکاری
کرد و آب و نان مقسومیش اعطا گردید و بی اندازه شرمسار بود خدا به او وحی
کرد خواستی با زهد خود حکمت دنیوی مرا تعبیر دهی مگر نمی دانی هرگاه
روزی بنده ام را بدست بندگانم مرحمت فرمایم دوست تر دارم تا بدست توانای
خود کرامت فرمایم.

قرآن می فرماید:

((الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لكم فاخشوهم فزادهم ايمان و قالوا
حسبنا الله ونعم الوكيل)).

اهل ایمان کسانی هستند وقتی که مردم به آنها می گویند همه علیه شما هستند
پس ترسانند ایشان را اما اهل ایمان با شنیدن لین سخنان ایمانشان بیشتر شده و می
گویند خداوند ما را کفایت می کند و او است بهترین تکیه گاه.

در اصول کافی است که محمد بن عجلان بدهی سختی مبتلا شد و به فکر افتاد
یزد حاکم مدینه برود و از نفوذ او استفاده کند در راه به محمد بن عبدالله بن زین
العابدین (ع) رسید و او از مقصرش سؤال کرده محمد بن عجلان گفت نزد حاکم

می روم تا گرفتاریم برطرف شود محمد بن عبدالله گفت خودم شنیدم از امام صادق(ع) که ضمن حدیث قدسی فرمود خدا گفته است:

((و عزتی و جلالی لا قطعن امل کل مؤمن غیری))

به عزت و جلالم سوگند هر آینه قطع می نمایم آرزوی هر کس را که به غیر من امید دارد.

محمد بن عجلان گفت دوباره بگو. روایت را برایش دوباره خواند گفت دوباره بخوان او هم مرتبه سوم خواند خوب که این حدیث در او اثر کرد گفت: به خدا امید دارم و به او کارم را واگذار نمودم. پس نرفت پیش حاکم و کارش درست شد.

کلمه: ((لا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم)).

یعنی: هیچ جنبشی و قدرتی در عالم نیست مگر بواسطه خداوند بلند مرتبه و عظیم.

و برای گوینده اش چه ثوابها است همان توکل کردن در اعمال را برای انسان بیان می کند.

تو کل حضرت ابراهیم(ع):

گویند: حضرت ابراهیم(ع) وقتیکه بدستور نمرود به آتش افکنده شد جبرئیل گفت حاجتی داری گفت: به تو نه عرض کرد پرسید به آنکه داری بگو فرمود:

((حسبی عن سؤال علمه بحالی))

خدا به عالم عالم است و نیازی به سؤال نیست.

روایت است که در آخرین حج پیامبر حضرت حلقه درب کعبه را گرفته و روبه اصحاب فرمود:

((ان روح الامین نفث فی روعی انه لن تموت حتی یستکمل رزقها فاتقوا الله و اجملو فی الطلب))

بدرستیکه روح الامین به من رساند که هیچ بشری نمی میرد مگر این که روزیش کامل شده باشد پس از خدا بترسید و حرص نزنید.

نجات یک دسته در میان پنج دسته:

پیامبر (صلی الله علیه و آله) در حدیثی فرمود: کردم بر پنج مرتبه هستند عده ای از آنها روزی را از کسب می بیند نه از خدا که ایش ان کافرنده و عده ای روزی را از کسب و از خدا می بینند و ایشان مشرکند و عده ای روزی را از خدا دیده و کسب را سببی برای روزی می دانند ولی امید ندارند که خدا به آنها عطا می کند یا نه پس ایشان منافقند که در راز قیت خدا شک دارند و عده ای از مردم اعتقاد دارند که روزی رسان خداست و کسب سبب روزی است ولی حق خدا را از اموالشان ادا نموده و در راه طلب روزی معصیت خدا را نمی نمایند که اینها مؤمن و مخلص واقعی هستند. امام صادق (علیه السلام) فرمود: خدا وحی کرد به داود پیامبر که بنده ای از بندگان اگر فقط به من اطمینان و توکل کرد و من از نیت او آگاهم پس اگر آسمانها و زمین و هر آنچه در اینها است با او دشمنی کنند من او را از آن گرفتاریها نجات می دهم و اگر بنده ای به مخلوقاتم تکیه کند و به من اطمینان نکند و مت از نیتش آگاهم پس همه اسباب آسمانها و زمین را از او قطع می کنم و زمین زیرش را برایش خشناک می کنم و اهمیتی ندارد که به کدام زمین هلاک شود.

در این کتاب داستانهای زیبایی درباره توکل آورده شده است.

بهار 1404. کرمانشاه

یک داستان شیرین:

یکی از حکام بسفر شکار رفته بود در وسط روز سفره ناهار را پهن کرده و مرغ بریانی را درنزد او می گذارند تا می خواهد بخورد ناگهان شاهینی از بالا مستقیماً می آید و در چشم بهم زدنی مرغ را بلند می کند و می برد. حاکم متغیر می شود و دستور می دهد همه سوار شده و شاهین را تعقیب کنند و بعد از مدتی شاهین فرود می آید و متوجه میشود مرغ را در دهان مردی که دستها و پاهایش بسته است می گذارد وقتی احوال مرد را می پرسند می گوید یکی از تجار بودم راهزنان مرا لخت کردند و دستها

و پاهای مرا بستند و این شاهین پیدا شد و برای من نان و آب آورد حاکم با شنیدن این مطلب دچار تنبه شده و از حکومت دست کشیده از زهاد شد.

آمده است: علی بن ابی طالب (علیه السلام) از خانه بیرون آمده بود و طبق معمول به طرف صحرا و باغستانها که با کار کردن در آنجاها آشنا بود می رفت، ضمناً باری نیز همراه داشت. شخصی پرسید: یا علی چه چیز همراه داری علی (علیه السلام) فرمود: درخت خرما انشاءالله آن مرد تعجب کرد و گفت درخت خرما اما وقتی بعد از مدتی او و دیگران دیدند تمام هسته های خرمایی که آن روز علی همراه می برد که کشت کند و آرزو داشت در آینده هر یک درخت خرمای تناور شود به صورت یک نخلستان در آمد و تمام آن هسته ها سبز و هر کدام درختی شدند تعجبشان زاید شد.

در زمان امام صادق (علیه السلام) یکسال نرخ گندم و نان، روز به روز در مدینه بالا می رفت نگرانی و وحشت بر همه مردم مستولی شده بود آن کس که آذوقه سال را تهیه نکرده بود در تلاش بود که تهیه کند و آن کس که تهیه کرده بود موظف بود آن را حفظ کند و در این میان مردمی هم بودند که بواسطه تنگدستی مجبور بودند روز به روز آذوقه خود را از بازار بخرند. امام صادق (علیه السلام) از معتب وکیل خرج خانه خود پرسید ما امسال در خانه گندم داریم وکیل حضرت جواب داد بلی یابن رسول الله و قدری که چندین ماه را کفایت کند گندم ذخیره داریم. حضرت فرمود: آنها را به بازار ببر و در اختیار مردم بگذار و بفروش. آن مرد عرض کرد: یابن رسول الله گندم در مدینه نایاب است اگر اینها را بفروشم دیگر خریدن گندم برای ما میسر نخواهد شد. حضرت فرمود: همین است که

گفتم همه را در اختیار مردم بگذار و بفروش . معتب دستور امام را اطاعت کرد
گندمها را فروخت و نتیجه را گزارش داد. امام به او دستور داد: بعد از این نان
خانه مرا روز به روز از بازار بخر نان خانه من نباید با نانی که در حال حاضر مردم
مصرف می کنند تفاوت داشته باشد نان خانه من باید بعد از این نیمی از گندم و
نیمی از جو باشد من توانایی دارم که تا آخر سال خانه خود را با نان گندم به
بهترین وجهی اداره کنم ولی این کار را نمی کنم تا در پیشگاه الهی مسئله اندازه
گیری معیشت را رعایت کرده باشم.

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای

نبرد رگی تا نخواهد خدای

مردی در زمان امام صادق (علیه السلام) چند دختر داشت و در بستر بیماری افتاد در حال احتضار بود پس حضرت بر بالین او حاضر شده و پرسید؟ چه حاجتی داری آن مرد گفت غم دخترانم را می خورم که چگونه بعد از من زندگی می کنند حضرت فرمود: آن کس که این فرزندان را به تو داد و تاکنون آنها را روزی داده بعد از تو هم آنها را روزی میدهد.

در روایت است وقتی صبح شخصی از خانه بیرون می آید شیاطین درب در منتظرند وقتی بیرون آمد گفت: (آمنت بالله و تو کلت علی الله) بخدا ایمان آورده و بر او توکل کردم شیاطین فرار می کنند.

روایت است روزی امام هفتم (علیه السلام) بیمار شد طبیب جهودی را آوردند تا معالجه کند حضرت فرمود: کمی صبر کن من دوستی دارم می خواهم با او مشورت کنم آنگاه روی خود از طبیب برگردانیده بجانب قبله توجه نمود و این جملات را فرمود: خدایا تو مرا بیمار کرده ای و تو نیز طبیب منی بفضل خویش نظری به این بنده بیفکن و از شراب دوستی و عشق خود مرا جا می بده و شیرینی مقام قربت را بر آن اضافه نما.

هنوز حضرت این جملات را تمام نکرده بود که اثر بهبودی در صورت مبارکش ظاهر شد و همان آن بکلی مرض زائل گشت. طبیب با تحیری عجیب می نگریست. بعد از مشاهده این امر، طبیب پیش آمد گفت ای سرور من! اول گمان کردم تو بیماری و من طبیب اکنون آشکار شد که من بیمارم و تو طبیب از

تو خواهش می کنم مرا معالجه نمائی . حضرت اسلام را بر او عرضه داشت و او مسلمان شد.

اثر درخشان بر آوردن حاجت نیازمندان:

در کتاب داستانهای شگفت آمده که سید حسین ورشوچی که در بازار تهران ورشو فروشی داشته وقتی سرمایه اش از کفش می رود و مقدار زیادی بدهکار میشود می گوید روزی دهتری وارد مغازه ام شد و گفت: من یهودیه ام پول ندارم و صدویست تومان دارم و می خواهم شوهر کنم و شنیده ام تو شخص درستکاری هستی این مبلغ را بگیر و معادل آن اجناسی که در این ورقه نوشته شده است جهت جهیزیه ام بده قبول کردم و آنچه داشتم دادم و بقیه را از مغازه ای دیگر تدارک کردم و قیمت مجموع صد و پنجاه تومان شد دهتر گفت: جز آنچه دادم ندارم گفتم من نمی خواهم دهتر سر بالا کرد و به من دعا کرد و رفت پس اجناس را در گاری گذاردم و چون کرایه را نداشت بدهد از خودم دادم و

بخانه اش رفت روزی با خودم گفتم که رفیقم حاج آقا علاقه بند که از ثروتمندان تهران است حالم را بگویم و مقداری پول بگیرم ؛ صبح زود شمیران رفتم دو من سیب به عنوان هدیه خریدم در امامزاده قاسم در باغ او رازدم باغبان آمد سیب را دادم و گفتم به حاجی بگوئید حسین ورشوچی است چون گرفت و رفت بخود آمدم و خود را ملالت کردم چرا رو به خانه مخلوقی آوردی و به امید غیرا و حرکت کردی فوراً پشیمان شده و فرار کردم و به صحرا رفتم و در خاکها به سجده و گریه مشغول شدم و مرتباً وبه و از پروردگا خود طلب آمرزش می نمودم چون خواستم به شهر برگردم از راهی که احتمال نم رفت گماشتگان حاجی مرا ببیند برگشتم و چون می دانستم دنبال من خواهد فرستاد تانزدیک ظهر مغازه نرفتم و قتیکه مطمئن شدم که دیگر کسی از گماشتگان حاجی را نمی بینم به مغازه آمدم . شاگردان گفتند تاکنون چند مرتبه گماشتگان حاجی علی آقا آمدند و تو نبودی بلا فاصله نوکر او آمد و گفت شما که صبح آمدید چرا برگشتید الحال حاجی منتظر شما است. گفتم اشتباه شده است رفت پسر حاجی آمد و گفت: پدرم منتظر شما است گفتم من با ایشان کاری ندارم بالاخره رفت پس از ساعتی دیدم خود حاجی با عصا و حال مریض آمد و گفت چرا صبح برگشتی حتما کاری داشتی بگو بینم حاجت تو چیست؟ من سخت منکر شدم و گفتم اشتباه شده است. خلاصه حاجی با قهر و غیظ برگشت چند روز بعد هنگام

ظهر در خانه نان و انگور می خوردم یکی از تجار که با من رفاقت داشت وارد خانه شد و گفت جنسی دارم که بکار تو می خورد و مدتیست انبار منزل را اشغال کرده و آن خشت لعاب ورشو است گفتم نمی خواهم بالاخره بمن فروخت بهامان مبلغی که خریده بود از قرار خشتی 17 تومان یسیه . زرف عصر تمام آنها را که از هزار متجاوز بود آورد انبار مغازه ام پر شد فردا یک خشت را برای نمونه بکار خانه ورشو سازی بردم گفتند از کجا آوردی مدتی است این جنس نایاب شده بالاخره خشبی پنجاه تومان خریدند و من تمام بدهی خود را پرداختم و سرمایه را نو کردم و شکر خدا رابجا آوردم.

توکل حضرت امام

آقای انصاری از اعضاء دفتر حضرت امام (رحمة الله عليه) پیرامون مقام یقین و توکل حضرت امام این طور نگاشته اند: یکی از بارزترین صفات روحی امام اطمینان خاطر است و همه کسانی که امام را درک کرده اند می دانند که در تمام فراز و نشیب ها و سختی های زندگی خود، حتی یک لحظه دچار اضطراب و تزلزل نگردیده است؛ و خود را در هیچ حادثه ای به قول معروف نباخته است... در هر پیشامد ناگواری که آثار سوء اضطراب در چهره همگان و بدون استثنا از مسئولین تا مردم نمودار بوده است امام همانند کوهی استوار، نه تنها ذره ای مضطرب نبوده، بلکه خود این حالت باعث سکون خاطر و اطمینان سایرین گردیده است... امام را در (عصر طاغوت) می خواهند به سوی تهران حرکت دهند یاران در کنار ماشین گریه می کنند ولی آنان را دعوت به صبر می کند. این سخن

خودشان است که: در بین راه قم و تهران ناگهان ماشین از جاده اصلی منحرف شد به خاکی و من یقین کردم که می‌خواهند مرا بکشند. ولی مجدداً به جاده اصلی بازگشت در خود مراجعه کردم و دیدم هیچ تغییری در من حاصل نشده است. یا در جریان حمله بسیار حساب شده عراق به ایران... امام ناگهان بر دریائی از شعله‌ها و احساسات و تزلزلها آب اطمینان و صبر می‌باشد و به آرامی می‌گوید: «دزدی آمد و سنگی انداخت و رفت»... در جریان اشغال لانه جاسوسی، اکثر مسئولین مخالف بودند هر روز مساله تازه‌ای مطرح می‌کردند: یکی می‌گفت با آمریکا نمی‌شود جنگید. دیگری می‌گفت: آمریکا در منطقه نیرو پیاده کرده، یکی اظهار می‌کرد: ناوگان چندم آمریکا آمده است. ولی تنها امام بود که می‌فرمود: آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. روزی یکی از شخصیت‌های انقلابی از توطئه‌ها پیش امام گله کرد که ایشان به آرامی دست به سینه‌اش زده فرمود: تو چرا می‌ترسی. هیچ طور نمی‌شود.^{۱۵}

در ماه‌های نخست آغاز جنگ بود. در یکی از روزهای فراموش نشدنی و غمبار، نزدیکیهای ظهر بود که تلفن زنگ زد و من (رسولی

۱۵ (...)(«فرازهائی از ابعاد روحی اخلاقی، عرفانی امام خمینی» ص ۲۴، با مقدمه: انصاری کرمان، تهران، نشرهادی، ۱۳۶۱)

محلاتی) که پای گوشی بودم تلفن را برداشتم و متوجه شدم که مهندس غرضی است که آن موقع استاندار خوزستان بود. پس از سلام و تعارف با دلهره و اضطراب به من گفتند فلانی این خبر را فوراً به امام بدهید و پاسخ آن را هم بگیرید و به من بگویید. خرمشهر سقوط کرده و آبادان! هم در خطر سقوط است تکلیف چیست؟

من با شنیدن این خبر بدون عبا و عینک به اتاق بغل دفتر امام که اتاق پذیرایی امام (رض) بود رفتم و با توجه به همان نظم دقیق زندگی امام (ره) می دانستم که ایشان در آن زمان که اذان ظهر می گفتند سر سجاده نماز و آماده انجام فریضه ظهرند با همان وضع خود را به جلوی سجاده نماز ایشان رساندم، دیدم مشغول اقامه نمازند. مرا که با آن وضع دیدند فرمودند: چه خبر شده است؟

من سخنان آقای غرضی را بازگو کردم و عرض کردم: گوشی در دست ایشان است و منتظر پاسخ و دستور حضرت عالی هستند. امام (ره) طوری که انگار هیچ مطلب غیر معمول نشنیده بودند با همان آرامش و طمأنینه همیشگی فرمودند:

!بروید به ایشان بگویید جنگ است آقا! جنگ است

همین دو جمله را گفتند و به دنبال گفتن فصول بعدی اقامه خود رفتند

وسپس هم بدون توجه به اینکه من هنوز ایستاده‌ام، تکبیره الاحرام

گفتند و با طمأنینه نماز ظهر را شروع کردند. (پابه پای آفتاب

(ج 2 ص 176)

تاجر متوکل

در زمان پیامبر اسلام (ص) مردی همیشه به خدا توکل می کرد و برای نجات از شام به مدینه می آمد. روزی در راه دزد شامی سوار بر اسب، بر سر راه او آمد و شمشیر برای کشتن او کشید

تاجر گفت: ای سارق اگر مال من را می خواهی، مالم را بگیر و از قتل من بگذر.

سارق گفت: باید تو را بکشم، اگر ترا نکشم مرا به حکومت معرفی می کنی. تاجر گفت: پس به من مهلت بده تا دو رکعت نماز بخوانم؛ سارق او را امان داد تا نماز بخواند

مشغول نماز شد و دست به دعا بلند کرد و گفت: بار خدایا از پیامبر
(ص) تو شنیدم هر کس توکل کند و ذکر نام تو گوید در امان باشد، من
در این صحرا کسی را ندارم و به کرم تو امیدوارم

چون این کلمات بر زبان آورد و به دریای صفت توکل خویش را
انداخت، دید سواری بر اسب سفیدی آشکار شد، و سارق با او درگیر
شد. آن سوار به یک ضربه او را کشت و به نزد تاجر آمد و گفت: ای
توکل کننده، دشمن خدا را کشتم و خدا تو را از دست او رها کرد. تاجر
گفت: تو کیستی که در این صحرا به داد من غریب رسیدی؟

گفت: من توکل توام که خدا مرا به صورت ملکی در آورده و در آسمان
بودم که جبرئیل به من ندا داد: که صاحب خود را در زمین دریاب و
دشمن او را هلاک کن. الان آمدم و دشمن تو را هلاک کردم، و ناپدید
شد. تاجر به سجده افتاد و خدای را شکر کرد و به فرمایش پیامبر (ص)
در باب توکل اعتقاد بیشتری پیدا کرد

پس تاجر به مدینه آمد و خدمت پیامبر (ص) رسید و آن واقعه را بازگو کرد، و حضرت تصدیق فرمود آری توکل را به اوج سعادت می‌رساند و درجه متوکل درجه انبیاء و اولیاء و صلحاء و شهداء است.

توکل غلام

در سالی که قحطی بیداد کرده بود و مردم همه زانوی غم به بغل گرفته بودند. مرد عارفی از کوچه ای می گذشت غلامی را دید که بسیار شادمان و خوشحال است. به او گفت

چه طور در چنین وضعی می خندی و شادی می کنی؟

جواب داد که: من غلام اربابی هستم که چندین گله و رمه دارد و تا وقتی برای او کار می کنم روزی مرا میدهد پس چرا غمگین باشم در حالی که به او اعتماد دارم؟

آن مرد که از عرفای بزرگ ایران بود، می گوید: از خودم شرم کردم که
یک غلام به اربابی با چند گوسفند توکل کرده و غم به دل راه نمی دهد و
!...من خدایی دارم که مالک تمام دنیا است و نگران روزی خود هستم

اعتماد به غیر خدا

جبرئیل در زندان نزد حضرت یوسف آمد و گفت: ای یوسف چه کسی
ترا زیباترین مردم قرار داد؟ فرمود: پروردگار

گفت: چه کسی ترا نزد پدر محبوب‌ترین فرزندان قرار داد؟ فرمود:
خدایم.

گفت: چه کسی کاروان را به سوی چاه کشانید؟ فرمود: خدای من

گفت: چه کسی سنگی که اهل کاروان در چاه انداختند از تو باز داشت؟
فرمود: خدا

گفت: چه کسی از چاه ترا نجات داد؟ فرمود: خدایم

گفت: چه کسی ترا از کید زنان نگه داشت. فرمود: خدایم

گفت اینک خداوند می‌فرماید: چه چیز ترا بر آن داشت که به غیر من
نیاز خود را باز گوئی، پس هفت سال در میان زندان بمان (به جرم اینکه
(به ساقی سلطان اعتماد کردی و گفتی: مرا نزد سلطان یاد کن

و در روایت دیگر دارد که خداوند به وی وحی کرد: ای یوسف چه کسی
آن رؤیا را به تو نمایاند؟ گفت: تو ای خدایم

فرمود: از مکر زن عزیز مصر چه کسی ترا نگه داشت؟ عرض کرد: تو
ای خدایم

فرمود: چرا به غیر من استغاثه کردی و از من یاری نجستی، اگر به من
اعتماد می کردی از زندان ترا آزاد می کردم به خاطر این اعتماد به خلق،
هفت سال باید در زندان بمانی

یوسف آن قدر در زندان ناله و گریه کرد که اهل زندان به تنگ آمدند،
بنا شد یک روز گریه کند و یک روز آرام بگیرد

توکل شیخ محمد تقی بافقی

این عالم مجاهد پس از آزادی از زندان رضا شاه به شهر ری تبعید شد. گویند؛ روزی در منزل نشسته بود که رئیس شهر بانی شهر ری وارد شد و پس از سلام و اجازه جلوس نزدیک در اتاق نشست و عرض کرد: آقا من از طرف مقامات مافوق خود مأموریت دارم آنچه مورد احتیاج شماست، فراهم می‌کنم. ایشان مظهر توحید و توکل بودند، ناراحت شده و گفتند: تو چکاره‌ای که ادعای برآوردن جمیع حوائج مرا می‌کنی؟ جواب داد: من رئیس شهر بانی هستم. ایشان گفتند: من الان احتیاج دارم که در این هوای صاف و آفتابی ابری در صفحه آسمان ظاهر شود و برای طراوت زمین باران ببارد، تو می‌توانی چنین خواسته‌ای را انجام دهی؟ جواب داد: نه نمی‌توانم، ایشان گفتند: مافوق تو چه طور؟ مافوق مافوق تو و شاه مملکت چه طور؟ جواب منفی بود. ایشان فرمودند: پس تو که به عجز خود و همه سران مملکتی اقرار داری و به گدائی آنها اعتراف می‌کنی چگونه می‌خواهی نیازهای مرا برآوری؟ برخیز و دیگر از این

گونه حرفهای شرک آمیز زن. رئیس شهربانی خجل زده برخاست و دانست که با این مجسمه توکل و توحید نمی تواند طرف شود.^{۱۶}

سیمای فرزندگان، ص 389 مختاری، رضا، انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی¹⁶

توکل سید علی قاضی

جناب آیت‌الله سیدعباس قوچانی وصی مرحوم آیت‌الله علی آقا قاضی برای اینجانب نقل کرد که مرحوم علی آقا قاضی معمولاً در حال تردد بین نجف و کوفه بودند و من مطمئن بودم که ایشان پولی در بساط ندارد و برایم همیشه جای سؤال بود که مخارج این رفت و آمد بین نجف و کوفه چگونه تا مین می‌شود تا اینکه یک روز که ایشان عزم کوفه را داشت از خانه خارج شدند و من مخفیانه پشت سر ایشان راه افتادم... ایشان از میان بازار عبور کرد تا به ترمینال رسید و مستقیم رفت که سوار ماشین شود، ناگهان دیدم که درست هنگامی که مرحوم قاضی پایش را روی پله ماشین گذاشت سیدی به سرعت آمد و مقداری پول به قاضی داد. ایشان برگشت نگاهی به پشت سر کرد لبخندی زد و به من فهماند اگر انسان صبر کند و توکل نماید، خداوند اینگونه می‌رساند.»^{۱۷}

اسوه عارفان، گفته‌ها و ناگفته‌ها درباره مرحوم قاضی ره، ص 81 حسن زاده، صادق،¹⁷

علویه از من انگور خواسته، من هم از خدا انگور خواستم

آیت الله نجابت می فرمود: آیت الله شیخ علی محمد بروجردی
اول مجتهد و اول متقی نجف بود. برای ما مثل یک گوهر بود. یک سال
قبل از رحلتشان ایشان قصه ای برای ما نقل کرد که خودم نیز از آقای
قاضی شنیده بودم.

فرمود: هفت سال من همه چیز را تعطیل کردم، درس، مباحثه و
... و مدام در محضر آقای قاضی (ره) بودم. قشنگ جانم در کالبدم قرار
گرفته بود، حسابی داشتم آدم می شدم... خدا رحمت کند ایشان را در
عمرش برنج درسته نخورد، مگر چند روز از آخر حیاتش... همیشه
خرده برنج می خورد (در نجف قیمت خرده برنج ربع قیمت برنج درسته
...بود) ایشان خرده برنج می خورد آن هم خیلی کم

ایشان می فرمود: یک وقت از عجایب خدای جلیل پول مفصلی
برای ما رسیده بود. لذا از ناحیه بی پولی هیچ مشکلی نداشتم. سر کیف
هم بودم، با زن و بچه هم نهایت ادب را به خرج می دادم. هیچ با آن ها
تندی نمی کردم... نشسته بودم با زن و بچه مشغول سخن گفتن، پول

هم که داشتم، زندگیم هم که مرتب بود. یک دفعه احساس کردم قلبم را کد است، مضطرب شدم، اصلاً قرار از من رفت. شب هایی که بی پول بودم، مشکل فراوان داشتم، اصلاً این طور نمی شدم. دیدم نه میل نشستن دارم، نه میل حرف زدن، نه میل مطالعه، نه خواب. سر تا پایم را بی قراری و اضطراب فراگرفته بود. گفتم بروم طرف حرم امیرالمؤمنین (ع) شاید از ناحیه ایشان شفا پیدا کنم. از در سلطانی وارد شدم. رفتم بالای سر، دیدم حالم هیچ فرقی نکرد، کمی تأمل کردم دیدم قلبم مرا میل می دهد به طرف بازار بزرگ. بی اختیار و با نهایت اضطراب متوجه بازار بزرگ شدم، قلبم، نفسم، فهمم همه مرا متوجه بازار بزرگ می کرد. رسیدم در آخر بازار، یک دفعه دیدم آقای قاضی دارند تشریف می آورند.

تا چشمم افتاد به آقای قاضی مثل جوجه ای که ترسیده باشد چطور خودش را به سرعت در آغوش مادر و زیر پر و بال مادرش قرار می دهد، بنده هم با سرعت مثل برق خودم را رساندم به آقای قاضی، دست ایشان را گرفتم و بوسیدم، عرض کردم آقا خیر است انشاءالله.

آقای قاضی فرمود: البته خیر است. علویه از من انگور خواسته، من هم از خدا انگور خواستم.

من هم بی اختیار دستم رفت توی جیبم، و همه پولم را درآوردم و تقدیم کردم به آقای قاضی. ایشان یک مختصری مثلاً یک بیستم دینار برداشت و فرمود: همین قدر برای انگور خریدن بس است. برو دست خدا. حالا من از وقتی به آقای قاضی رسیدم اصلاً خودم و حالم را فراموش کردم. همان موقع که آقای قاضی فرمود برو به دست خدا متوجه خودم شدم و دیدم حالم خوش است، اصلاً آن بیقراری و اضطراب و ... همه رفته است.

نامه واقعی به خدا

(این نامه هم اکنون در موزه گلستان نگهداری میشود)

این ماجرای واقعی در مورد شخصی به نام نظرعلی طالقانی است

که در زمان ناصرالدین شاه ،دانش آموزی در مدرسه ی مروی تهران بود

.و بسیار بسیار آدم فقیری بود

.یک روز نظرعلی به ذهنش می رسد که برای خدا نامه ای بنویسد

نامه ی او در موزه ی گلستان تهران تحت عنوان "نامه ای به خدا"

.نگهداری می شود

مضمون این نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

خدمت جناب خدا

سلام علیکم ،

اینجانب بنده ی شما هستم

از آن جا که شما در قران فرموده اید : "و ما من دابه فی الارض الا علی الله رزقها" «هیچ موجود زنده ای نیست الا اینکه روزی او بر عهده ی من است.»

من هم جنبنده ای هستم از جنبندگان شما روی زمین

"در جای دیگر از قران فرموده اید : "ان الله لا یخلف المیعاد

مسلم خدا خلف وعده نمیکند

بنابراین اینجانب به چیزهای زیر نیاز دارم

همسری زیبا و متدین

خانه ای وسیع

یک خادم

یک کالسکه و سورچی

یک باغ

مقداری پول برای تجارت

لطفا بعد از هماهنگی به من اطلاع دهید

مدرسه مروی-حجره ی شماره ی ۱۶- نظرعلی طالقانی

نظرعلی بعد ز نوشتن نامه با خودش فکر کرد که نامه را کجا بگذارم؟

می گویند،مسجد خانه ی خداست

پس بهتره بگذارمش توی مسجد

می رود به مسجد در بازار تهران(مسجد شاه آن زمان) نامه را در پشت

بام مسجد در جایی قایم میکنه و با خودش میگه: حتما خدا پیداش

میکنه! او نامه را پنجشنبه در پشت بام مسجد می ذاره

صبح جمعه ناصرالدین شاه با درباری ها می خواسته به شکار بره

کاروان او از جلوی مسجد می گذشته،

از آن جا که (به قول پروین اعتصامی)

"نقش هستی نقشی از ایوان ماست آب و باد و خاک سرگردان ماست"

ناگهان به اذن خدا یک بادتندی شروع به وزیدن می کنه

.نامه ی نظرعلی را از پشت بام روی پای ناصرالدین شاه می اندازه

ناصرالدین شاه نامه را می خواند و دستور می دهد که کاروان به کاخ

.برگردد

او یک پیک به مدرسه ی مروی می فرستد،

.و نظرعلی را به کاخ فرا می خواند

وقتی نظرعلی را به کاخ آوردند

:دستور می دهد همه وزرایش جمع شوند و می گوید

نامه ای که برای خدا نوشته بودید ،ایشان به ما حواله فرمودند

.پس ما باید انجامش دهیم

.و دستور می دهد همه ی خواسته های نظرعلی یک به یک اجراء شود

.این نامه الآن در موزه گلستان موجود است و نگهداری می شود

.این مطلب را میتوان درس واقعی توکل نامید

یادت باشه وقتی میخوای پیش خدا بری

فقط باید صفای دل داشته باشی

توکل رزمندگان اسلام

عملیات محرم بود که رزمندگان از شش ماه پیش برای انجام آن آمادگی پیدا کردند. در حالی که ماهواره های امریکا و فرانسه کل منطقه های عملیات را فیلمبرداری می کردند، عملیات محرم با کمال رعایت مسایل امنیتی و حفاظتی انجام گرفت. شب عملیات آسمان کاملاً مهتابی و منطقه عملیات در دید کامل دشمن قرار داشت. آن روز همه فرماندهان مضطرب بودند که نیروها در شب عملیات چگونه جابجا شوند. بنا بود یک مسیر طولانی را پیاده روی کرده و پس از چندین ساعت بر قلب دشمن حمله کنیم که به علت روشنی هوا، دشمن سریع متوجه می شد و حمله را دفع می کرد. برخی دوستان گفتند دعا کنید؛ و رزمندگان شروع به دعا و توکل بر خدا و ائمه کردند. نزدیک غروب بود که ابرهای سیاهی در آسمان پیدا شد و کل منطقه را پوشش داد. این امر هرگز اتفاقی نبود. تمام کارشناسان جنگ این اتفاق که درست چند ساعت پیش از عملیات، آسمان روشن و مهتابی به وسیله ابرهای سیاه پوشیده

شود را یکی از معجزات جنگ می دانستند ان شب باران شدیدی شروع
به باریدن گرفت.این معجزه زمانی خود را نشان داد که صدام در همان
عملیات و از چندی پیش با تبلیغات فراوان به رزمندگان هشدار داده بود
که با ورود سلاح جدیدی به میدان جنگ تمام جوانان ما را به آتش
خواهد کشید . با بارش باران ، تمام این سلاح ها از کار افتاد و حربه
دشمن نقش بر آب شد

آن حضرت پیغام فرستاده اند: «ما از فرزندان بیش از این ها توقع

داریم...

آقای اسلامیة داماد آیت الله انصاری همدانی (ره) در جلسه ای که به مناسبت سالگرد ایشان برگزار شده بود داستانی را نقل می کرد و می فرمود: مرحوم آقا سید عبدالله فاطمی (ره) که اهل کرامات و مکاشفات بود، تعریف می کرد که: چند روز قبل از تولد فرزندم، یکی از اقوام برای مراقبت از همسرم به منزل ما آمد، یکی از این شب ها وقتی به خانه برگشتم، آن خانم گفت که چیزی در خانه نیست، از من خواست مقداری مواد غذایی تهیه کنم. پولی برای خرید نداشتم و چون ساعات پایانی شب بود، اقدامی برای قرض گرفتن نیز ممکن نبود. ناچار به قصد تهیه چیزی از خانه بیرون آمدم و به سمت حرم حضرت فاطمه معصومه (س) حرکت کردم. خیابان ها خلوت بود و در حرم نیز بسته شده بود. هیچ آشنایی را اطراف حرم ندیدم، از دور به گنبد نگاه کردم و مشغول دعا کردن شدم. با همه وجود، به حضرات معصومین (ع) متوسل شدم و به صورت گله مندی مطالبی را بیان کردم. دست خالی و خجالت زده به خانه برگشتم و بدون اینکه کسی متوجه بازگشتم شود، به رختخواب

رفتم، ولی از شدت ناراحتی خوابم نمی برد. قبل از اذان صبح به قصد خواندن نماز شب بیدار شدم؛ ناگهان صدای در بلند شد و وقتی در را باز کردم، دستی از پشت در پاکتی داد و گفت: این از طرف امام حسین (ع) است و آن حضرت پیغام فرستاده اند: «ما از فرزندان بیش از این ها توقع داریم.» تا من به خود آمدم و درب را باز کردم دیگر چیزی را ندیدم. داخل پاکت، مقداری پول بود. وقتی فرزندم به دنیا آمد، تمام هزینه هایش مساوی با مبلغ داخل آن پاکت بود.

توکل عجیب حضرت امام...

وقتی امام در نجف زندگی می کردند، یک روز احمد آقا خدمت امام

رسیدند و عرضه

کردند: صاحب خانه تقاضای اجاره‌ی عقب افتاده را دارد. امام فرمودند:

بگو خانه را می فروشی؟! احمد آقا: اجاره دیر شده! خانه را بخریم؟! امام

فرمودند: توکل بر خدا!

ولی احمد آقا به صاحب خانه هیچ نگفتند، فردا باز صاحب خانه آمد و

تقاضای اجاره کرد. امام به احمد آقا فرمودند: مگر نگفتی فروشنده‌ی

خانه هستی؟ احمد آقا آمد

و پیغام امام را به صاحب خانه داد. صاحب خانه گفت: بله مشتری هم دارم

بیست هزار تومان. امام فرمودند: فردا بعد از ظهر بیایند تا قولنامه خانه

را بنویسیم. احمد آقا

با تعجب گفتند: با چه پولی؟ امام فرمودند: توکل بر خدا. فردا بعد از ظهر چند نفر از خمین به نجف آمدند و به امام گفتند: ما سر راه مکه هستیم، مقداری پول داریم که می‌خواهیم نزد شما به امانت بگذاریم. امام قبول کردند به شرط دخل و تصرف در آن. احمد آقا به امام عرض کرد: آقا چه‌طور پول را برخواهی گرداند؟ امام فرمودند:

توکل بر خدا. بعد از یک ساعت اهالی خمین برگشتند و به امام گفتند: سفر مادرست نشد، می‌خواهیم برگردیم و امانت خود را خواستند. امام پول آن‌ها را دادند.

احمد آقا گفتند: حالا با چه پولی خانه را می‌خرید؟! امام فرمودند: توکل‌مان بر خداست، یک ساعت به نوشتن قولنامه مانده بود که حاج مرتضی پسندیده (برادر بزرگ امام) از خمین آمدند و به امام گفتند: املاک وراثتی در خمین را فروختیم؛ این بیست هزار تومان سهم شما است...

توکل ایه الله مشکینی

آیت الله مشکینی درباره دوران تحصیل خود می گوید: «ما در ده آلتی در یک فرسخی مشکین شهر زندگی می کردیم، پدرم در بیست و پنج سالگی خودش دنبال درس را گرفت و به چند شهر سفر کرد، چراغ ما از گل بود که خود پدرم ساخته بود و به آن. روغن کرچک می ریختند

پدرم چهار سال در نجف بود که نامه نوشت و ما را نیز به آنجا فرا خواند و ما به اتفاق «.دایی و خانواده به نجف رفتیم

پس از رحلت پدر با وجود این که سختی و مرارت و فقر و نداری بر زندگی شان سایه افکنده بود، عزم سفر می کند و راهی حوزه علمیه اردبیل می شود

آیت الله مشکینی درباره سال های سخت دوران یتیمی خویش می گوید: «با وجود همه سختی ها و نبود امکانات، چیزی که ما را امیدوار کرده بود؛ توکل به خدا و ایمان به راهی بود که در آن پای نهاده بودیم، هرچند در این غربت و تنهایی سایه پدر و مادر نبود لکن همواره خدا بود و باور این حضور ما را از یأس و ناامیدی نجات می داد» ایشان نزدیک به دو سال در حوزه علمیه اردبیل به تحصیل علوم دینی پرداخت و سپس همراه دو تن از دوستانش راهی قم گردید. او در این باره می گوید

ما وقتی تصمیم گرفتیم به قم بیاییم مانده بودیم که چه کنیم تا خرجی راه فراهم «

شود و تصمیم خود را عملی سازیم، آن وقت زندگی به گونه ای بود که هیچ کدام در شرایط مناسبی نبودیم. وقتی در بین سه نفرمان این مسئله مطرح شد و تصمیم به چاره جویی گردید، من در آن شب با همین فکر به خواب رفتم. در آن شب خواب دیدم که بعداً برایم مثل معجزه تحقق پیدا کرد، خواب دیدم که در خانه هستم و باید از یک عده پذیرایی کنم، بعد دیدم که یک ظرف پر از کره آوردند که به همراهش مبلغ شش تومان پول به من دادند. چند وقتی از این ماجرا گذشت. در یکی از روزها تصمیم گرفتم که به دهات اطراف به دیدار دوستانی که با پدرم رفت و آمد داشتند رفته و دیداری از آنها انجام بدهم، شاید هم به این جهت بود که قصد خداحافظی داشتم. هنگام بازگشت چون دوستان پدرم فهمیده بودند که سفر قم در پیش دارم به اصرار پولی در اختیار من قرار دادند که دقیقاً پنج تومان بود. من به شهر آمدم و دیگر نظرم قطعی شده بود و دوستانم نیز اعلام آمادگی کردند. در هنگام رفتن به محل سوار شدن از نزدیک های محل اقامت آیت الله بادکوبه ای که امام جماعت و عالم بزرگ این شهر بود می گذشتم، موافق ادب دیدم که به او نیز سلام کنم، سفر خود را به عرض ایشان برسانم. پس از خارج شدن از منزل ایشان دوستم یک تومان به دست من گذاشت و گفت که از طرف همسایه آیت الله بادکوبه ای است. من در همین لحظه بود «. که به درستی خواب و لطف و رحمت الهی نیز پی بردم

چند از توکل آیت الله بهاء الدینی

یکی از شاگردان ایشان نقل می کند

در یکی از سفرها خدمت آقا بودم. در برگشت از مشهد مقدس با اتومبیل یکی از ارادتمندان ایشان از ایوانکی به جانب تهران می آمدیم. سیل، جاده را گرفته بود و آب به داخل ماشین سرایت کرده بود. حقیر ناراحت و نگران بودم، ولی آقا خیلی عادی بود و هیچ تغییری در صورت و چهره ایشان نبود و گاهی نگاههای معنی داری هم به اطرافیان داشت، تا اینکه خطر رفع شد

یکی از ارادتمندان قدیمی آقا می گفت

در سفری که خدمت ایشان به مشهد مقدس مشرف شدم در مسیر، اتومبیل منحرف « شد و طرف راست جاده پرتگاه و دره بود، اتومبیل رو به دره رفت، در آن حال من تصمیم گرفتم خودم را پرت کنم جلوی چرخ ماشین شاید مانع از سقوط آن شوم که در همان حال دیدم ماشین معجزه آسا لب پرتگاه دره ایستاد و راستی این عنایت حضرت

حق به این عبد صالح بود و ما این را کرامتی از آن پیر روشن ضمیر می‌دانیم؛ و آقا که
«نظاره گر این خطر بود هیچ اضطراب و نگرانی نداشت

از خانه که بیرون آمدیم می‌دیدم، حادثه ناگوار و خطرناکی در پیش است و من تنها
صدقه‌ای دادم و حرکت کردیم. منتظر بودم ببینم چه می‌شود. مرتب به آن نقطه، که
...محل حادثه بود، نزدیک می‌شدیم

در یکی از سفرهای هوایی آقا، خطری پیش می‌آید که روی حساب می‌بایست هواپیما
سقوط می‌کرد، همه نگران می‌شوند، ولی معظم له حالش عادی و هیچ تغییری در او
مشاهده نمی‌شود و معجزه آسا خطر رفع می‌شود. وقتی به ایشان گوشزد می‌کنند،
می‌فرماید

«ما خطر را دیدیم و دیدیم که خطر رفع شد، لذا نگرانی نداشتیم»

یکی از همراهان آیت الله بهاء الدینی

بعضی روزها خدمت آقا بودیم و در محضر ایشان، برای استفاده از طبیعت، به طرف جاده کاشان می‌رفتیم. یک بار که از جاده اصلی کاشان به یک جاده فرعی وارد شدیم، آقا فرمودند:

به خیر گذشت. از حادثه‌ای گذشتیم»

عرض کردم: مسأله چیست؟

آقا فرمودند: «از خانه که بیرون آمدیم می‌دیدم، حادثه ناگوار و خطرناکی در پیش است و من تنها صدقه‌ای دادم و حرکت کردیم. منتظر بودم ببینم چه می‌شود. مرتب به آن نقطه، که محل حادثه بود، نزدیک می‌شدیم. شما که از جاده اصلی به فرعی رفتید، «حادثه رفع شد

شگفتی در این بود که هیچ حرکت غیر منتظره و یا اضطرابی در وجود ایشان دیده نمی‌شد و حتی جمله‌ای نفرمودند که به آن جاده نرویم و یا قبل از آن نقطه بایستیم. ایشان، حادثه را به اراده الهی سپرده بودند، تا هر چه او می‌خواهد انجام شود.

از نمونه‌های دیگر آرامش نفس ایشان، سانحه‌ای است که در سفر ایشان به مشهد مقدس اتفاق افتاد. پس از آن تصادف، مجبور می‌شوند ایشان را به ماشین دیگری منتقل کنند. اما پس از آن حادثه سخت چون از وضع ایشان در آن زمان سؤال «!می‌کنند، می‌فرمایند: «اصلاً متوجه نشدم

سالهای 1366 و 1367 روزهای سخت و دشوار موشک باران دشمن بعثی بود و چندین هفته، شهر و روستا، کوچه و خیابان و خانه و محله، آرامش نداشت. صدای انفجار، روزها و شب‌ها، دل‌ها را می‌لرزاند و دلهره و اضطراب باعث ناراحتی بسیار مردم شده بود. ناگاه موشکی نزدیک منزل آقا فرود آمد و بر اثر آن، یازده زن و دختر بچه

شهید شدند. تمامی شیشه‌های منزل نیز شکست و گرد و خاک فراوانی فضا را فرا گرفت.

اهل منزل با آشفتگی خاطر و هراس فراوان به طرف اتاق ایشان می‌روند و چون در را باز می‌کنند، با تعجب بسیار، ایشان را در حالی می‌بینند که بدون هیچ ترس و وحشتی، آرام نشسته‌اند. چون کفش ایشان را روی خرده شیشه‌ها می‌گذارند تا بپوشند و از اتاق خارج شوند، آقا با همان بیان شیرین خود می‌فرمایند:

من که دست از این چای برنمی دارم»

حیرت سراپای وجود اطرافیان را فرا می‌گیرد و از این همه آرامش روح و اطمینان نفس تعجب می‌کنند. گویا هیچ حادثه‌ای رخ نداده و کوچک‌ترین خطری ایشان را تهدید (نکرده است!) (حکایات نقل شده از کتاب آیت بصیرت

داستانهایی درباره قناعت



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء محمد
مصطفی و آل طاهرینش

مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِّنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثَىٰ ۖ وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيَاةً طَيِّبَةً ۖ
وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ

(نحل ایه 97)

از مرد و زن، هر کس کار شایسته انجام دهد در حالی که مؤمن است،
مسلماً او را به زندگی پاک و پاکیزه ای زنده می داریم و پاداششان را بر
پایه بهترین عملی که همواره انجام می داده اند، می دهیم.

یکی از ارزشهای مهم اخلاقی که در سعادت انسان نقش مهمی دارد قانع
بودن است. از علی (ع) درباره تفسیر آیه

((فلنجینه حیا طیه))

بر هر مرد و زنی که شایسته انجام دهند زندگی زیبائی عنایت می کنیم

سؤال کردند حضرت فرمود: زندگی زیبا قناعت است.....

توضیح اینکه اگرچه اسلام با فقر مخالف است و با ثروتمند بودن مخالفتی ندارد اما چون برای ثروتمند شدن احتمال زیاد دارد انسان از مسیر درست منحرف شود و به انواع گناهان مبتلا گردد. لذا اسلام هشدارهای زیادی در این مورد داده است. داستان اخراج حضرت ادم از بهشت و داستان هلاکت قارون و داستان ظغیان ثعلبه در قران کریم آورده شده تا بدانیم که حرص و طمع چگونه آدمی را از سعادت دور می نماید.

ادم زیاده طلب و حریص برای بدست آوردن ثروت به انواع ذلت ها و تحقیر ها دست می زند. برای وام گرفتن باید درخواست ها کند. برای ضامن همینطور . گاه رشوه می دهد تا کارش زودتر انجام شود. برای حفظ ثروتش با فامیلهای فقیر قطع رابطه می کند. دچار خساست و بخل می گردد. به اموال دیگران تعدی می کند. گاهی به جنایت ها دست می زند

..هیتلر اگر به کشورش المان قناعت می کرد بیش از شصت میلیون نفر

در جنگ جهانی دوم کشته نمیشدند! چنپیز و تیمور اگر به همان

مغولستان قانع بودند یک چهارم نسل بشر را نابود نمی کردند!

دولت امریکای جهانخوار اگر به همان ثروت کشور خود قانع بود اینهمه

جنایت در جهان ایجاد نمی کرد...

ثروت زیاد ادم رو از مسجد و جماعت مسلمین و مجالس مذهبی دور می

کند و بجایش سفرهای خارج از کشور و الوده شدن به روابط نامشروع و

شرابخواری و قماربازی و غیره سوغات ثروتمند شدن است اگرچه این

کلی نیست و افراد ثروتمندی هم هستند که دچار این الودگی ها نشده

اند ولی کم هستند. اکثرا الوده میشوند. و بجای برداشتن توشه برای

آخرت به ارزوهای طول و دراز فکر می کنند و....

اما ادمی که به همین که دارد قانع است دچار این انحرافات و گناهان

نمی شود.

لذا خداوند در سوره علق ایه 6 و 7 هشدار داده است که:

كَلَّا إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنَافٍ ۚ

این چنین نیست [که انسان سپاس گزار باشد] مسلماً انسان سرکشی می کند.

أَنْ رَأَاهُ اسْتَغْنَىٰ

برای اینکه خود را بی نیاز می پندارد

روش پیامبران و امامان علیهم السلام و اولیاء خدا قناعت و اکتفا به حداقل زندگی بوده است در حالی که می توانستند زندگی مرفهی داشته باشند.

در روایت است که فرشته ای کلیدهایی برای پیامبر خدا آورد و گفت خدا سلام رسانده و فرموده این کلید گنجهای دنیاست. اگر می خواهی در دنیا پادشاهی کن و در آخرت هم بهشتی هستی

پیامبر خدا کلیدها را برگرداند و فرمودند میخواهم یکروز سیر باشم شکر خدا کنم و یک روز گرسنه باشم و از خدا روزی درخواست نمایم. از امام محمد باقر(ع) است که فرمود: پرهیز از اینکه چشم بمافوق خود بگشائی . کافیت بدستوری که خدا به پیامبر (ص) داده است توجه کنی که در خدا در قرآن فرمود:

((و لا تعجبك اموالهم و لا اولادهم))

مال و فرزندان ایشان تو را بشگفت نیاورد

و نیز خدا فرموده است

((لا تمدن عینیک الی ما متعنا به ازواجنا منهم زهره الحیوه الدنیا))

دیدگان خود را به زر و زیور دنیائی که بمردم کافر داده ام مگشای. پس هر گاه یکی از این امور برای تو پیش آمد از زندگانی رسول خدا (ص) یاد کن که اگر دسترسی پیدا می کرد خوراکش نان جویی بود و شیرینیش خرما و آتشگیره اش شاخه درخت خرما بود

:پیامبر فرمود...

ما قل و کفی خیر مما کثر و الھی اللهم ارزق محمد و آل محمد ((

)) (الکفاف)

چیزی که کم ولی کافی باشد بهتر است از چیزی که زیاد است ولی

انسان را از یاد خدا مشغول کند

و همچنین فرمود : اگر آنچه نزد توست تو را کفایت می کند پس طلب نکن آنچه تو را به طغیان وا می دارد.....

پیامبر(ص) فرمود: هیچ توانگر و درویشی نیست جز اینکه فردای قیامت آرزو کند ای کاش در عالم دنیا بقدر قوت روزانه اکتفا کرده بودم....

ادمی که قانع است دنیا طلب نمیشود. برای بدست آوردن ثروت به گناه و خلاف ،آلوده نمی شود.در مقابل دیگران خود را کوچک نمی کند.پاچه خواری دیگران را نمی کند!از خدا درخواست ثروت نمی کند!فکرش مشغول مال دنیا نمیشود و...

قال رسول الله(ص):

((عز من قنع و ذل من طمع))

در قناعت عزت و در طمع ذلت است

عزت ز قناعتست و خواری ز طلب

با عزت خود بساز و خواری مطلب

حضرت ادم اگر قانع بود از بهشت اخراج نمیشد...

اگر سلطان محمد خوارزمشاه در اموال تاجران مغول طمع نمی کرد که
انهارا کشت تا اموال انهارا غارت کند باعث حمله مغول به کشورمان و
انهمه خسارت عظیم و غیر قابل جبران نمیشد...

اگر شاه قاجار قانع بود و جنگ راه نمی انداخت هفده شهر ایران را از
دست نمی دادیم و....

الانم خیلی از افراد بخاطر طمع در مال دیگران به جرم های مختلف
گرفتار شده و در زندان هستند یا فراری میباشند..

امام علی علیه السلام فرمودند:

أَشْقَاكُمْ أَخْرَصُكُمْ^{۱۸}

بدبخت ترین شما حریص ترین شماست

کلا حرص و طمع در همه انسان ها وجود دارد ولی وظیفه ادمی این است
که بر اساس تهذیب نفس، خود را از حرص پاک کند و قناعت بورزد.

غیرالحکم حدیث 2835¹⁸

عده ای در این امر موفق بودند. انهایی که صاحب عقل هستند. انهایی که
گول دنیا را نمی خورند.

و عده زیادی هم حرص بر آنها غالب شده و همه عمر خود دنبال ثروت
هستند. اینها بی عقل می باشند.

گویند دیدند که بهلول سر قبرها رفته و با چوب بر قبرها می کوبد و می
گوید دروغگو! دروغگو!

گفتند بهلول چرا چنین می کنی!

گفت آخر این مرده وقتی زنده بود می گفت خانه من! ثروت من! فرزندان
من! اسب های من! زنان من! و... اما الان تو قبر با یک کفن خوابیده و
هیچی به همراه ندارد! پس دروغ می گفت!

در این کتاب داستانهای درباره قناعت آورده شده است انشاالله ما اهل
قناعت باشیم...

بهار 1404. کرمانشاه

ابوذر هدیه خلیفه را برگرداند...

روزی عثمان (خلیفه سوم) دویست دینار برای ابوذر فرستاد و گفت: به او سلام برسانید و بگویید: این پول را صرف احتیاجات خود کند و از حلال بودن آن مطمئن باشد. زیرا از مال شخصی خودم است و به حرام آمیخته نشده است.

ابوذر پاسخ داد: من به چنین مالی احتیاج ندارم، چون اکنون بی‌نیازترین مردم هستم. پرسیدند: در خانه تو که چیزی نمی‌بینم. جواب داد: زیر این پارچه دو قرص نان جوین است.

که همان مقدار فعلاً برایم کافی است و به این پول نیاز ندارم، آن را برگردانید.¹⁹

(هزار و یک حکایت اخلاقی، محمدحسین محمدی ص 239¹⁹)

قناعت خانواده علامه مجلسی

نقل می کنند، ملامقصود علی، جد مرحوم مجلسی تصمیم می گیرد مسافرت برود. لذا دو پسر خود را به نام محمدتقی (پدر محمدباقر مجلسی) و محمدصادق برای ادامه تحصیل به محضر عالم ربانی، ملاعبدالله شوشتری می آورد

روزی ملاعبدالله مبلغ سه تومان (آن روزگار) به مناسبت یکی از اعیاد دینی به محمدتقی داد و گفت: آن را در ضروریات زندگی خرج کنید. محمدتقی گفت: بدون اجازه مادرمان قبول نمی کنیم

بچه ها موضوع را با مادر در میان گذاشتند. مادر گفت: به استاد بگویید راه امرار معاش پدر شما از دکانی است که ملک اوست و درآمد آن چهارده غاز (واحد کوچکی از پول آن روز) است. و ما زندگی خود را در اندازه قناعت با این مبلغ عادت داده ایم

اگر آن عیدی را بگیرید، زندگی مان وسعت پیدا می کند و بعد از آن که پول تمام شد، دچار زحمت می شویم. و آن وقت باید منت این و آن را بکشیم و به دنبال از

دست دادن آن قناعت و صرفه جویی که قبلا داشتیم، از زندگی فعلی خود
ناراضی خواهیم شد.

استاد بعد از شنیدن پاسخ مادر، از درایت و دوراندیشی آن بانوی صالح، تمجید
کرد و در حقشان دعا نمود. خداوند دعای او را مستجاب کرد و این سلسله
جلیل‌القدر را از صالحان و حامیان دین قرار داد.^{۲۰}

اسلام مجسم، آیت‌الله نوری همدانی، ص 515²⁰

برتری تحمل گرسنگی، از ذلت در برابر دیگران:

از شخصی بنام سلطان محمد که شغلش خیاطی و تهی دست بوده نقل شده که شبی بخاطر برهنگی بچه هایم و نزدیکی ایام عید و پریشانی و فلاکت خودم گریه زیادی کردم و به مولا علی (ع) خطاب کردم آقا تو شاه مردانی و سخاوتمند روزگاری گرفتاریهای مرا می بینی...

چون خوابیدم دیدم که از دروازه عیدگاه قندهار بیرون رفتم . باغی بزرگ دیدم که قلعه اش طلا و نقره بود. دری داشت که چندین نفر نزد آن ایستاده بودند.

نزدیک آنها رفتم پرسیدم این باغ کیست گفتند از حضرت علی (ع) است التماس کردم که بگذارند داخل شده و بحضور آن حضرت برسم. گفتند فعلا رسول خدا(ص) تشریف دارند. بعد اجازه دادند

با خود گفتم اول خدمت رسول خدا می رسم و از ایشان سفارش می گیرم
چون به خدمتش رسیدم از پریشانی خود شکایت کردم فرمود: پیش آقای خود
ابوالحسن (ع) برو عرض کردم حواله ای مرحمت فرمائید حضرت خطی بمن
دادند دو نفر را هم همراهم فرستادند چون خدمت حضرت ابا الحسن
امیرالمومنین (ع) رسیدم فرمود: سلطان محمد کجا بودی گفتم از پریشانی روزگار
بشما پناه آورده ام و حواله از رسول خدا دارم پس آنحضرت حواله را گرفت و
خواند و بمن نظر تندی فرمود و بازویم را بفشار گرفت و نزد دیوار باغ آورد
اشاره فرمود شکافته شد دالان تاریک و طولانی نمایان شد و مرا همراه برد سخت
ترسناک شدم اشاره دیگری کرد روشنائی ظاهر شد پس دری نمایان شد و بوی
گندی بمشامم رسید با شدت بمن فرمود داخل شو و هر چه می خواهی بردار
داخل شدم دیدم خرابه ایست پر از لاشه مردار حضرت بتندی فرمود زود بردار!
از ترس مولا دست دراز کردم پای قورباغه مرده ای بدستم آمد برداشتم فرمود:
برداشتی؟ عرض کردم بلی . فرمود: بیا...

در برگشتن دالان روشن بود در وسط رالان دو دیگ پر آب روی اجاق
خاموش مانده بود فرمود سلطان محمد چیزیکه در دست داری در اب بزن و
بیرون بیاور چون آنرا در آب زدم دیدم طلا شده است حضرت بمن نگریست

لکن خشمش اندک بود و فرمود سلطان محمد برای تو صلاح نیست. محبت مرا می خواهی یا این طلا را عرض کردم محبت شما را فرمود پس آنرا به انداز بمجرد انداختن از خواب بیدار شدم . بوی خوشی بمشامم رسید خوشحال بودم که از امتحان بیرون آمدم پس از این واقعه گرفتاریم برطرف شده و وضع فرزندان مرتب گردید.

علی (ع) فرمود: گرسنگی بهتر از ذلت خضوع در مقابل دیگران است.

و باز فرمود: ذلت و پستی و شقاوت در طمع و حرص است.

و از امام یازدهم (ع) روایت است که فرمود: کسیکه از روی مردم خجالت نمی کشد از خدا هم حیا نمی کند.

علت توبه ابراهیم ادهم...

در سبب توبه ابراهیم ادهم بعضی می گویند: روزی از پنجره قصر خود تماشا می کرد مرد فقیری را دید که در سایه قصر او نشسته کهنه انبانی با خود دارد یک نان از انبان بیرون آورد و خورد و بروی آن آبی نیز آشامید پس از آن راحت خوابید ابراهیم با مشاهده این حال از خواب غفلت بیدار شد با خود گفت هر گاه نفس انسان به این مقدار غذا قناعت کند و با کمال راحتی آرامش پیدا نماید من این پیریه های مادی را برای چه می خواهم که جز درد و رنج و اندوه هنگام مرگ نتیجه ای ندارد. پس با همین اندیشه دست از سلطنت و مملکت شسته از باغ خارج شد.

نقل کرده اند. روزی خواست داخل حمامی شود صاحب حمام چون لباسهای کهنه و ژنده او را دید با خود خیال کرد دستش از مال دنیا تهی است اجازه ورود به حمام نداد ابراهیم گفت بسیار در شگفتم کسی را که بدون پول بحمامی راه ندهند چگونه بدون عمل و اطاعت داخل بهشت نمایند.

ساده زیستی و عدم به علاقه به دنیا در سیره نبوی

امام صادق علیه السلام درباره ساده زیستی پیامبر اکرم می فرماید:
هرگاه لباس و کفش رسول خدا پاره می شد، خودش آنها را می دوخت.
وقتی در می زدند خودش در را باز می کرد و با دستان خودش گندم و
جو را آسیاب می کرد و آب می آورد. او در انجام کارهای خانه، به
خانواده خود کمک می کرد و...

عمر بن خطاب گفت: با اجاره‌ی قبلی به حضور رسول خدا (صلی الله و
علیه و آله و سلم) رسیدم، و آن حضرت را در حجره‌ی «امّ ابراهیم»
ملاقات کردم، دیدم بر فرشی بسیار ساده خوابیده‌اند، که قسمتی از
بدنش روی خاک زمین و قسمتی دیگر روی آن فرش است، و زیر
سرش متکایی از لیف خرما، قرار دارد،

بر او سلام کردم و در محضرش نشستم، عرض کردم، «ای پیامبر خدا تو انتخاب شده و برگزیده‌ی خداوند در میان همه‌ی مخلوقات هستی، در حالی که قیصر و کسری (شاهان روم و ایران) بر فرش‌های طلا بافت و دیبا و ابریشم می‌خوابند، ولی تو که مقامت از آن‌ها بالاتر است؛ در این وضع می‌باشی؟»

در پاسخ فرمود: «آن‌ها (شاهان روم و ایران و...) در عیش و نوش، بهره‌مندی از لذت‌ها و شادی‌ها در همین دنیا عجله کردند، در حالی که دنیا محلّ گذر و ناپایدار است و بهره‌های آن نابود می‌شود، ولی زندگی خوش ما برای آخرت، تأخیر افتاده است، و ما سرای جاوید آخرت را برگزیده‌ایم^{۲۱}.

روزی یکی از صحابه نزدیک پیامبر(ص) که خدمت ایشان نشسته بود نگاهی طولانی به وصله‌های پیراهن پیامبراکرم(ص) کرد از گوشه قبای خود یک کیسه کوچک بیرون

²¹ داستان‌ها و پندها، ج ۵، نوشته‌ی محمد محمدی اشتهدادی

آورد و گفت: ای رسول خدا! با این دوازده درهم لباسی برای خود بخرید. این لباس دیگر خیلی فرسوده شده است. پیامبر اکرم(ص) رو کرد به امیرالمؤمنین(ع) و فرمود: این دوازده درهم را بگیر و برای من پیراهنی تهیه کن. امیرالمؤمنین(ع) کیسه را از مرد ستاند و برخاست تا به بازار برود. مدتی بعد با لباسی در دست نزد رسول خدا(ص) بازگشت و لباس را نشان پیامبر(ص) داد. پیامبر(ص) نگاهی به آن کرد و فرمود: این لباس اندکی گران است برو و بین اگر فروشنده آن حاضر است آن را پس بگیرد لباسی ارزانتر برایم بخر. امیرالمؤمنین(ع) به مغازه فروشنده بازگشت و فروشنده با کمال میل پذیرفت که لباس را پس بگیرد. امیرالمؤمنین(ع) پول را پس گرفت و خدمت پیامبر اکرم(ص) آمد و سپس هر دو با هم به بازار رفتند تا لباس ساده تر و ارزان تری خریداری کنند. در بین بازار حرکت می کردند که کنیزی را دیدند گوشه ای نشسته و گریه می کند. پیامبر(ص) نزدیک رفت و به او سلام کرد و پرسید: چرا گریه می کنی؟ کنیز ایستاد و اشکهایش را پاک کرد و پاسخ داد: اربابم به من 4 درهم داده تا از بازار چیزی بخرم، اما من سکه ها را گم کرده ام. اکنون نیز جرأت بازگشت به خانه را ندارم. رسول خدا(ص) به امیرالمؤمنین(ع) فرمود که 4 درهم از کیسه دوازده درهمی به او بدهد و به او فرمود: این 4 درهم را بگیر و هرچه قرار است بخری خریداری کن و به خانه ات بازگرد.

پیامبر اکرم(ص) خوشحال از اینکه توانسته بود انسانی را شاد کند خدا را شکر کرد و به راهش ادامه داد. جلوی مغازه ای ایستاد و داخل رفت و پیراهنی ارزان قیمت به بهای 4 درهم خریداری کرد و پوشید وقتی به سوی منزل باز می گشت در راه فردی را دید که سرش برهنه است و آفتاب بر آن می تابد در گوشه ای آن جامه تازه را بیرون آورد و به او داد و دوباره با امیرالمؤمنین(ع) به بازار بازگشت و جامه ای دیگر به 4 درهم خرید و آن را پوشید. در راه بازگشت دوباره همان کنیز را دیدند که گریه می کند. پیامبر(ص) از او

پرسید: چرا به خانه ات بازنگشتی؟ عرض کرد: ای رسول خدا! مدت زیادی است که به بازار آمده ام و دیر کرده ام می ترسم به خاطر دیر کردنم مرا بزنند، پیامبر(ص) فرمود: بیا با هم برویم. خانه تان را به من نشان بده من میانجی می شوم که تو را تنبیه نکنند

هر سه به سوی خانه کنیز حرکت کردند. کوچه های مدینه را پشت سر گذاشتند، و کنیز ایستاد و گفت: همین خانه است، رسول خدا(ص) در را به صدا درآورد و بلند فرمود: سلام خدا بر شما اهل خانه باد. اما جوابی نشنید، بار دوم در زد و به اهل خانه سلام نمود. ولی باز هم جوابی نیامد

پیامبر(ص) برای بار سوم به اهل خانه سلام داد. مردی از خانه بیرون آمد و تعظیم نمود و :پاسخ داد: سلام و درود خدا بر فرستاده خدا باد! پیامبر (ص) به او فرمود

چرا اول جواب ندادید! آیا صدای مرا نمی شنیدید؟

پاسخ داد: چرا یا رسول الله! صدای شما را می شنیدیم و همان ابتدا متوجه شدیم که شما هستید.

پیامبر(ص) با تعجب پرسید: پس چرا همان بار اول پاسخ ندادید؟ مرد گفت: دوست داشتیم سلام شما را به خود مکرر بشنویم

پیامبر(ص) فرمود: این کنیز شما مدت زیادی است به بازار آمده و دیر کرده است. من اینجا آمده ام تا از شما درخواست کنم او را به خاطر دیر کردنش مورد مؤاخذه قرار ندهید.

مرد که علاقه بسیاری به رسول خدا(ص) داشت دست بر سینه نهاد و عرض کرد: از رسول خدا! به میمنت قدوم شما به درب منزل ما این کنیز از همین لحظه در راه خدا آزاد است

پیامبر(ص) تبسمی فرمود و از اینکه قناعت او در پوشیدن یک لباس سبب آزادی یک کنیز و پوشاندن یک برهنه شده بود احساس خرسندی کرد و دست به آسمان بلند کرد و فرمود: خدا را شکر! چه دوازده درهم با برکتی بود. دو برهنه را پوشانید و یک کنیز را در (راه خدا آزاد کرد)^{۲۲}

روزی جمعی از اصحاب، پیامبر اکرم(ص) را دیدند و دسته جمعی خدمت پیامبر(ص) رسیدند و به پیامبر(ص) سلام کردند. یکی از آنها به نمایندگی گفت: «ای رسول خدا! ما از شما خواسته ای داریم». پیامبر فرمود: «بگوئید! حاجتان چیست؟» گفتند: آخر حاجت ما خیلی بزرگ است، حضرت فرمود: هر قدر هم که بزرگ باشد بگوئید بدانم چیست؟ گفتند: شما نزد خداوند ضمانت ما را بکنید که همگی از اهل بهشت شویم. پیامبر(ص) سرش را به زیر افکند و اندکی تأمل کرد و در حال تفکر کمی خاکهای جلوی پایش را پس و پیش نمود و فرمود: من حاضر هستم که بهشت را برای شما ضمانت نمایم اما شرط آن این است که **همواره به آن چه دارید قانع باشید و هرگز از کسی چیزی نخواهید.**

پاسخ پیامبر(ص) آن قدر رسا و گویا بود که همگان ارزش قناعت را دانستند و بدون آنکه (چیزی بگویند شرط پیامبر(ص) را پذیرفتند)^{۲۳}

^{۲۲} بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۲۱۴،

^{۲۳} بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۱۲۹.

مردی از دور رسول خدا(ص) را مشغول صحبت با کسی دید و به سوی حضرت حرکت کرد تا از ایشان درخواست چیزی بنماید، وقتی نزد پیامبر(ص) رسید دید پیامبر(ص) مشغول گفتن این جمله با دوست خود است: هر که از ما چیزی بخواهد به او می دهیم اما اگر قناعت پیشه خود سازد خدا او را بی نیاز خواهد ساخت. مرد با شنیدن این جمله از گفتن خواسته خود صرف نظر کرد و بدون آن که خواسته خود را بیان کند بازگشت. اندکی دور شد اما روز بعد دوباره نزد پیامبر(ص) آمد ولی باز هم بدون گفتن چیزی بازگشت. روز سوم مشکلات مالی آن قدر به او فشار آورد که او را وادار نمود به پیامبر(ص) خواسته خود را بگوید ولی در میان راه به ذهنش خطور کرد که برود و تیشه ای به امانت بگیرد و هیزم بیابان را جمع کند و بفروشد. تیشه ای به امانت گرفت و به صحرا رفت و مقداری هیزم جمع نمود و آن را به بازار برده و در مقابل نیم صاع جو آن را فروخت. به خانه بازگشت و آن را به همسرش داد تا با آن نانی درست کند. او این کار را چند روزی ادامه داد و توانست با فروش هیزم ها یک تبر بخرد. پس از آن به شکستن هیزم های بزرگ مشغول شد و توانست برای حمل آن دو شتر جوان و یک برده نیز بخرد. رفته رفته به کار خود تداوم بخشید تا آنجا که دیگر نیازی به کسی نداشت. روزی نزد پیامبر اکرم(ص) رفت و جریان را از نخست برای او تعریف نمود. پیامبر اکرم(ص) فرمود: به تو نگفتم هر که از ما چیزی بخواهد به او می دهیم ولی اگر قناعت پیشه خود سازد خدای او (را بی نیاز خواهد گردانید).^{۲۴}

روزی «ثعلبه» نزد پیامبر آمد و به پیامبر (ص) سلام کرد و مقابل ایشان نشست. گفت: ای رسول خدا! از پروردگار بخواه که به من ثروتی عنایت کند، پیامبر (ص) در صورت او نگریست و فرمود: ای ثعلبه! قناعت پیشه خود کن اگر مال کمی داشته باشی و شکر آن را به جای آوری و به همان قانع باشی بهتر است از ثروت زیادی که نتوانی از عهده شکرش به در آیی. ثعلبه سری تکان داد و اجازه خواست مرخص شود. از پیش پیامبر (ص) برخاست و آرام راه منزل خود را در پیش گرفت. چند روزی گذشت و دوباره نزد پیامبر (ص) آمد و همان خواسته را تکرار کرد، پیامبر (ص) که از پرسش دوباره او تعجب کرده بود به او فرمود: ای ثعلبه! مگر من الگو و سرمشق تو نیستم؟ آیا دوست نداری مانند پیامبر خدا باشی؟ به خدا سوگند اگر بخواهم کوههای زمین برای من تبدیل به طلا و نقره می شود و هر جا بروم دنبال من می آیند ولی همان طوری که می بینی به آنچه دارم راضی و قانع هستم، ثعلبه سکوت کرد و چیزی نگفت پس از اندکی از جایش برخاست و خداحافظی کرد و رفت. مدتی بعد برای بار سوم با همان قیافه نزد پیامبر اکرم (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا! اگر دعا کنید که خدا ثروتی به من بدهد من حتماً در راه خدا انفاق هم می کنم و به فقیران و مستمندان هم می دهم. پیامبر (ص) که دید ثعلبه دست بردار نیست و از خواسته خود در نمی گذرد. با بی میلی به او نگریست و دست به دعا برداشت و عرض کرد: بار پروردگارا! به ثعلبه ثروتی مرحمت فرما! برق شادی در چشم ثعلبه درخشید و سپاسگزاری کرد و از پیش پیامبر (ص) رفت، به زودی گوسفندی خرید و خدا به آن برکت و فزونی زیادی داد. گوسفند او در مدت کوتاهی زیاد شد و تا آنجا پیش رفت که خانه او گنجایش آن همه گوسفند را نداشت. از این رو مجبور شد مدینه را ترک گوید و به اطراف شهر برود. پیشتر او اهل نماز جماعت بود و تمام نمازهایش را در مسجد

پشت سر رسول خدا(ص) به جا می آورد اما زیادی گوسفندان و زحمت نگهداری و چرای آنها به گونه ای وقت و توان او را می گرفت که دیگر نمی توانست از بیرون شهر خود را به نماز جماعت رسول خدا(ص) برساند و تنها روزهای جمعه فرصت می کرد داخل شهر بیاید و در مسجد پیامبر(ص) را دیدار کند و فقط به خواندن نماز جمعه اکتفا کند.

اما وضع دگرگون شد و گوسفندان او همین طور رو به افزایش گذاشته بودند. گله او به قدری بزرگ شد که ثعلبه حتی در کنار مدینه هم امکان ماندن نداشت و به بیابانهای دور دست کوچ کرد و این گونه شد که ثعلبه فرصت نماز جمعه را هم از دست داد و ارتباط او با پیامبر خدا(ص) به طور کلی قطع گردید. پیامبر(ص) که احوال او را پیوسته از دور و نزدیک زیر نظر داشت کسی را فرستاد تا همان گونه که ثعلبه به هنگام بیان درخواست خود شرط گذاشته حق محرومان را بگیرد، زکات ثعلبه را گرفته و نزد پیامبر آورد.

وقتی قاصد پیامبر(ص) نزد ثعلبه رفت و پیام رسول خدا(ص) را به او ابلاغ کرد ثعلبه جمله زشتی گفت و آن را انکار کرد. جمله ای شبیه این که: مگر ما کافریم که بایستی از مال مان جزیه به دیگران بدهیم. او از پرداختن حق محرومین شانه خالی کرد و زکاتش را نپرداخت.

پیك پیامبر(ص) نزد ایشان آمد و آنچه شنیده بود خدمت پیامبر(ص) عرض کرد. رسول خدا(ص) چهره درهم کشید و از این نامرادی ثعلبه ناراحت شد و دو بار زیر لب گفت: وای بر ثعلبه! وای بر ثعلبه! در همین هنگام آیه ای بر پیامبر(ص) نازل شد

بعضی از آنان با خدا پیمان بستند که اگر خدا به آنها ثروتی از کرم خود عنایت نماید « حتماً صدقه و زکات داده و هر آینه از نیکوکاران خواهیم شد ولی همین که لطف او شامل

حال شان گردید بخل ورزیدند و از دین خدا روی برتافتند به خاطر این پیمان شکنی و (دروغ گویی، نفاق در قلب آنان تا روز قیامت جایگزین گردید.)⁶

ثعلبه به مال اندک خود قناعت نورزید و بیشتر خواست اما این زیاده خواهی او را نابود کرد. ورق از زندگی ثعلبه برگشت و زندگی اش دگرگون شد. گوسفندانش از بین رفتند (واو در فقر و بدبختی با دنیا بدرود زندگانی گفت^{۲۵}).

قناعت و ساده زیستی امیرالمومنین(ع)

نوشته اند: در روزی گرم که آفتاب به گرمی می تابید «ابونیزر» مشغول بیل زدن زمین مزرعه بود. از دور مولای خود امیرالمؤمنین(ع) را دید که به طرف او می آید بیلش را در زمین فرو کرد و به استقبال امام شتافت. امام روبه او کرد و فرمود: آیا طعامی برای خوردن داری؟ ابونیزر مقداری از کدوهایی که محصول همان مزرعه بود را در روغن سرخ کرده بود و نصف آن را خورده بود و مقداری از آن نیز در ته ظرف باقی مانده بود اما شرم داشت که بگوید این غذا هست. عرض کرد: چیزی هست اما شایستگی پذیرایی از شما را ندارد که بیاورم. مولا فرمود: هرچه هست بیاور، ابونیزر با شرمندگی غذای نیم خورده خود را پیش روی امام گذاشت. امام برخاست و کنار نهر آب رفت و دستهای خود را شست و مشغول خوردن غذا شد. اندکی از آن خورد سپس دوباره سرجوی آب رفت و چربی دستهای خود را با گل و آب شست. و آمد کنار ابونیزر نشست. سپس با دست به شکم خود اشاره کرد و فرمود: شکمی که با این غذای اندک پر می شود و قانع است، هرگز شایسته نیست صاحب خود را به خاطر قانع نبودن به غذاهای ساده وارد آتش دوزخ کند، سپس امام بیل را برداشت و تصمیم گرفت در ازای غذایی که ابونیزر به او داده است مقداری در مزرعه او کار کند^{۲۶} این داستان کوتاه به خوبی اثبات کننده این مدعاست که بسیاری از نیازهای غیر واقعی ارزش فانی شدن در زندگی دنیا را ندارد.

فرازهایی از نامه امیرالمومنین(ع) به استاندارش عثمان بن حنیف

هشیار باش، امام شما از دنیایش به دو لباس کهنه و از خوراکش به دو

قرص کفایت نموده است.

بدانید شما قطعا توانایی این قناعت را ندارید، ولی با اتصاف به

پرهیزکاری و کوشش و پاکدامنی و درستکاری مرا یاری کنید.

سوگند به خدا، من از دنیای شما طلایی نیندوختم و از غنیمتها و منافع آن

مالی جمع نکردم و برای لباس پوشیده ام، عوضی آماده ننمودم و حتی

وجبی از زمین این دنیا حیازت نکردم و من از قوت این دنیا نگرفتم مگر

به مقدار توشه جانداري که پشتش مجروح شود و غذایش کم شود

و قطعا این دنیا در برابر چشمم پست تر و موهون تر از دانه تلخ ناچیزی

است که به کار دباغی برآید.

بلی! از همه آنچه که آسمان بر آن سایه انداخته بود فدک در دست ما
بود که نفوس گروهی از مردم به آن بخل ورزید و گروهی دیگر
سختوت ورزیده چشم از آن پوشیدند
خدا است بهترین داور میان بندگانش

و مرا چه کار با فدک و غیر فدک، در حالی که جایگاه نفس فردا گور
است که در آن تاریکی آن نشانه های وجودش از بین می رود و اخبارش
ناپدید می گردد، آن گوری که اگر بر وسعتش اضافه شود و دو دست
حفرکننده اش آن را گسترش دهد، با این حال سنگ و کلوخ آن را
بفشارد و خاکهای انبوه رخنه هایش را مسدود کند

جز این نیست که من نفس خود را با تقوی مشقت و ریاضت می دهم تا
در روز ترس بزرگ در امن و امان آید و در کناره های لغزشگاه ها ثابت
گردد.

و اگر من بخواهم راه به این غسل صاف و مغز گندم و بافته های این
پرنیان ببرم، می توانم

ولی هیئات اگر هوای من، بر من پیروز شود و حرص و آز من به
گزینش خوراکها وادارم سازد، در حالی که ممکن است در حجاز و یمامه
کسی باشد که طمعى در یک قرص داشته و سیری را به یاد نداشته باشد،
با با شکمی پر بخوابم و پیرامون من، شکم هایی گرسنه و جگرهایی
سوخته باشد.

ثروت امام علی -

امام صادق (علیه السلام) فرمود: حضرت علی (علیه السلام) روزی از کنار
جمعی از قریش عبور می کرد، آنها وقتی پیراهن کهنه و پاره آن حضرت
را دیدند اظهار کردند که علی (علیه السلام) فقیر و تهیدست است و بر
اثر فقر پیراهن پاره پوشیده است، هنگامی که امام علی (علیه السلام)
سخن آنها را شنید به متصدی نخلستانهای احدائی خود فرمود: امسال
خرماها را به فقرانده بلکه خرماها را به بازرگانان بفروش و پول آنها را
در همان انباری که خرماها را در آنجا جمع می کردی بگذار

متصدی طبق دستور علی (علیه السلام) رفتار نمود آنگاه کیسه ای پر از پول تهیه شد و آن را در انبار گذاشت.

سپس علی (علیه السلام) برای همان‌هایی که حضرتش را تهیدست می‌پنداشتند، پیام فرستاد و آنها را دعوت کرد آنان به حضور علی (علیه السلام) آمدند، سپس امام برای پذیرائی خرما طلبید متصدی برای آوردن خرما از انبار بالا هنگام پائین آمدن پایش به کیسه خورد و کیسه پر از پول پاره شد و پولهای زیاد آن در زمین پخش گردید.

آن افراد از روی تعجب گفتند: ما هذا یا ابالحسن؛ ای علی! این پولهای زیاد چیست؟

آن حضرت در پاسخ آنها فرمود: هذا مال من لا مال له؛ این مال کسی است که مال

ندارد! سپس جلو چشم آنها، آن پولها را تقسیم کرده و برای مستمندانی که هر سال برایشان خرما می‌فرستاد، فرستاد و به آنها نشان داد که ساده زیستی علی (علیه السلام) به خاطر فقر آن حضرت نیست^{۲۷}

سفینه البحار، ج 2، ص 558²⁷

قناعت و ساده زیستی ایه الله بروجردی

مرحوم آیه الله محسنی ملایری می گفت: روزی داماد آیه الله بروجردی که از علما بود، به من گفت: برای شرکت در درس خارج نیاز به کتاب جواهر، دارم و امکان خریدش را ندارم، شما به آقا عرض کنید پول یک دوره کتاب جواهر را به من عطا کند تا من آن را بخرم. من خدمت آیه الله بروجردی رحمه الله رفتم و گفتم: شما دامادتان را خوب می شناسید، طلبه خوبی است و وضع زندگی اش را می دانید. آقا فرمودند: بله، طلبه فاضلی است. بعد گفتم: ایشان تقاضا کرده اند 160 تومان مرحمت کنید تا ایشان یک دوره کتاب جواهر بخرد. آقا فرمودند: با این که می دانم آقا جعفر، طلبه خوب و زحمت کشی است اما مگر همه طلبه های قم کتاب جواهر دارند؟ داماد من هم مثل دیگران به کتابخانه بروند و مطالعه کنند. آن عالم گفت: هر چه اصرار کردم آقا قبول نکردند.

یکی از فرزندان آیه‌الله بروجردی می‌گوید: پدرم نقل کرد: آقا احمد فرزند ایشان کتاب منظومه سبزواری را دوازده تومان خرید و از من خواست پولش را از آقای بروجردی بگیرم. خدمت ایشان عرض کردم، فرمودند: احمد اگرچه طلبه است، هنوز احتیاج فعلی به کتاب منظومه ندارد و پول آن را نداد و مرحوم آیه‌الله محسنی ملایری نقل کردند از قول فرزند آقا یعنی آقا محمد حسن که وقتی خداوند به ما بچه‌ای عطا کرد و بستگان برای تبریک و دید و بازدید به خانه ما رفت و آمد داشتند، برای پذیرایی از مهمانان خود پانصد تومان مقروض شدیم. آن شخص نقل کرد: فرزند آقا به من گفت: پانصد تومان قرض دارم و نمی‌توانم بپردازم. شما اگر صلاح می‌دانید به آقا عرض کنید تا قرض من را ادا کند. گفت خدمت آیه‌الله بروجردی رحمه‌الله رفتیم و خواسته فرزندشان را عرض کردم. ایشان تأملی کردند و گفتند: که اگر آقا محمد حسن پایش را از گلیمش دراز نمی‌کرد و صرفه‌جویی می‌کرد، مبتلا به قرض نمی‌شد. طلبه نباید زیاده‌روی کند و دنبال تجملات برود. ایشان خوب کاری نکرده که مقروض شده است. حالا هم به او بگویید مدتی در زندگی‌اش صرفه‌جویی کند تا تدریجاً قرضش را ادا کند.

در قضیه دیگری یکی از علما گفت: زمانی آقا زاده آیه الله بروجردی به من گفت: آقا هر ماه صد تومان به من شهریه می دهد و من درآمد دیگری هم ندارم و زندگی ام خیلی سخت اداره می شود. شما مشکل من را به آقا عرض کنید بلکه بیشتر هزینه زندگی ام را تأمین کند و شهریه بیشتری به من بدهد. آن شخص می گوید خدمت آقا عرض کردم: آقا! فرزند شما چنین خواسته ای دارند؛ اگر امکان دارد بیشتر به ایشان شهریه بدهید. آقا فرمودند: من ماهی صد تومن به آقا محمد حسن شهریه می دهم، با وجودی که حدّ اعلاّی شهریه طلبه های متأهّل که در درس خارج شرکت می کردند، کمتر است. من گفتم: آقا! طلبه های دیگر هم با این وضع نمی توانند زندگی خود را اداره کنند، در حالی که آنها منبر می روند و فعالیت های دیگری هم دارند! اما آقا زاده فعالیتی به آن صورت ندارد. ایشان فرمود: من نمی توانم بیشتر شهریه بدهم. به او بگویید صرفه جویی کند تا بتواند مانند طلبه های دیگر زندگی کند

در قضیه دیگری یکی از بستگان بیت آیه الله بروجردی از خانم ایشان نقل می کرد: دکتر مدرّسی برای طبابت آیه الله بروجردی می آمد. غذای ما معمولاً آش عدس بود که عدس را بدون گوشت می کوبیدیم و

می خوردیم، یا آش کشک بود یا آب گوشت؛ گاهی هم برنج و یک خورش معمولی. دکتر مدرّسی همواره اعتراض می کرد که: این پیرمرد نود ساله با غذاهایی که برایش تهیه می کنید، ضعیف می شود و فشارش می افتد پایین. چرا یک غذای مقوّی برای آقا تهیه نمی کنید؟ خانم آقا گفت: روزی مرغی خریدیم و آماده کردیم و موقع ناهار، خدمت آقا آوردیم. آقا نگاهی کرد و گفت: این دیگر چیست؟ گفتیم آقا! دکتر مدرّسی به ما عتاب کرده، ما هم این مرغ را [برای تان] تهیه کردیم، قرار شده بعضی وقت ها به جهت ضعف شما کباب یا مرغی تهیه کنیم. آقا فرمود: مردم بچه هایشان را برای درس به امید من می فرستند قم و با شهریه ای که به آنان می دهم، نان و ماست و پنیر هم به سختی می شود تهیه کرد. شما انتظار دارید من مرغ و کباب بخورم و طلبه هایی که فرزندانم هستند و با امیدی به این شهر و حوزه آمده اند، نان و ماست را هم به سختی تهیه کنند؟ اگر من این کار را بکنم، جواب امام زمان علیه السلام را در قیامت چه بدهم؟ خانم آیه الله بروجردی نقل می کند: آقا مرغ را میل نفرمود و همان غذای سابق را خورد

خانمش در قضیه دیگری نقل کرده بود: پرده‌ای جلوی درِ اتاق ما بود از جنس چلوار، که گوشه‌اش پاره شده بود، به آقا عرض کردم: آقا! این پرده پاره است، دستور بدهید کمی پارچه بخرند تا آن را عوض کنیم. گفتند: مگر این چه عیبی دارد؟ وصله‌اش کنید، درست می‌شود. گفتم: رفت و آمد به خانه زیاد است و جلوی مهمان‌ها خوب نیست. آقا فرمودند: مردم که به خانه من می‌آیند، برای تجملاتم نمی‌آیند بلکه مسئله دارند، کار دارند، حالا پرده خانه پاره باشد! و گفت: پرده نخرید. حضرت آیه‌الله بروجردی تا پایان عمر در خانه اجاره‌ای زندگی می‌کرد. در سال آخر عمرشان شخص محترمی منزل مسکونی آقا را از صاحبش خرید و به آقا اهدا کرد. ایشان هم در وصیت‌نامه‌اش قسمت بیرونی منزل را برای مراسم روضه‌خوانی وقف کردند و اندرونی را برای سکونت خانواده‌اش قرار داد. وقتی آیه‌الله بروجردی از دنیا رفتند، شش صد هزار تومان مقروض بود که آیه‌الله سید عبدالله شیرازی بعد از ایشان قرضشان را دادند

وضع زندگی ایه الله مرعشی نجفی

خود ایشان فرموده اند:

وقتی از نجف اشرف به قم مهاجرت کردم ، در محله پائین شهر اطاقی اجاره کرده و زندگی را با نهایت فقر و قناعت می گذراندم ، زن صاحب خانه بسیار بداخلاق بود و ایراد و سخت گیری زیادی می گرفت و حتی موقع شستن لباسها با همسر من دعوا می کرد و می گفت لباسهایتان را ببرید در کنار رودخانه بشوئید تا چاه خانه پر نشود . یک روز بر سر این موضوع با همسر من دعوا و سر و صدای زیادی کرد که من حوصله ام سر آمد و دلتنگ شدم لذا با آن حال پریشان به حرم حضرت معصومه سلام الله علیها مشرف شده و آن بزرگوار را شفیع و مخاطب قرار داده گفتم : بی بی جان من مهمان تو هستم و به آستان مقدس تو پناه آورده ام ، از خدا بخواه که مرا از گرفتاری مستأجری خلاص نماید . دعا و گریه زیادی کرده و برگشتم . چند روزی نگذشته بود که نامه ای از عمویم از شهر تبریز به دستم رسید . نامه را باز کرده خواندم ، دیدم نوشته بود : من نداری کرده بودم که اگر حاجتم برآورده شود برای یک طلبه ای که در قم درس می خواند و خانه ندارد یک باب

خانه برایش بخرم . اکنون حاجتم روا شده و می خواهم به نذرم وفا کنم و چون شما خانه ندارید ترجیح دادم که پول خانه را به شما بدهم که برای خود خانه تهیه نمائید . لذا مبلغ ششصد تومان حواله کردم که بروید در بازار قم از حاج محمد حسین یزدی تحویل بگیرید . بدینوسیله خداوند مرا از درد و رنج و مصیبت مستأجری خلاص کرد

فرزند آیت الله العظمی مرعشی نجفی: شب آخری که ایشان رحلت فرمودند، همان شب به بنده می فرمودند:

من خیلی بارم سبک است و هیچ نگرانی ندارم، تنها یک چیز مرا زجر «؟» می دهد و آن این است که می ترسم در ایام زندگیم نوشته من یا صحبت های من در هر موردی باعث شده باشد که حقی ناحق شود، یا در همسایگی ما گرسنه ای بوده باشد و ما غذای سیر خورده باشیم که و الله و بالله و تالله اگر چنین چیزی بوده من آگاهی نداشته ام و نصیحت می فرمودند که شما هم بارتان را سبک کنید و از تجمل پرستی و خانه بزرگ «و...پیرهیزید، که همه چیز ظرف چند دقیقه نابود می شود

و روزی که ایشان از دنیا رفتند، یک قبا داشتند که مشکی بود و در ایام [?] محرم و صفر می پوشیدند و مجموع پولی که در جیب ایشان بود، هشتصد تومان بود و هیچ اندوخته ای، زمینی یا ملکی نداشتند.

وی هرگز به زیارت کعبه مشرف نش؛ زیرا می فرمود: «استطاعت و تمکن مالی که لازمه وجوب تشرف به خانه خداوند کریم است، ندارم.»، اما از طریق کمکهای مردمی کارهای بزرگی انجام داد. یکی از آنها تاسیس کتابخانه است.

کتابخانه آیت الله مرعشی نجفی از بزرگ ترین کتابخانه های کشور و در ردیف کتابخانه مجلس شورای اسلامی و کتابخانه آستان قدس رضوی است. بسیاری از این کتب جزو نفیس ترین و با ارزش ترین متون تاریخی است که قرن ها از عمر آن ها می گذرد.

همچنی چندین مدرسه علیه برای طلاب تاسیس نمود. تعدادی خانه برای طلاب ساخت اما خود ملکی نداشت....

زهد شیخ انصاری

یکی از صاحب منصبان قاجار که در سفر خود به نجف اشرف با شیخ انصاری دیدار کرده، او را چنین وصف می کند

امروز را هم به دیدن شیخ مرتضی انصاری رفتم . در منزل او حصیری کهنه بود که به هیچ جا نمی اندازند؛ احدی از فقرا مصرف نمی کند . می گفتند: عیالش هم آن را مصرف نمی کند . خوراک شبانه روز آنها نان خالی است . با اینکه از اطراف مبالغ خطیر به نزد او می آورند، قبول نمی کند . مرجع عالم است از بلاد و ممالک مردم به در خانه اش ریخته بعضی، مسائل می پرسد و برخی، فتوا می خواهد . به توسط سیدی که معتبر و معتمد بود به خدمتش شرفیاب شدم، مسائل بود که نوشته ام، یک یک جواب دادند . همین که تمام شد برخاست . خیلی مرد

بزرگواری است . دقیقه ای عمر خود را تلف نمی کند . یا تالیف و یا مطالعه [می کند] و یا نماز می خواند .

شهید مطهری در باره سیره اخلاقی شیخ انصاری می نویسد: «وی در منتهای درجه زهد زندگی می کرده است. هرگز در وجوهات شرعیه تصرف نمی کرده است و آن روزی که می میرد با آن ساعتی که به صورت یک طلبه فقیر دزفولی وارد نجف شده، فرقی نکرده است. وقتی خانه او را نگاه می کنند، می بینند مثل فقیرترین مردم زندگی می کند؛ مرجعیت یک ذره نمی تواند روح این مرد بزرگ را تحت تأثیر خودش قرار دهد و اخلاق او را متغیر ساخته و عوض کند.

او بر مرجعیت خود می گرید و از خدا، مصون ماندن از خطا را می طلبد؛ اگر چه بعضی از خصوصیات و ویژگی های شیخ اعظم انصاری دست نیافتنی به نظر می آید؛ اما وجود چنین دانشمندان خدا ترس و خداواری، مایه امید و دلگرمی ارواح تشنه حقیقت و حجتی است بر علما

و مراجع دینی تا راهی را که وی پیموده است دیگران در حد توان خود
بپیمایند.

دنياگريزي و بي‌اعتنايي وي به دنيا به گونه‌اي است، که پيروان مسيح،
زهد او را بسان عيسي(ع) و اهل سنت، زهدش را بسان زهد پیامبر
اکرم(ص) معرفي کرده‌اند.

زهد و قناعت آخوند ملاکاطم خراسانی

آیت الله آخوند خراسانی، از رهبران بزرگ انقلاب مشروطه بود. در « روزگاری که او با سه فرزند و سه عروسش در خانه ای بسیار کوچک و هر کدام در یک اتاق زندگی می کردند، یک روز فرزند ارشدش مهدی نزد پدر آمد و از تنگی جا شکایت کرد. آخوند خراسانی به سخنانش گوش فرا داد و گفت: اگر قرار باشد منزل های این شهر را میان «مستحقان قسمت کنند، به ما بیش از این نمی رسد.

در شرح احوال آخوند خراسانی سخن زیاد گفته شده و ما در اینجا به آنچه خود او در حسب حالش گفته، می پردازیم. آخوند در اینجا از فقر و عسرت، و زهد و بی اعتنایی به زخارف دنیا در دوره طلبگی خود سخن می گوید: وی می گوی روزی

چون مجلس درس به پایان رسید، شیخ (مرتضی انصاری) به من نگاه کرده گفت: آخوند! می بینم خیلی مؤدب می نشینی؟

من سر به زیر افکندم و عبای خود را بر روی سینه ام بیشتر کشیدم و حالتی داشتم قرین انفعال. شیخ دریافت که پیراهن به تنم نیست و قبای خود را پیش آورده ام تا گردن خود را بپوشانم و معلوم نشود که پیراهن ندارم! زیرا (از کفش و لباس) تنها چیزی که نداشتم و می توانستم بگویم مالک آن هستم یک قبای پاره بود با یک عبای کهنه و یک جفت کفش که آن هم ته نداشت و با زحمت پای خود را بالاتر می گرفتم و به رویه کفش می چسباندم که پایم بر زمین کشیده نشود که نجس یا کثیف نشود تا آنجا که یک روز مجبور شدم سه بار پای خود را بشویم و یکی از طلاب مرا دید و به حالم رقت کرد و کفشی مندرس به من داد. در این وقت چنان بود که گفתי دنیا را به من داده اند! آن روز هم شیخ پس از مجلس درس از برهنگی من آگاه گردیده فهمید که پیراهن به تنم نیست و به این جهت قبای خود را به روی سینه ام کشیده ام و می نماید که مؤدب نشسته ام، امر کرد پیراهنی به من دادند.

چهل سال نه گوشت خوردم و نه آرزوی خوردن گوشت داشتم و تنها ... خوراک من فکر بود و با این زندگی راضی و قانع بودم و هیچگاه نشد که

سخنی یاد کنم که گمان کنند از زندگانی خود ناراضی هستم. پولی برای خرید یک شمع به من دادند ولی من در تاریکی می گذرانیدم و آن پول را به فقیرتر از خودم می دادم و شبها کتاب خود را برداشته مدرسه می رفتم تا در برابر چراغ مبرز مطالعه کنم. طلاب هیچ اعتنایی به من نمی کردند مگر معدودی که مانند خود من یا فقیرتر از من بودند. خواب من کم بود و چون با شکم خالی خواب آدم عمیق نمی شود بیشتر شبها را بیدار بودم و با ستارگان آسمان مصاحبت و مساهرت داشتم. در این احوال به خاطر می گذشت که امیرالمؤمنین (ع) نیز بیشتر شبها را به این نشان می گذرانید. من با همه تنگدستی و بیچارگی احساس می کردم که فکر من به عالمی بلندتر پرواز می کند و قوه ای است که روح مرا به سوی خود جذب می کند و شاید این، در سایه روح خاص و طینت و ملیتم بود. سی سال تمام، داغی و گرمی نان تنها نانخورش من بود^{۲۸}

... (مجله وحید، دوره چهاردهم ش 3، خرداد ماه 1355، «آخوند ملا محمد کاظم خراسانی»²⁸)

محمد حسن، صاحب جواهر

یکی از علمای بزرگ و وارسته تبریز، درباره محمد حسن صاحب جواهر چنین نقل می کند: «من از برخوردی که در دوران طلبگی صاحب جواهر با وی داشتم، او را می شناسم. روزی می خواستم مبلغی را میان طلاب تقسیم کنم. وقتی بررسی و حساب کردم، دیدم به هر طلبه یک تومان می رسد. شروع به تقسیم کردم. وقتی به محمد حسن رسیدم، به او گفتم: این یک تومان سهم شماست. گفت: نه نمی گیرم. گفتم: چرا؟ گفت: چون من امروز بیش از دو ریال احتیاج ندارم و برای روزهای آینده چیزی نمی گیرم. از کجا که من زنده باشم و آن را مصرف کنم. پس دو «ریال را برداشت و بقیه را داد.

ساده زیستی سرور فقیهان کربلا

سرور فقیهان کربلا و حیدر بهبهانی لباسهای ساده می پوشید ، همنشینی با تهیدستان را دوست داشت و در برآورده ساختن نیاز ناتوانان جامعه از هیچ کوششی دریغ نمی کرد . بسیار اتفاق می افتاد که این استاد بزرگ عبادت استیجاری انجام می داد و درآمد آن را به شاگردان تنگدستی . چون میرزای قمی می سپرد تا در راه دانش اندوزی به کار گیرد .

آخوند ملا عبدالکریم گزی

براستی اخوند ملا گزی، شیخ بهائی عصر خود بود و مرجعیت تامّه قضا و فتواداشت و در عین اینکه سی چهل سال، تمام امور قضائی اصفهان و توابعش در دست او بود، شبی که درگذشت، خانواده او نفت چراغ و نان شب نداشتند! مرحوم فشارکی از محلّ وجوهات حواله داد تا برای خانواده او شام شب و لوازم معیشت تهیه کردند

شهید والامقام نواب صفوی

حضرت آیت الله خزعلی در خاطرات خود آورده است: «شبی نزد او سی هزار تومان پول برده بودند، تا برای خود یک خانه ای تهیه کند؛ زیرا در آن تاریخ با سی هزار تومان می شد یک خانه کوچک تهیه کرد . به او گفته بودند که این مبلغ نه سهم سادات و نه سهم امام و نه از وجوہات دیگر است؛ این هدیه ای است از ما به شما برای خرید یک باب منزل شخصی برای خودتان تا از اجاره نشینی رها شوید . شهید نواب پاسخ داده بود که: اگر پول را به این شرط می دهید نمی پذیرم، ولی اگر بدون شرط بدهید و مرا آزاد بگذارید خواهم پذیرفت . شخص اهداء کننده پول را بدون شرط تسلیم او نمود . ایشان همان شب پول را به بیوه زنان، یتیمان و محرومین و پا برهنگانی که قبلا آنان را می شناخت توزیع کرد . گره گشائی و رفع نیاز محرومان، از خصوصیات بارز این شهید راه حق بود.

ایه الله سید ابوالحسن اصفهانی

ایه الله اصفهانی پس از اینکه به مقام مرجعیت تقلید رسید و هر روز از اطراف و اکناف عالم ، پول و وجوهات شرعی بسیاری به دستشان می رسید ، باز همچنان به زندگی ساده پیشین خود ، زاهدانه ادامه می داد ، و به زخارف دنیوی به دیده حقارت می نگریست . با اینکه خود سخت محتاج بود ، نه خانه ملکی و نه خدمتکاری داشت که در تهیه و خرید مایحتاج زندگی به وی یاری رساند . با این حال کمتر روزی اتفاق می افتاد که نیازمندی به آیت الله اصفهانی مراجعه کند و با دست خالی باز گردد . بسیار اتفاق می افتاد که با اینکه خود سخت محتاج بود از بخشش به دیگران دریغ نمی کرد و آنان را بر خود ترجیح می داد .

نوشته اند : هنگامی که رهبر انقلاب عراق آیت الله میرزا محمد تقی شیرازی از تنگدستی سید ابوالحسن اصفهانی با اطلاع شد ، 500 لیره طلا برای او فرستاد تا با آن مبلغ ، برای خود منزلی بخرد ، ولی آیت الله اصفهانی آن 500 لیره را در کمال تنگدستی خود به تعدادی از نانوایان

شهر داد ، تا با آن مبلغ نان مصرفی طلاب علوم دینی و تهیدستان تهیه
شود .

ایشان روزی با طلبه ای جایی می رفتند در مسیر به خرابه ای رسیدند.
ایه الله اصفهانی فرمود من مدتی با خانواده در این خرابه زندگی می
کردم چون پولی برای اجاره خانه نداشتم.

ساده زیستی حضرت مسیح در کلام امیر المومنین علیه السلام

وَإِنْ شِئْتَ قُلْتُ فِي عِيسَى ابْنِ مَرْيَمَ (علیه السلام) فَلَقَدْ كَانَ يَتَوَسَّدُ
الْحَجَرَ وَ يَلْبَسُ الْخَشِينَ وَ يَأْكُلُ الْجَشِيبَ وَ كَانَ إِدَامُهُ الْجُوعَ وَ سِرَاجُهُ
بِالْ لَيْلِ الْقَمَرِ وَ ظِلَالُهُ فِي الشِّتَاءِ مَشَارِقَ الْأَرْضِ وَ مَغَارِبَهَا وَ فَاكِهَتُهُ وَ رِيحَانُهُ
مَا تُنْبِتُ الْأَرْضُ لِلْبَهَائِمِ وَ لَمْ تَكُنْ لَهُ زَوْجَةٌ تَفْتِنُهُ وَ لَا وَلَدٌ يَحْزِنُهُ وَ لَا مَالٌ
يَلْفِتُهُ وَ لَا طَمَعٌ يُذِلُّهُ دَابَّتُهُ رِجْلَاهُ وَ خَادِمُهُ يَدَاهُ

اگر می خواهی از عیسی بن مریم بگویم ، که سنگ را بالش خود قرار
می داد ، لباس پشمی خشن به تن می کرد، و نان خشک میخورد ، نان
خورش او گرسنگی ، و چراغش در شب ماه ، و پناهگاه زمستان او شرق
و غرب زمین بود ، میوه و گل او سبزیجاتی بود که زمین برای چهار
پایان می رویاند ، زنی نداشت که او را فریفته خود سازد و فرزندی
نداشته تا او را غمگین سازد ، مالی نداشت تا او را سرگرم کند ، و آرزو

طمعی نداشت تا او را خوار و ذلیل نماید ، مرکب سواری او دو پایش ، و خدمتگذار وی ، دستهایش بود

خطبه ۱۶۰

گنج حضرت عیسی(ع)

روزی عیسی(ع) با حواریون به سیر و سیاحت در صحرا پرداختند، و هنگام عبور به نزدیک شهری رسیدند. در مسیر راه نشانه گنجی را دیدند. حواریون به عیسی(ع) گفتند: به ما اجازه بده در اینجا بمانیم، و این گنج را استخراج کنیم.

عیسی به آنها اجازه داد و فرمود: شما در اینجا برای استخراج گنج بمانید، و به گمانم در این شهر نیز گنجی هست، من به سراغ آن می‌روم. حواریون در آنجا ماندند و حضرت عیسی(ع) وارد شهر شد، در مسیر راه هنگام عبور، خانه ویران‌شده و ساده‌ای را دید به آن خانه وارد شد و دید پیرزنی در آنجا زندگی می‌کند، به او فرمود: امشب من مهمان شما باشم؟

پیرزن پذیرفت. عیسی به او گفت: آیا در این خانه جز تو کسی زندگی می‌کند؟

پیرزن: آری، یک پسری دارم خارکن است، به بیابان می‌رود و خارهای بیابان را جمع کرده و به شهر می‌آرد و می‌فروشد، و پول آن، معاش زندگی ما تأمین می‌گردد.

آنگاه پیرزن عیسی(ع) را - که نمی‌شناخت - در اطاق جداگانه‌ای وارد کرد و از او پذیرایی نمود. طولی نکشید که پسرش از صحرا آمد. مادر به او گفت: امشب مهمان ارجمندی داریم که نورهای زهد و پاکی و عظمت از پیشانی‌اش می‌درخشد، خدمت و هم‌نشینی با او را غنیمت بشمار.

خارکن نزد عیسی(ع) رفت و به او خدمت کرد و احترام شایان نمود. در یکی از شب‌ها عیسی(ع) احوال خارکن را پرسید و با او به گفتگو پرداخت و دریافت که خارکن یک انسان خردمند و باهوش است. ولی اندوه جانکاهی، قلب او را مشغول نموده است. به او فرمود: چنین می‌نگرم که غم و اندوه بزرگی در دل داری.

خارکن: آری در قلبم اندوه و درد بزرگی هست که هیچ کس جز خدا به
برطرف نمودن آن قادر نیست.

عیسی: غم دلت را به من بگو، شاید خداوند عوامل برطرف نمودن آن را
به من الهام کند.

خارکن: در یکی از روزها که هیزم بر پشتم حمل می کردم، از کنار کاخ
شاه عبور نمودم. به کاخ نگاه کردم چشمم به جمال دختر شاه افتاد،
عشق او در دلم جای گرفت و هرروز به این عشق افزوده می شود. ولی
کاری از من ساخته نیست و این درد، درمانی جز مرگ ندارد.

عیسی: اگر خواهان آن دختر هستی، من وسایل وصال تو با او را فراهم
می کنم.

خارکن ماجرا را به مادرش گفت، مادر گفت: پسر من به گمانم این مهمان،
مرد بزرگی است و اگر قولی داده حتماً به آن وفا می کند. نزد او برو
هرچه گفت از او بشنو اطاعت کن.

صبح آن شب، خارکن نزد عیسی (ع) آمد، عیسی به او گفت: نزد شاه برو
از دخترش خواستگاری کن.

خارکن به طرف کاخ شاه رفت. وقتی که به آن رسید، نگهبانان سر راه او را گرفتند و پرسیدند: چه کاری داری؟ گفت: برای خواستگاری دختر شاه آمده‌ام، آن‌ها از روی مسخره خندیدند و برای این که شاه را نیز بخندانند، او را نزد شاه بردند و با صراحت گفت: برای خواستگاری! دخترت آمده‌ام

شاه از روی استهزاء گفت: مهریه دختر من، فلان مقدار کلان از گوهر، یاقوت، طلا و نقره است. که مجموع آن در تمام خزانه کشورش وجود نداشت.

خارکن: من می‌روم و بعداً جواب تو را می‌آورم.

خارکن نزد عیسی(ع) آمد و ماجرا را گفت. عیسی(ع) با او به خرابه‌ای که سنگ‌های گوناگون در آن بود، رفتند. عیسی(ع) به اعجاز الهی آن سنگ‌ها را به طلا، نقره، گوهر و یاقوت تبدیل کرد، به همان اندازه که شاه گفته بود و به خارکن فرمود: اینها را بگیر و نزد شاه ببر.

خارکن آن‌ها را به کاخ برد و به شاه تحویل داد. شاه و درباریان‌ش شگفت‌زده و حیران شدند و به او گفتند: این مقدار کافی نیست به همین

مقدار نیز بیاور. خارکن نزد عیسی(ع) آمد و سخن شاه را بازگو کرد، عیسی(ع) فرمود: به همان خرابه برو به همان مقدار از جواهرات بردار و ببر.

خارکن همین کار را کرد و آن جواهرات را نزد شاه آورد. شاه با او به گفتگو پرداخت و دریافت که همه این معجزات از ناحیه مهمانی است که در خانه خارکن است و آن مهمان جز عیسی(ع) شخص دیگری نیست. به خارکن گفت: به مهمانت بگو به اینجا بیاید و عقد دخترم را برای تو بخواند.

خارکن نزد عیسی(ع) آمد و باهم نزد شاه رفتند و عیسی(ع) شبانه عقد دختر شاه را برای خارکن خواند. صبح آن شب شاه با خارکن گفتگو کرد و دریافت که خارکن دارای هوش و عقل و خرد سرشاری است و برای شاه فرزندی جز همان دختر نبود.

خارکن را ولیعهد خود نمود و به همه درباریان و رجال و برجستگان کشورش فرمان داد با دامادش بیعت کنند و از فرمانش پیروی نمایند.

شب بعد، شاه بر اثر سکتۀ ناگهانی مرد. رجال و درباریان، داماد او (خارکن سابق) را بر تخت سلطنت نشاندند و همه امکانات کشور را در اختیارش نهادند و او شاهنشاه مقتدر کشور گردید.

روز سوم عیسی(ع) نزد او آمد تا با او خداحافظی کند. خارکن سابق به عیسی گفت: ای حکیم! تو بر گردن من چندین حق داری که حتی قدرت شکر یکی از آنها را ندارم تا چه رسد همه آنها را، گرچه همیشه تا ابد زنده باشم. شب گذشته سؤالی به دلم راه یافت که اگر پاسخ آن را به من بدهی، آنچه را که در اختیار من نهاده‌ای سودی به حالم نخواهد داشت.

عیسی: آن سؤال چیست؟

خارکن: سؤالم این است که: اگر تو قدرت آن را داری که دوروزه مرا از خارکنی به پادشاهی برسانی، چرا برای خودت یک زندگی ساده بیابان‌گردی را برگزیده‌ای؟ و از مقام پادشاهی و رفاه و عیش و نوش دنیا روی برتافته‌ای؟

عیسی (ع) فرمود: آن کسی که خدا را شناخته و به خانه کرامت و پاداش او آگاهی دارد، و ناپایداری دنیا را درک نموده، به سلطنت فانی دنیا و امور ناپایدار آن دل نمی‌بندد. ما در پیشگاه الهی و در خلوتگاه ربوبی، دارای لذت‌های روحانی خاصی هستیم که این لذت‌های دنیا در نزد آن‌ها، بسیار ناچیز است.

آنگاه عیسی (ع) مقداری از لذت‌های معنوی و درجات و نعمت‌های ملکوتی را برای او توضیح داد، که آن خارکن، مطلب را به خوبی دریافت. تحولی در او ایجاد شد و با قاطعیت به عیسی (ع) رو کرد و چنین گفت: من بر تو حجتی دارم و آن این‌که: چرا خودت به راهی که بهتر و شایسته‌تر است رفته‌ای، ولی مرا به این بلای بزرگ دنیا افکنده‌ای؟ عیسی: من این کار را کردم تا عقل و هوش تو را بیازمایم و ترک این امور موجب پاداش برای تو عبرت برای دیگران گردد.

خارکن همه سلطنت و تشکیلاتش را رها کرد و همان لباس خارکنی قبل را پوشید و به دنبال عیسی (ع) به راه افتاد، تا هر که زنده است همدم و هم‌نشین عیسی (ع) شود.

عیسی(ع) همراه او نزد حواریون آمد و گفت: این - مرد - گنجی است
که به گمانم در این شهر وجود داشت، به جستجویش پرداختم، او را
یافتم و با خود نزد شما آوردم.^{۲۹}

این است گنج، نه آن گنج مادی که شما را در اینجا زمین گیر کرده
است.

با چشم خوار منگر تو بر این پابرهنگان / نزد خود عزیزتر از دیده ترند
آدم بهشت را به دو گندم فروخت / حقا که این گروه به یک جو
نمی‌خرند

²⁹ بحار، ج ۱۴، ص ۲۷۰.

ساده زیستی امام خمینی

یکی از همراهان امام می گوید: زمانی که حضرت امام در نجف در تبعید

بودند روزهای اول برای تهیه غذا ، یک دوبار از امام پرسیدم که «ناهار

چه می خوری؟» و یا «شام چه میل می کنید؟» و امام هم چیزی می گفتند . ظاهراً بار سوم بود که امام با قاطعیت همیشگی فرمودند :

از این به بعد دیگر راجع به غذا و شام و ناهار از من چیزی نپرسید و هرچه خواستید درست کنید . من هم مانند شما هرچه بود می خورم!

و عملاً نیز تا مدتی که من در خدمت ایشان بودم این شیوه را در زندگی داشتند و معمولاً درمورد غذا و کم و کیف آن اظهار نظر نمی کردند . اگرچه در مورد نظافت و جهات بهداشت آن حساسیت خاصی داشتند^۱

امام در طول مدتی که در نجف اشرف بودند در یک منزل استیجاری که نوساز نبود و از جهت سادگی مثل منازل سایر مردم عادی بود ، سکونت داشتند (سرگذشت‌های ... ج ۵) .

چندی پیش یک خانم ایتالیایی که شغل او معلمی و دینش مسیحی بود نامه‌ای آکنده از ابراز محبت و علاقه به امام و راه او همراه با یک گردنبند طلا برای حضرت امام فرستاده بود که ما آن را خدمت امام دادیم .

دو سه روز بعد دختر بچه دو یا سه ساله‌ای را آوردند آنجا ، که پدرش در جبهه مفقود الاثر شده بود .

امام وقتی متوجه شدند فرمودند : الان بیاوریدش داخل . سپس او را روی زانوی خودشان نشاندند و صورت مبارکشان را به صورت بچه چسبانیده و دست بر سر او گذاشتند ، ... سپس همان گردنبدی که زن ایتالیایی فرستاده بود را برداشتند و با دستان مبارکشان بر گردن دختر بچه انداختند³⁰

چند روزی که من (مسعود خمینی) در نجف منزل امام مهمان بودم در تمام این مدت غذای منزل امام آبگوشت بدون چربی بود . یک کیلو گوشت می گرفتند و خودشان با خانواده و کارکنان و بیرونی و اندرونی همه غذایی را که با آن پخته می شد ، می خوردند . تحمل این اوضاع برای من که یک طلبه جوان بودم سخت بود . روزی به امام عرض کردم : آقا! خوردن این آبگوشت بدون چربی شما برای من کمی سخت است .

ایشان فرمودند : غذای منزل ما همین است...

غذا و خورد و خوراک ایشان خیلی ساده بود . ایشان به نان و پنیر و چای خیلی علاقه داشتند . اغلب صبحها و حتی در ماه رمضان سحری ، نان و چای و پنیر بود ...

امام خودشان سماور را روشن می کردند و سحری می خوردند .

سرگذشتهای ... : ج 5 ، ص 67 .³⁰

ساده زیستی و قناعت مقام معظم رهبری

حجۀ الاسلام والمسلمین مروی درباره آیت الله خامنه‌ای گفت : خود آقا می گفتند ما در کل خانه تنها یک فرش دستباف داریم که جهیزیه همسرم بوده که نگه داشته‌ایم و بقیه خانه موکت است .

وی اضافه کرد : قبل تر دفتر کار رهبری بالا بود و منزلشان طبقه پایین ، ایشان تعریف می کردند : گاهی من ظهرها پایین می رفتم تا یک یا دو ساعتی پیش خانواده باشم و کار را هم انجام دهم به خاطر کمردردی که دارم گفتم یک مبل دو نفره خریدند و آن را بردند منزل شب که رفتم خانه دیدم خانواده مبل را دم در گذاشته‌اند گفتم برای چی این را گذاشتید دم در ، خانمم گفت که آقا زندگی ما تا حالا طلبگی بوده این هم به زندگی ما نمی خورد ، توضیح دادم که این مبل برای کار است که وقتی خانه هستم بتوانم هم کنار شما باشم هم بتوانم به کارها برسم که با کلی اصرار خانواده پذیرفتند ولی گفتند فقط همین یکی را تحمل می کنیم نه بیشتر .

وی اضافه کرد : خانواده ما تعریف می کردند در مهمانی‌هایی که گاهی خانواده آقا هم حضور دارند خانواده رهبری ساده‌ترین لباس‌ها را به تن دارند و ساده‌ترین لباس را همسر آقا می پوشند ، خود حضرت آقا هم همواره ساده‌ترین لباس‌ها را به تن میکنند و سعی می کنند لباس‌ها با کمترین قیمت تهیه شود .

مروی یادآور شد : آیت الله خامنه‌ای به برخی مسئولین تاکید می‌کردند که هدایایی که از خارجیا می‌گیرید و گران قیمت است مال بیت‌المال است نه مال خودتان؛ برای مثال به یکی از معاونین وزرا یک بنز گران قیمت هدیه داده شده بود که آقا گفته بود اینها در برابر هدایایی است که از بیت‌المال می‌برید پس مال بیت‌المال است ، هدایایی هم که به خودشان داده می‌شود را یا به آستان قدس می‌دهند یا پخش می‌کنند .

وی در ادامه با ذکر خاطره‌ای از مقام معظم رهبری گفت : یک بار یکی از سران عرب چهار یا پنج عبای گران قیمت به آقا داده بود و آقا عباها را به من داده و گفتند این را ببر قم بفروش از پولش 14 و یا 15 عبا بخر بده به طلاب .

معاون ارتباطات حوزوی دفتر مقام معظم رهبری اضافه کرد : چند سال قبل شب عید فطر دفتر بودیم برای استهلال و کارهای آن ، نماز را به امامت ایشان خواندیم بعد از نماز گفتند افطار را برویم منزل ما و ما تعارف کردیم که نه اگرچه تمایل داشتیم که برویم ایشان اصرار کردند که نه بیایید منزل ما ، ما هم رفتیم ، سر سفره چای بود و نان و پنیر و ظرفی حلوا ، ما با این غذاها خودمان را سیر نکردیم که برای غذای اصلی جا داشته باشیم ، به اشاره از خادم آقا که پیرمردی است پرسیدیم خبری است گفت نه همین غذاست .

وی گفت : وقتی آقا رفتند این خادم گفت خانواده آقا رفته‌اند مشهد و برای خانه یک ظرف بزرگ حلوا درست کرده‌اند افطار همین را هر شب می‌خوریم ، درباره سحری پرسیدیم گفت : هر شب من یک آبگوشتی برای سحر بار می‌گذارم و سحر با آقا می‌خوریم .

یک خاطره دیگر ، همین ایام ماه مبارک بود . برای قضیه استهلال ما در دفتر مانده بودیم . شب با یکی از دوستان دفتر به نماز حضرت آقا رفتیم . بعد از نماز آقا فرمودند چطور شما این موقع - موقع افطار - در دفتر هستید؟ گفتیم برای استهلال مانده ایم . فرمودند خیلی خوب ، افطار را برویم منزل ما . ما هم دلمان می خواست که برای افطار منزل آقا برویم ، ولی تعارف هم می کردیم . گفتیم نه آقا در دفتر غذا تهیه کرده اند . فرمودند نه ، بیاید برویم . ما هم رفتیم . این آقای حاج ناصر که پذیرایی می کند ، مقداری نان و پنیر و سبزی و حلوا آورد . ما مقداری نان و پنیر ، یک مقدار هم حلوا خوردیم . ولی منتظر بودیم که غذا را بیاورند . بالاخره افطار است و با غذایی باید ادامه پیدا کند . چون ما کنار آقا نشسته بودیم . ایشان چشمشان توی چشم ما نمی افتاد ، مقداری آزادتر بودیم . این آقای حاج ناصر که می آمد ، من یک جوری علامت دادم که چیزی ادامه دارد یا نه ، که اگر ادامه ندارد ، ما همین را بخوریم و گرسنه نباشیم . اگر ادامه دارد ، خوب خودمان را به اینها سیر نکنیم . علامتی دادم . ایشان گفت نه ، ادامه ندارد . ما همان نان و حلوا و همان نان و پنیر را خوردیم . ولی اگر دفتر می آمدیم ، قطعاً غذایی که در دفتر درست کرده بودند برای همین پرسنلی که شیفت کاری داشتند چرب تر از غذای حضرت آقا بود .

بعد که افطار کردیم و حضرت آقا تشریف بردند داخل ، ما به آقای حاج ناصر عرض کردیم که این چه افطاری بود؟ اگر ما دفتر بودیم یک غذای حسابی به ما می دادند . ایشان گفت که خانواده حضرت آقا مشهد مشرف شده اند و قبل از رفتن یک قابلمه بزرگ از این حلواها درست کرده اند . به اندازه این سه چهار شب ، افطارمان هر شب حلوا است و با حضرت آقا نان و پنیر و حلوا می خوریم . گفتم سحر چه کار می کنید؟ ایشان گفت برای سحر هم آبگوشت درست می کنیم و به اندازه یک پیاله برای حضرت آقا آبگوشت می دهیم و بقیه اش را هم خودمان می خوریم .

این برنامه غذایی آقا بود . از این نمونه‌ها تقریباً فراوان است که واقعاً زندگی آقا ، یک زندگی کاملاً زاهدانه است . یعنی من می‌توانم به جرات عرض بکنم که زندگی ایشان از نظر کیفیت ، هیچ فرقی با قبل از انقلاب نکرده است .

البته تعداد اولاد بیشتر شده‌اند ، عروس ، داماد و نوه و یک مقدار فضای بیشتری لازم است اما کیفیت زندگی هیچ فرقی نکرده است ، همان زندگی ، همان خانه ، همان امکاناتی که ایشان در دوره قبل از انقلاب در مشهد داشتند ، ما شاهدیم الان همان وضعیت هست .

آقا مصطفی آقازاده بزرگ آقا همان سال اول ازدواجشان که طلبه قم بودند الان هم قم هستند خانه‌ای اجاره کرده بودند و مستأجر بودند - الان هم مستأجرند - ما را یک روز برای ناهار دعوت کردند . ما رفتیم منزل ایشان . یک سال از ازدواج ایشان نگذشته بود ، ماههای اول ازدواج ایشان بود . ما هم یک گلدان معمولی خریدیم و رفتیم که دست خالی نرویم . من واقعاً تعجب کردم که آیا این خانه ، خانه یک تازه‌داماد است؟! حالا نه خانه فرزند رهبر انقلاب و مقام اول کشور ، حتی خانه یک تازه‌داماد هم این نیست . یعنی یک خانه تازه‌داماد ، بالاخره یک زرق و برقی دارد؛ تا مدتها این زرق و برق خانه تازه‌داماد و خانه تازه عروس ، هست . من توی خانه اینها ، واقعاً همان زرق و برق معمولی یک تازه‌داماد و یک تازه عروس را ندیدم . بسیار زندگی معمولی ، دو تا فرش ماشینی ، آن هم نه سه در چهار چون من دقت داشتم به این چیزها . دور و بر خودم را نگاه می‌کردم . حواسم بود و تا آنجا که می‌توانستم ، رصد می‌کردم اوضاع و احوال خانه را . دو تا فرش شش متری انداخته بودند ، دور خانه هم موکت بود و دو سه تا پستی ابری معمولی ، نه مبلمانی ، نه زرق و برقی! زندگی ساده و خوبی در آقازاده‌های ایشان سراغ داریم .

همین چندی قبل ، یکی از دوستان دفتر گفتند حضرت آقا مبلغ زیادی را دادند و فرمودند این را جزو پولهای دفتر قرار بدهید . از پول شخصی خودم هست . جزو پولهای دفتر بگذارید . برای استفاده‌هایی که ما از امکانات می‌کنیم ، گاهی تلفنی و گاهی از امکانات بیت‌المال که استفاده می‌کنیم .

نوعاً پذیرایی آقا دیگر همه جا معروف است ، یک رقم غذا ، یک رقم خورش . آقازاده‌های ایشان مراسم عروسی که داشتند ، ما هم دعوت بودیم . در همین دفتر ، چند نفری را دعوت کردند ، بستگانشان و چند نفر هم همین دفتری ها مراسم ایشان ، هیچ کدام در تالار و مفصل نبوده است . در همین دو سه تا اتاقهای دفتر بوده است . یادم هست یکی از همین جلسات مهمانی همیشه‌اش همین جوری بوده ، این سه چهار تا عروسی‌هایی که داشتند ، ما شرکت کردیم میوه ، همان میوه فصل ، آن هم دو رقم . مثلاً سیب و خیار . آن هم نه اینکه دیس بچینند بلکه توی بشقاب ، یک خیار و یک دانه سیب . با یکی از دوستان دفتر بودیم . گفت این مجلس ختم‌های تهران ، بیشتر از مجلس عروسی پسران حضرت آقا پذیرایی می‌کنند . آنها باز یک شیرینی ، چیزی هم می‌آورند . حلوا هم می‌آورند . می‌برند دور می‌گردانند . باز دو سه رقم میوه می‌گذارند . اینجا حلوا هم نیست ، شیرینی هم که همین یک شیرینی دانمارکی و یک سیب ، یک خیار . بیشتر هم نمی‌شود خورد!

هیچ وقت من ندیدم سر سفره ایشان ، چه جلسات عمومی ، چه مهمانی‌های خصوصی ، حتی دو نفر ، سه نفر ، من ندیدم که دو رقم خورش سر سفره ایشان باشد . شبها که حاضری است . مهمان داشته باشند ، نداشته باشند . یک شب یادم هست خدمت حضرت آقا بودیم . سفره انداخته بودند ، آقای هاشمی شاهرودی ، رئیس قوه قضائیه هم مهمان آقا

بودند . نان و پنیر و سبزی ، یک مختصر هم سوپ خیلی رقیق ، فقط همین . برنامه شبشان یک غذای خیلی سبک و خیلی ساده است .

خلاصه ، در مهمانی‌های ایشان توفیقی پیدا کردیم ، هم سفره با ایشان بودیم و سعادت‌ی داشتیم ، چه جلسات عمومی در حسینیه ، یا در منزل ایشان یا جای دیگر ، یک رقم غذا ، یک رقم خورش . من واقعاً تا حالا دو رقم ندیده‌ام و ایشان مقیدند به این جور قضایا .

آیت الله شیخ عبدالکریم حائری

یک روز یکی از بزرگان، عباى ظریف و پر قيمتى را به رسم يادبود و «
هديه براى یکی از فرزندان ایشان فرستاد. حاج شیخ به فرزند خود
گفت: پسر! این عبا برای تو زیاد است؛ برای اینکه بعضی از طلاب، اصلاً
عبا ندارند. به همین دلیل، آن را فروخت و با پول آن چند دست عباى
متوسط خرید. یکی را به فرزند خود و بقیه را به طلاب مستحق داد.
گفتنى است هنگامى که مرحوم حاج شیخ عبدالکریم درگذشت، قيمت
«همه اثاثیه اش به 1500 تومان نمى رسید، بلکه مبالغه نیز بدهکار بود

همه را به دیگران می دادند

لباسهای امام خمینی از یکی دو دست تجاوز نمی کرد با اینکه پارچه ها و لباسهای دوخته و ندوخته زیادی برای ایشان هدیه می آوردند ولی هر چه برای ایشان سوغات یا هدیه می آوردند همه را به دیگران می دادند. در خوراک نیز خیلی اهل قناعت بودند و اقتصادی زندگی می کردند، در حالی که همه گونه امکانات برای ایشان فراهم بود.

خوراک حضرت امام در وعده شام، غذای حاضری بود؛ دو یا سه لقمه نان و پنیر، یا دو سه حبه انگور یا دو سه لقمه نان و پنیر با دو سه قاچ خربزه بود. ما چون می دانستیم شام حضرت امام همین غذاست، برای موقعی که مواد غذایی گران می شد و یا گیر نمی آمد، ذخیره می کردیم؛ زیرا اگر مواد غذایی گران می خریدیم، ایشان میل نمی کرد و می گفت: چرا گران خریدید. ما هر 5 روز یک بار صورت حساب مخارج منزل امام را به ایشان می دادیم و ایشان مرور می کرد. یادم هست یک بار یک کیلو خیار خریده بودیم، به مبلغ بیست تومان. ایشان وقتی صورت حساب را دید،

فرمود: «دیگر خیار نخرید». قبل از آن، خیار کیلویی ده تومان بود و به یکباره بیست تومان شده بود، فرمود: «چون گران است. ایشان از هر جهت مواظب بود. می فرمود: «نان زیاد نخرید، به اندازه مصرف بخرید. مواظب باشید، حیف و میل نشود». یک بار در نجف از طرف امام به من امر شد تا قبایی برای ایشان تهیه کنم. من پیش یک خیاط آشنا رفتم و به او گفتم قبایی می خواهم که برای آقا مناسب باشد. چند نمونه پارچه گرفتیم و همراه خیاط خدمت امام رفتیم تا ببینیم کدام را انتخاب می کنند. اتفاقاً امام آن پارچه ای را انتخاب کرد که به نظر من جنس خیلی بدی بود و من آن را نمی خواستم. این روش لباس پوشیدن امام بود. لباسشان همیشه تمیز و مرتب بود؛ اما از جهت جنس و کیفیت خیلی مراعات می کرد و جنس خوب را نمی گرفت؛ از این جهت مواظب بود که وجوهات کمتری مصرف بشود. (خاطرات خادمان و پاسداران امام خمینی، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام، 1387)

حجت الاسلام دعایی می گوید: «امام در زندگی همواره ساده زندگی کرد، ساده پوشید، ساده خورد، از غذای چرب و نرم همواره پرهیز کرد و از خوراکی های مقوی دوری جست...»

در رفت و آمدها پیاده حرکت می کرد و علی رغم اصرار و فشار همه جانبه دوستان و ارادتمندان در نجف، از گرفتن اتومبیل و رفت و آمد با ماشین خودداری می ورزید؛ با آنکه بسیاری از فداییان راه ایشان آماده بودند که با دل و جان ماشینی از غیر وجوهات شرعی به ایشان هدیه

(.کنند...». (سرگذشت های ویژه، ج 1، ص 105)

ساده زیستی مقام معظم رهبری

حجة الاسلام والمسلمین مروی درباره ساده زیستی آیت الله خامنه ای گفت : خود آقا می گفتند ما در کل خانه تنها یک فرش دستباف داریم که . جهیزیه همسرم بوده که نگه داشته ایم و بقیه خانه موکت است .

وی اضافه کرد : قبل تر دفتر کار رهبری بالا بود و منزلشان طبقه پایین ، ایشان تعریف می کردند : گاهی من ظهرها پایین می رفتم تا یک یا دو ساعتی پیش خانواده باشم و کار را هم انجام دهم به خاطر کمردردی که دارم گفتم یک مبل دو نفره خریدند و آن را بردند منزل شب که رفتم خانه دیدم خانواده مبل را دم در گذاشته اند گفتم برای چی این را گذاشتید دم در ، خانمم گفت که آقا زندگی ما تا حالا طلبگی بوده این هم به زندگی ما نمی خورد ، توضیح دادم که این مبل برای کار است که وقتی خانه هستم بتوانم هم کنار شما باشم هم بتوانم به کارها برسم که با کلی اصرار خانواده پذیرفتند ولی گفتند فقط همین یکی را تحمل می کنیم نه بیشتر .

وی اضافه کرد : خانواده ما تعریف می کردند در مهمانیهایی که گاهی خانواده آقا هم حضور دارند خانواده رهبری سادهترین لباسها را به تن دارند و سادهترین را همسر آقا می پوشند ، خود حضرت آقا هم همواره سادهترین لباسها را به تن میکنند و سعی می کنند لباسها با کمترین . قیمت تهیه شود .

مروی یادآور شد : آیت الله خامنه ای به برخی مسئولین تاکید می کردند که هدایایی که از خارجیا می گیرید و گران قیمت است مال بیت المال است نه مال خودتان؛ برای مثال به یکی از معاونین وزرا یک بنز گران قیمت هدیه داده شده بود که آقا گفته بود اینها در برابر هدایایی است که از بیت المال می برید پس مال بیت المال است ، هدایایی هم که به . خودشان داده می شود را یا به آستان قدس می دهند یا پخش می کنند .

وی در ادامه با ذکر خاطره ای از مقام معظم رهبری گفت : یک بار یکی از سران عرب چهار یا پنج عبا ی گران قیمت به آقا داده بود و آقا عباها را به من داده و گفتند این را ببر قم بفروش از پولش 14 و یا 15 عبا . بخر بده به طلاب .

معاون ارتباطات حوزوی دفتر مقام معظم رهبری اضافه کرد : چند سال قبل شب عید فطر دفتر بودیم برای استهلال و کارهای آن ، نماز را به امامت ایشان خواندیم بعد از نماز گفتند افطار را برویم منزل ما و ما تعارف کردیم که نه اگرچه تمایل داشتیم که برویم ایشان اصرار کردند که نه بیایید منزل ما ، ما هم رفتیم ، سر سفره چای بود و نان و پنیر و ظرفی حلوا ، ما با این غذاها خودمان را سیر نکردیم که برای غذای اصلی جا داشته باشیم ، به اشاره از خادم آقا که پیرمردی است پرسیدیم . خبری است گفت نه همین غذاست .

وی گفت : وقتی آقا رفتند این خادم گفت خانواده آقا رفته‌اند مشهد و برای خانه یک ظرف بزرگ حلوا درست کرده‌اند افطار همین را هر شب می‌خوریم ، درباره سحری پرسیدیم گفت : هر شب من یک آبگوشتی برای سحر بار می‌گذارم و سحر با آقا می‌خوریم .

یک خاطره دیگر ، همین ایام ماه مبارک بود . برای قضیه استهلال ما در دفتر مانده بودیم . شب با یکی از دوستان دفتر به نماز حضرت آقا رفتیم . بعد از نماز آقا فرمودند چطور شما این موقع - موقع افطار - در دفتر

هستید؟ گفتیم برای استهلال مانده‌ایم . فرمودند خیلی خوب ، افطار را برویم منزل ما . ما هم دلمان می‌خواست که برای افطار منزل آقا برویم ، ولی تعارف هم می‌کردیم . گفتیم نه آقا در دفتر غذا تهیه کرده‌اند . فرمودند نه ، بیاید برویم . ما هم رفتیم . این آقای حاج ناصر که پذیرایی می‌کند ، مقداری نان و پنیر و سبزی و حلوا آورد . ما مقداری نان و پنیر ، یک مقدار هم حلوا خوردیم . ولی منتظر بودیم که غذا را بیاورند . بالاخره افطار است و با غذایی باید ادامه پیدا کند . چون ما کنار آقا نشسته بودیم . ایشان چشمشان توی چشم ما نمی‌افتاد ، مقداری آزادتر بودیم . این آقای حاج ناصر که می‌آمد ، من یک جوری علامت دادم که چیزی ادامه دارد یا نه ، که اگر ادامه ندارد ، ما همین را بخوریم و گرسنه نباشیم . اگر ادامه دارد ، خوب خودمان را به اینها سیر نکنیم . علامتی دادم . ایشان گفت نه ، ادامه ندارد . ما همان نان و حلوا و همان نان و پنیر را خوردیم . ولی اگر دفتر می‌آمدیم ، قطعاً غذایی که در دفتر درست کرده بودند برای همین پرسنلی که شیفت کاری داشتند چرب‌تر . از غذای حضرت آقا بود .

بعد که افطار کردیم و حضرت آقا تشریف بردند داخل ، ما به آقای حاج ناصر عرض کردیم که این چه افطاری بود؟ اگر ما دفتر بودیم یک غذای حسابی به ما می دادند . ایشان گفت که خانواده حضرت آقا مشهد مشرف شده اند و قبل از رفتن یک قابلمه بزرگ از این حلواها درست کرده اند . به اندازه این سه چهار شب ، افطارمان هر شب حلوا است و با حضرت آقا نان و پنیر و حلوا می خوریم . گفتم سحر چه کار می کنید؟ ایشان گفت برای سحر هم آبگوشت درست می کنیم و به اندازه یک پیاله برای حضرت آقا آبگوشت می دهیم و بقیه اش را هم خودمان می خوریم .

این برنامه غذایی آقا بود . از این نمونه ها تقریباً فراوان است که واقعاً زندگی آقا ، یک زندگی کاملاً زاهدانه است . یعنی من می توانم به جرات عرض بکنم که زندگی ایشان از نظر کیفیت ، هیچ فرقی با قبل از انقلاب نکرده است .

البته تعداد اولاد بیشتر شده اند ، عروس ، داماد و نوه و یک مقدار فضای بیشتری لازم است اما کیفیت زندگی هیچ فرقی نکرده است ، همان

زندگی ، همان خانه ، همان امکاناتی که ایشان در دوره قبل از انقلاب در
مشهد داشتند ، ما شاهدیم الان همان وضعیت هست

آقا مصطفی آقازاده بزرگ آقا همان سال اول ازدواجشان که طلبه قم
بودند الان هم قم هستند خانه‌ای اجاره کرده بودند و مستأجر بودند -
الان هم مستأجرند - ما را یک روز برای ناهار دعوت کردند . ما رفتیم
منزل ایشان . یک سال از ازدواج ایشان نگذشته بود ، ماههای اول ازدواج
ایشان بود . ما هم یک گلدان معمولی خریدیم و رفتیم که دست خالی
نرویم . من واقعاً تعجب کردم که آیا این خانه ، خانه یک تازه داماد
است؟! حالا نه خانه فرزند رهبر انقلاب و مقام اول کشور ، حتی خانه یک
تازه داماد هم این نیست . یعنی یک خانه تازه داماد ، بالاخره یک زرق و
برقی دارد؛ تا مدتها این زرق و برق خانه تازه داماد و خانه تازه عروس ،
هست . من توی خانه اینها ، واقعاً همان زرق و برق معمولی یک
تازه داماد و یک تازه عروس را ندیدم . بسیار زندگی معمولی ، دوتا
فرش ماشینی ، آن هم نه سه در چهار چون من دقت داشتم به این
چیزها . دور و بر خودم را نگاه می کردم . حواسم بود و تا آنجا که
می توانستم ، رصد می کردم اوضاع و احوال خانه را . دو تا فرش شش

متری انداخته بودند ، دور خانه هم موکت بود و دو سه تا پشته ابری معمولی ، نه مبلمانی ، نه زرق و برقی! زندگی ساده و خوبی در آقازاده‌های ایشان سراغ داریم . همین چندی قبل ، یکی از دوستان دفتر گفتند حضرت آقا مبلغ زیادی را دادند و فرمودند این را جزو پولهای دفتر قرار بدهید . از پول شخصی خودم هست . جزو پولهای دفتر بگذارید . برای استفاده‌هایی که ما از امکانات می‌کنیم ، گاهی تلفنی و . گاهی از امکانات بیت‌المال که استفاده می‌کنیم

نوعاً پذیرایی آقا دیگر همه جا معروف است ، یک رقم غذا ، یک رقم خورش . آقازاده‌های ایشان مراسم عروسی که داشتند ، ما هم دعوت بودیم . در همین دفتر ، چند نفری را دعوت کردند ، بستگانشان و چند نفر هم همین دفتری ها مراسم ایشان ، هیچ کدام در تالار و مفصل نبوده است . در همین دو سه تا اتاقهای دفتر بوده است . یادم هست یکی از همین جلسات مهمانی همیشه‌اش همین جوری بوده ، این سه چهار تا عروسی‌هایی که داشتند ، ما شرکت کردیم میوه ، همان میوه فصل ، آن هم دو رقم . مثلاً سیب و خیار . آن هم نه اینکه دیس بچینند بلکه توی بشقاب ، یک خیار و یک دانه سیب . با یکی از دوستان دفتر بودیم .

گفت این مجلس ختم‌های تهران ، بیشتر از مجلس عروسی پسران
حضرت آقا پذیرایی می‌کنند . آنها باز یک شیرینی ، چیزی هم می‌آورند
. حلوا هم می‌آورند . می‌برند دور می‌گردانند . باز دو سه رقم میوه
می‌گذارند . اینجا حلوا هم نیست ، شیرینی هم که همین یک شیرینی
!دانمارکی و یک سیب ، یک خیار . بیشتر هم نمی‌شود خورد

هیچ وقت من ندیدم سر سفره ایشان ، چه جلسات عمومی ، چه
مهمانی‌های خصوصی ، حتی دو نفر ، سه نفر ، من ندیدم که دو رقم
خورش سر سفره ایشان باشد . شبها که حاضری است . مهمان داشته
باشند ، نداشته باشند . یک شب یادم هست خدمت حضرت آقا بودیم .
سفره انداخته بودند ، آقای هاشمی شاهرودی ، رئیس قوه قضائیه هم
مهمان آقا بودند . نان و پنیر و سبزی ، یک مختصر هم سوپ خیلی رقیق
. ، فقط همین . برنامه شبشان یک غذای خیلی سبک و خیلی ساده است

داستان هایی درباره تقوا و دوری از گناه





مقدمه

بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء محمد مصطفی و آل طاهرینش

از مهمترین و اصلیت‌ترین خصوصیات که در کمال انسان و دوری انسان از شیطان نقش مهمی دارد تقوا و پرهیزکاری و دروری از گناه است. تقوی که همان پرهیزکاری است در لغت بمعنی دور نگه داشتن خود و در اصطلاح قرآن و احادیث منظور از تقوی دوری از گناه و در نظر داشتن خدا در همه لحظات زندگی می باشد و شخص متقی کسی است که از هر چه خداوند نهی کرده دوری کند و در موقع برخورد با گناه خدا را در نظر گرفته از انجام آن پرهیز نماید و در حقیقت تقوی یک حالت روحانی و معنوی است که حافظ و نگهبان انسان از گناه است.

از امیرمؤمنان علیه السلام در مورد تقوا پرسش شد، فرمود: تقوا آن

است که اگر عمل تو بر طبقی بدون سرپوش نهاده شود و در نظر اهل

دنیا گردش داده شود، چیزی در آن نباشد که از آن شرمنده شوی

و از امام صادق علیه السلام از تقوا پرسش شد، فرمود: تقوا این است که خداوند تو را در هر جا که فرمانت داده غایب نیابد و در هر جا که نَهیت نموده حاضر نبیند...

روایت است که موسی علیه السلام گفت: «بارالها! آدم را به دست خود آفریدی، به بهشتش بردی و آن همه احسان به او کردی، سپس به خاطر یک لغزش از آن بهشت بیرونش راندی؟! خدای متعال فرمود: ای موسی! آیا ندانی که جفا به حییب سخت است؟ زیرا آنچه از دشمنان قابل تحمل است از دوستان قابل تحمل نیست از این رو گفته اند: رأس وفاداری، ترک جفاکاری است.

بزرگان گفته اند: متقی کسی است که همچون مُحَرَّم باشد در حرم یعنی لجام بر سر نفس سرکش کرده باشد و از حرام و شبهه و ریا احرام گرفته و این چنین کسی را باورع نیز گویند و سید همه عملها ورع است.

اقسام تقوا

امام صادق علیه السلام فرمود: تقوا بر سه گونه است: تقوای بالله و فی

الله و آن ترک حلال است چه رسد به شبهه و آن تقوای خواص از خاصان است. و تقوای من الله و آن ترک شبهات است چه رسد به حرام و آن تقوای خواص است و تقوای از ترس آتش دوزخ [و کیفر و آن ترک حرام است فقط] و آن تقوای عوام است.

در قرآن آیات فراوانی درباره تقوی است . در یک جا می فرماید

أَقْمِنِ أَسْسَ بُنْيَانَهُ عَلَى ۚ تَقْوَى ۚ مِنْ اللَّهِ وَرِضْوَانٍ خَيْرٌ أَمْ مَنْ أَسَّسَ بُنْيَانَهُ
عَلَى ۚ شَفَا جُرْفٍ هَارٍ فَأَنْهَارَ بِهِ فِي نَارِ جَهَنَّمَ ۚ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ
الظَّالِمِينَ

(توبه ایه 109)

آیا کسیکه بنیان او بر تقوی و رضایت الهی بنا نهاده شد بهتر است یا کسیکه بنیان او سست و در کنار سیل که زود ویران شده و عاقبت به آتش جهنم می افتد.

و در جای دیگر تقوی مردم را موجب نزول برکات خدا می داند

وَلَوْ أَنَّ أَهْلَ الْقُرَىٰ آمَنُوا وَاتَّقَوْا لَفَتَحْنَا عَلَيْهِم بَرَكَاتٍ مِّنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ
وَلَٰكِنْ كَذَّبُوا فَأَخَذْنَاهُم بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ

(اعراف ایه 96)

اگر اهل شهرها ایمان می آوردند و تقوی پیشه می نمودند هر آینه
برکاتی از آسمان و زمین بر ایشان می گشودیم

و در آیه دیگری می فرماید:

تَزَوَّدُوا فَإِنَّ خَيْرَ الزَّادِ التَّقْوَىٰ

(بقره ایه 197)

توشه برگیرید بدurstیکه بهترین توشه تقوا است...

در قرآن کریم واژه «تقوی» هفده بار و مشتقات آن بیش از دویست بار
آمده است

امیرالمومنین (ع) نیز در برخی سخنان مبارکش که سید رضی (ره) در نهج البلاغه جمع آوری فرموده ، در 77 مورد تقوا را مورد توصیه و تأکید قرار داده است.

پیامبران و امامان علیهم السلام همه باتقواترین مردم اهل زمان خود بودند و امیرالمومنین(ع) را امام المتقین می نامند.

ما که شیعیان ان بزرگواران هستیم نیز باید باتقوا باشیم.و اگر اهل گناه باشیم نمی توانیم خود را شیعه ان حضرات بنامیم.

در روایت عجیبی آمده که :

هنگامی که امام رضا علیه السلام در خراسان بود گروهی از راه دور برای زیارت او به درب منزل حضرت آمدند و اجازه خواستند به حضور او شرفیاب گردند. دربان حضرت به حضور او رسید و عرض کرد: گروهی آمده اند و می خواهند به محضر شما برسند و می گویند ما شیعه علی . علیه السلام هستیم .

امام رضا علیه السلام فرمود: من مشغولم ، به آنها بگو برگردند

دربان کنار در آمد و به آنها گفت : حضرت مشغول است و کسی را نمی پذیرد.

انها رفتند و روز دوم آمدند و همان سخن خود را تکرار کردند و امام علیه السلام آنها را نپذیرفت تا دو ماه هر روز می آمدند و می گفتند: ما شیعه علی علیه السلام هستیم و می خواهیم به حضور امام علیه السلام برسیم و حضرت آنها را نمی پذیرفت تا اینکه از ملاقات امام مایوس شدند و به دربان گفتند: به مولای ما بگو ما شیعیان پدرت علی بن ابیطالب علیه السلام هستیم و با این نپذیرفتن شما دشمنانمان ما را مورد شماتت قرار می دهند، ما این بار بر می گردیم و بخاطر شرمندگی و خجالت و عجز از تحمل شماتت دشمنان از دیار خود هم می گریزیم . آنها را به حضرت رسانید. آنگاه امام علیه السلام به دربان فرمود: اجازه بده وارد شوند، آنها به حضور آن حضرت رسیدند و سلام کردند اما امام علیه السلام جواب آنها را که نداد اجازه نشستن نیز به آنها نداد و همین طور ایستاده بودند تا اینکه گفتند: یا بن رسول الله ! این چه ستم بزرگ

و خفتی است که بعد از دو ماه نپذیرفتن و در بدری به ما می رسد و چه آبروئی بعد از این ما می ماند؟

امام علیه السلام فرمود: این آیه را بخوانید: **و ما اصابکم من مصیبه فبما کسبت ایدیکم و یعفو عن کثیر** (یعنی: آنچه از سختی به شما رسید از خود شما بود و خداوند بسیاری از گناهان را می آمرزد.) سوره بقره، آیه 264.

من جز به پروردگارم و به رسول خدا و امیر المؤمنین و پدران پاک و معصومم علیهم السلام اقتدا نکردم، شما خود را سرزنش کنید، من از آنها پیروی کردم.

گفتند: چرا ای پسر رسول خدا؟

فرمود: بخاطر اینکه ادعا کردید شیعه علی بن ابیطالب هستید.

و ای بر شما، شیعه علی همانا حسن و حسین و ابوذر و سلمان و مقداد و عمار و محمد بن ابی بکرند که هیچیک با امر و نهی او مخالفت نکردند اما شما ادعای پیروی از او را دارید در حالی که در اکثر اعمال خود مخالف او هستید و در بسیاری از واجبات مقصرید، در بسیاری از حقوق

برادران دینی خودی سستی می کنید و آنجا که نباید تقیه کنید تقیه می کنید و آنجا که باید تقیه کنید نمی کنید.

اگر می گفتید دوستدار علی علیه السلام هستید و دوستدار دوستان او می باشید و دشمن دشمنان او هستید مخالف سخن شما نبودم ، اما شما ادعای مرتبه بزرگی (شیعه علی علیه السلام) را نمودید که اگر قول و عمل شما یکی نباشد هلاک می شوید مگر اینکه رحمت خدا شما را حفظ کند.

گفتند: یابن رسول الله ! ما از سخن خود را خداوند استغفار کرده و بسوی او توبه می کنیم و همان گونه که به ما آموختید می گوئیم ما . دوستدار شما و دوستان شما و دشمن دشمنان شما هستیم

امام علیه السلام فرمود: مرحبا ای برادران و دوستان من ، بیایید، بیایید، بیایید و همه را یک به یک در آغوش گرفت و به دربان فرمود: چند مرتبه مانع ورود آنها شدی ؟

دربان عرض کرد: شصت بار.

حضرت فرمود: شصت بار متوالی نزد آنها برو و به آنها سلام کن و سلام مرا به آنها برسان که با استغفار و توبه ای که کردند گناهان آنها بخشیده شد و بخاطر محبتی که به ما دارند مستحق کرامت شدند، به امور آنها و خانواده شان رسیدگی کن و مشکلاتشان را بر طرف نما و از پول و بخششهای دیگر بهره مندشان گردان .^{۳۱}

خداوند فرمود: **إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتَقَاكُمْ** (حجرات ایه 13). حقیقتاً عزیزترین شما نزد خدا، باتقوا ترین شماست....

در توضیح این ایه مبارکه :اگر زنی زیبا بود وزنی نازیبا ولی زن نازیبا از زن زیبا، باتقواتر بود ان نازیبا نزد خدا عزیز تر از زن زیباست! اگر مردی ثروتمند بود و مرد دیگر فقیر ولی مرد فقیر تقوایش از ثروتمند بیشتر بود مرد فقیر نزد خدا عزیز تر است! پیر شخصی سرلشکر بود و شخص دیگر سرباز! ولی سرباز تقوایش از سرلشکر بیشتر بود خدا ان سرباز را

³¹ . بحارالانوار، ج 68، ص 157 تا 159

دوست دارد و ان سرباز نزد خدا عزیز است. اگر شخصی علامه بود و شخص دیگر طلبه مبتدی. ولی طلبه مبتدی تقوایش از علامه بیشتر بود خداوند ان طلبه را بیشتر دوست دارد. اگر اقایی وزیر بود و اقای دیگر آبدارچی! اما تقوای آبدارچی بیشتر باشد او نزد خدا، عزیزتر از ان سرلشکر است. اگر شخصی طایفه و قوم و قبیله دارد ولی شخص دیگر بی کس است ولی ان بی کس، تقوایش بیشتر از آن فرد دارای قوم و قبیله است او نزد خدا از این ادم مهم، عزیزتر است. اقایی است چند دهنه پاساژ و مغازه دارد و دیگری مغازه کوچکی اجاره کرده است ولی تقوایش بیشتر از ان پاساژدار است. ان مرد از این پاساژدار، نزد خدا عزیز تر است. اقایی است ورزشکار و دارای قدرت بدنی بالا و دیگری ادم لاغر بی جون! اما این ادم بی جون، تقوایش از ان مرد قوی بیشتر است. او نزد خدا، از این ادم قوی عزیزتر است. دوتا برادر هستند یکی بی تقوا ولی فوق فوق تخصص مغز و اعصاب! اما دیگری ادم معمولی و هیچ تخصصی ندارد! ولی تقوایش از برادر فوق فوق تخصصش بیشتر است. این ادم عادی نزد خدا، عزیزتر از دیگری است. دوتا خواهر هستند یکی ازدواج کرده و زندگی خوبی دارد و خواهر دیگر مجرد مانده و موفق به ازدواج

نشده است ولی تقوایش از او خواهر بیشتر است او نزد خدا عزیزتر از خواهر متاهلش است! و... با کسی رفت و آمد کنید که باتقوا باشد تا ضرر نکنید. با کسی شراکت کنید که باتقوا باشد. با کسی ازدواج کنید که باتقوا باشد. با کسی مشورت بگیرید که باتقوا باشد. با کسی معامله بکنید که باتقوا باشد. با کسی همسایه شوید که باتقوا باشد. پیش کسی درس بخوانید که باتقوا باشد. با کسی ورزش کنید که باتقوا باشد. با کسی تفریح بیرون روید که باتقوا باشد....

تقوی شرف مرد بود در دو جهان بی زهد و ورع کجا رسد کس بجنان

علامه مجلسی (ره) در بحارالانوار می گوید: معنای عرفی تقوی حفظ نفس است از آنچه در قیامت به آن ضرر می زند و نیز محدود کردن نفس در آنچه که به آن نفع رساند شهید دستغیب (ره) می فرماید : تقوی شرعاً به معنای بازداشتن خود است از آنچه زیان آخرتی دارد به اینکه پرهیز کند از مخالفت پروردگار در اوامر و نواهی چنانچه از حضرت صادق (ع) پرسش شد از معنای تقوی ، حضرت فرمودند: هر جا امر خدا هست

حاضر باشی و هر جا نهی اوست حاضر نباشی یعنی امرهای خدا را به جا آورنده و نهی‌های او را ترک کننده باشی. بنابراین تقوی را دو جهت است : اول اکتساب طاعات و امتثال اوامر الهی به اینکه سعی کند واجبی از او ترک نشود و در مرتبه دوم سعی کند مستحبات را تا آنجا که بتواند ترک نکند. جهت دوم اجتناب از محرمات و ترک نواهی پروردگار است به اینکه محرمات را مرتکب نشود و در مرتبه دوم سعی کند مکروهات را نیز ترک کند. کسی که طالب سعادت و مقام شامخ تقوی است باید جهت دوم را بیشتر اهمیت دهد زیرا اگر از محرمات پرهیز کرد عمل خویش هر اندازه هم کم باشد پذیرفته شده و او را به خدا نزدیک می‌کند (انّما يتقبل الله من المتقين)

برای حفظ تقوا::: با کسی رفت و آمد کنید که باتقوا باشد تا ضرر نکنید. با کسی شراکت کنید که باتقوا باشد. با کسی ازدواج کنید که باتقوا باشد. از کسی مشورت بگیرید که باتقوا باشد. با کسی معامله بکنید که باتقوا باشد. با کسی همسایه شوید که باتقوا باشد. پیش کسی درس بخوانید که

باتقوا باشد. باکسی ورزش کنید که باتقوا باشد. باکسی تفریح بیرون روید
که باتقوا باشد...

اینکه اینهمه در قران به تقوا سفارش شده **چون ادم باتقوا طلاست**. زیرا
ادم باتقوا امین است هیچوقت خیانت نمی کند. چشم پاک است. دست
پاک است. زبانش از دروغ و از ناسزا و غیبت و... پاک است. قلبش از دغل
و کلک و تقلب پاک است. هیچوقت به کسی ظلم نمی کند. همیشه خیرش
به دیگران می رسد ولی شری از او به دیگران نمی رسد. خیر خواه
دیگران است. واز ناراحتی دیگران ناراحت میشودو...

در این کتاب داستانهایی از افراد باتقوا آورده شده است امید است ما
هم جزو متقین باشیم انشالله

بهار 1404. کرمانشاه

من «خدای زیبایی دارم...»

حضرت آیت‌الله بهجت که در حوزه علمیه نجف مشغول فراگیری علوم
حوزوی بود بیمار می‌شود و برای مداوا به بیمارستانی در بغداد منتقل و
بستری می‌شود.

پرستار آیت‌الله بهجت یک زن مسیحی بود و دید ایشان هیچ توجه‌ای به
او ندارد. پرستار از طلبه جوان پرسید؛ چرا به من توجه نداری، مگر من
زیبا نیستم؟! طلبه در پاسخ گفت: من «خدای زیبایی دارم»، می‌ترسم اگر
به تو توجه کنم، او [خدای صاحب جمال] به من توجه نکند

طایفه جمالیه

ابن بطوطه جهانگرد که به کشورهای بسیار سفر کرده و شهرهای ایران را یکی پس از دیگری می‌دیده و جغرافیا، آب و هوا، تعداد دروازه‌ها و اوضاع مردم و ... را می‌نوشته، تا به شهر «ساوه» می‌رسد.

می‌نویسد: من در منطقه ساوه، بعضی از جوانها را با یک قیافه خاصی دیدم که قیافه آنها، شکل سر و صورت، ادب و لباس پوشیدنشان جلب نظر می‌کرد، انگار اینها یک جمعیت و دار و دسته خاصی بودند که در ساوه زندگی می‌کردند.

از شخصی پرسیدم: اینها که قیافه خاص و لباس‌های مخصوصی دارند، اهل همین شهر هستند؟ گفت: بله. گفتم: اینها دینشان چه دینی است؟

گفت: مسلمانند. گفتم: اینها چه کسانی هستند؟ گفت: اینها اسمشان

طایفه «جمالیه» است. گفتم: طایفه جمالیه یعنی چه؟

گفت: اینها همه مرید و تربیت شده «شیخ جمال ساوه‌ای» هستند که به

آنها می‌گویند جمالیه! گفتم: شیخ جمال کیست؟

آن وقت ابن بطوطه شرح حال شیخ جمال را که از زبان مردم شنیده این

چنین نوشته است.

شیخ جمال آخوندی بود جوان، درس خوانده و با سواد، هر روز صبح

برای درس دادن به طلبه‌ها، به طرف محل درس حرکت می‌کرد، کاری

هم به کار کسی نداشته، از آن مسیری که نزدیک به مدرسه بوده رد

می‌شده تا به مدرسه برسد و درس را شروع کند.

خانه‌ای در مسیر راهش بود که خانه زن جوانی بود. زن شوهر داشت،

شوهر زن به سفر رفته بود، چند ماه می‌کشید تا برگردد. این زن گاهی

که جلوی در بوده، یا کنار پنجره نشسته بوده، این شیخ جمال را می‌دیده

و از آنجا که این شیخ خوش قیافه بوده، عاشق او می‌شود؛ ولی هر چه

فکر می‌کند که ما این شیخ را چگونه به دام بیندازیم، چیزی به نظرش

نمی‌آمد، فکر هم می‌کرد که اگر یک روز در خانه را باز کند و جلوی
شیخ را بگیرد و بگوید بفرمایید داخل، شیخ با این تدینی که دارد
می‌گوید: برو گمشو! بنابراین باید نقشه کشید.

نقشه شیطانی

وای به روزی که مرد و زن فکرشان فکر شیطانی شود، و بخواهند علیه
یک انسان طرح بریزند. آن زن هوسباز یک پیرزنی را در محل صدا
کرد، گفت: من یک کاغذ به دستت می‌دهم و مثلاً ده تومان هم به تو
می‌دهم که این کار را بکنی! تو این کاغذ در دستت باشد، برو جلوی در
بنشین، شیخ جمال که رسید، با صدای محزون به او بگو: مادر! جوان من
دو سه سال است که به سفر رفته، خبر از او نداشته‌ام، دیشب نامه‌اش
آمده، سواد خواندن ندارم، شما بیا در دالان این خانه و این نامه را بخوان
تا خواهرش هم بفهمد برادرش چه نوشته است! با گردن کج و صدای
محزون، به شیخ گفت: از پسر نامه آمده، برای خاطر خدا بیا داخل
دالان برای من بخوان تا خواهرش نیز بشنود.

شیخ جمال که وارد دالان شد، زن پشت در را قفل زد، به شیخ جمال گفت: اگر صدایت در بیاید می‌روم روی پشت بام و فریاد می‌زنم و مردم را جمع می‌کنم به آنها می‌گویم شیخ جمال آمده با من شوهر دار زنای محصنه کند! صدایت در نیاید! گفت: چشم خانم! بیا برویم داخل اتاق! بفرمایید! گفت: من مدتی است که عاشق تو هستم باید آنچه که می‌گویم انجام بگیرد.

شیخ گفت: چشم، من هم شما را بیک نظر دیدم و عاشقت شدم، من هم هیچ حرفی ندارم، اما من که می‌روم مدرسه به طلبه‌ها درس بدهم اول یک دستشویی می‌روم و بعد وضو می‌گیرم و بعد درس می‌دهم! حالا اینجا فقط یک دستشویی می‌خواهم بروم، وضو که نمی‌توانم بگیرم، برای زنا که آدم وضو نمی‌گیرد. گفت: برو دستشویی، اما دستشویی بالای پله‌هاست. گفت عیبی ندارد. رفت توی دستشویی، گفت: خدایا من که نیازی به دستشویی نداشتم، من می‌خواهم از دام این شیطان فرار کنم، من با این قیافه خوشگلم، خودم را زشت می‌کنم برای ت

تیغی که به همراه داشت و برای تراشیدن قلم از آن استفاده می‌کرد را در آورد، اول با آفتابه آب ریخت روی سر خود، و کل این موهای زیبایش را تیغ زد، ابروهایش را با تیغ زد، محاسنش را با تیغ زد، قیافه بسیار زشتی پیدا کرد، با آن قیافه زشت و بد و سر و صورت خون آلود.
!آمد جلو اتاق و گفت: خانم ما آماده ایم

زن وقتی در را باز کرد و چشمش به او افتاد، دید عجب آدم زشت و بدگلی! چنان ناراحت شد که گفت: سریع بیا من در را باز کنم، برو گورت را گم کن! در حیاط را باز کرد و شیخ آمد بیرون
از آن روز خدا زبان شیخ، گلوی شیخ و طنین صدای شیخ را عوض کرد و مردم عاشقش شدند، جوانها آمدند دست به دامنش شدند. گفت: این جوانهایی که می‌بینی تربیت شده‌های شیخ جمال هستند! با «نه» گفتن زمین زندگی پاک می‌شود، از این زمین پاک زندگی دنیا، بهشت در می‌آید.

رشوه معاویه و عکس العمل ابوالأسود

روزی معاویه مقداری حلوای بسیار خوش رنگ و خوش مزه برای ابوالأسود فرستاد تا شاید او را به خود متمایل سازد؛ دختر پنج ساله‌اش آن حلو را دید، بی‌اختیار لقمه‌ای از آن برداشت و در دهان گذاشت، ابوالأسود گفت: دخترم این حلو را نخور و آن را بیرون بریز؛ زیرا آن زهر است و این شیرینی را معاویه فرستاد تا بدین وسیله ما را بفریبد و محبت علی(ع) را از دل ما بیرون کند و دوستی خود را در دل ما جای دهد.

و دخترک چه زیبا گفت: خدا روی معاویه را سیاه کند. آیا با حلوای
زعفرانی می‌خواهد ما را از مولای پاک و عزیزمان جدا کند؟ مرگ بر
فرستنده و خورنده آن باد. سپس انگشت در گلو کرد تا آنچه پایین رفته
بود، برگرداند، بعد دختر این شعر را گفت

أ بالشهد المزعفر يا بن هند / نبيع لك إسلاماً و ديناً

معاذ الله كيف يكون هذا / و مولانا أمير المؤمنين

ای پس هند جگر خوار، با شهد زعفرانی، اسلام و دینمان را به تو ...
بفروشیم.

پناه بر خدا! چگونه این کار را بکنیم در حالی که مولایمان ...
امیرالمؤمنین است.

امام المتقین

طلحه و زبیر نزد علی آمدند اقا شمع رو خاموش کرد...

حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام نسبت به حفظ و نگهداری و مصرف بیت المال کمال دقت و احتیاط را داشت،

در هوای سرد با یک حوله شخصی خود را می پوشاند و در حالی که از سرما می لرزید از بیت المال استفاده نمی کرد

شمشیر خود را فروخت تا مخارج خانواده را تأمین کند

وقتی یکی از دخترانش برای روز عید گردن‌بندی از بیت‌المال را به عاریت گرفت، ناراحت شد و کلیددار بیت‌المال را مورد نکوهش قرار داد.

:گشفی حنفی نقل می‌کند

در یکی از شب‌های آغازین خلافت، امام علی علیه السلام چراغی را در اطاق بیت‌المال روشن کرده مشغول محاسبات لازم بود که طلحه و زبیر بر حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام سلام کرده، وارد شدند و گفتند
با شما کاری داریم

امام فرمود

آیا مربوط به حکومت و امور مسلمین است یا به امور شخصی شما ارتباط دارد؟

.پاسخ دادند: امور شخصی خودمان است

امام علی علیه السلام چراغی را که از بیت‌المال در مقابلش روشن بود خاموش، و چراغ دیگری را روشن کرد

پرسیدند: چرا اینگونه عمل کردی؟

حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام پاسخ داد

روغن چراغی که روشن بود از بیت‌المال، و کار شما شخصی بود، روا نبود

که روغن چراغ بیت‌المال در مصارف شخصی قرار گیرد، اما روغن این

چراغ از اموال شخصی من است.

حال هر مقدار که می‌خواهید از مسائل شخصی خود بگوئید

طلحه و زبیر به یکدیگر نگاهی کردند و گفتند

. برویم، این مرد به راه دین می‌رود، و با ما معامله‌ای نخواهد کرد

قصه شاهزاده و میرداماد

شب طلبه جوانی به نام محمد باقر در اتاق خود در حوزه علمیه مشغول مطالعه بود به ناگاه دختری وارد اتاق او شد در را بست و با انگشت به طلبه بیچاره اشاره کرد که ساکت باشد.

دختر گفت : شام چه داری ؟

طلبه آنچه را که حاضر کرده بود آورد و سپس دختر در گوشه ای از اتاق خوابید و محمد به مطالعه خود ادامه داد .

از آن طرف چون این دختر شاهزاده بود و بخاطر اختلاف با زنان دیگر از حرمسرا خارج شده بود لذا شاه دستور داده بود تا افرادش شهر را بگردند ولی هر چه گشتند پیدایش نکردند .

صبح که دختر از خواب بیدار شد و از اتاق خارج شد ماموران شاهزاده خانم را همراه محمد باقر به نزد شاه بردند شاه عصبانی پرسید چرا شب به ما اطلاع ندادی و...

محمد باقر گفت : شاهزاده تهدید کرد که اگر به کسی خبر دهم مرا به دست جلاد خواهد داد شاه دستور داد که تحقیق شود که آیا این جوان خطائی کرده یا نه ؟

بعد از تحقیق و اثبات پاکدامنی ، از محمد باقر پرسید چطور توانستی در برابر نفست مقاومت نمائی؟

محمد باقر 10 انگشت خود را نشان داد و شاه دید که تمام انگشتانش سوخته و ... لذا علت را پرسید،

طلبه گفت : چون او به خواب رفت، نفس اماره مرا وسوسه می نمود هر بار که نفسم وسوسه می کرد یکی از انگشتان را بر روی شعله سوزان شمع می گذاشتم تا طعم آتش جهنم را بچشم و بالاخره از سر شب تا صبح بدین وسیله با نفس مبارزه کردم و به فضل خدا ، شیطان نتوانست مرا از راه راست منحرف کند و ایمان و شخصیتم را بسوزاند.

شاه عباس از تقوا و پرهیز کاری او خوشش آمد و دستور داد همین شاهزاده را به عقد میر محمد باقر در آوردند و به او لقب میرداماد داد و امروزه تمام علم دوستان از وی به عظمت و نیکی یاد کرده و نام و یادش را گرامی می دارند. از مهمترین شاگردان وی می توان به ملاصدرا اشاره نمود .

ناراحتی حضرت امام در اثر غیبت کردن یکی از شاگردان

درس حضرت امام فقط تعلیم و تعلم نبود، بلکه مقید بودند که در ضمن باشد. به عبارت دیگر، درس ایشان کار رسول گرامی تعلیم، تهذیب هم بود. در مدت بیش [1]یعلمهم الكتاب و الحکمه» اسلام(ص) «ویزکیهم و ایشان شرکت داشتم، یک عمل مکروه از دوازده سال که در دروس عالی دروغی پیش می آمد، حالت از ایشان ندیدم. بلکه اگر شبهه غیبت و نمی رود روزی امام نگرانی به خوبی در چهره ایشان نمایان می شد. یادم نفس های به جلسه درس تشریف آوردند و به قدری ناراحت بودند که تندی می زدند. آن روز درس ندادند و به جای درس، نصیحت تندی کردند و رفتند و تب مالت ایشان عود کرد و سه روز نیامدند؛ چون

یکی از شاگردان ایشان، دربارهٔ یکی از مراجع، غیبتی شنیده بودند که
(کرده بود). پابه پای آفتاب؛ ج 4، ص 159

یکی از منبری ها می گوید

شهرستانی منبر می رفتیم، جمعیت زیادی به مسجد جامع آن شهر
می آمدند، بحث ما هم بحث غیبت بود، گفتیم توی این دهه راجع به
غیبت صحبت می کنیم، هر کس غیبت نکرد ما یک کتاب به او جایزه
می دهیم، ده روز توی شهرستان موضوع غیبت را هر روز تذکر می
دادیم و هر شب در بین چند هزار جمعیت می گفتیم، روز آخر یک نفر
آمد، خدا می داند فقط یک نفر! گفت: حاج آقا، گفتم: بله، گفت: آقا
خیلی سخت است گفتم: بله خیلی مشکل است، گفت: از صبح دیگه خیلی
سعی کردم، این قدر مراقب بودم، این قدر دقت کردم، تو تلفن هایی که
می کردم، مشتری می آمد و می رفته و خلاصه خودم را نگه داشتم، از
صبح تا حالا غیبت نکردم که یک دانه کتاب از شما بگیرم

توصیه امام صادق علیه السلام برای حفظ تقوا

محمد طیار از یاران امام صادق علیه السلام می گوید وارد مدینه شدم، چون برای مدتی می خواستم در آنجا سکونت کنم، دنبال منزلی برای اجاره می گشتم. خانه ای پیدا کردم که دارای دو اتاق بود که با یک در از یکدیگر جدا شده بودند. یکی از اتاق ها در اختیار زنی جوان بود. به دلیل آنکه این دو اتاق به یکدیگر راه داشتند، از اجاره آن منصرف شدم و صلاح ندیدم در منزلی که زنی جوان زندگی می کند، خانه بگیریم. اما آن زن گفت اگر شما این اتاق را اجاره کنی من در را می بندم. من نیز به این شرط پذیرفتم. اما بعد از سکونت، آن زن به بهانه اینکه می خواهد از نسیم هوا استفاده کند در اتاق را باز می گذاشت. در برابر درخواست اکید من برای بستن در مقاومت کرد و حاضر به این کار نشد. به محضر امام صادق علیه السلام رسیدم و ماجرا را با ایشان در میان گذاشتم. آن حضرت فرمود: «تَحَوَّلْ مِنْهُ فَإِنَّ الرَّجُلَ وَالْمَرْأَةَ إِذَا خَلَّيَا فِي بَيْتٍ كَانَ

ثَالِثُهُمَا الشَّيْطَانُ» از آنجا به جای دیگر برو؛ زیرا هیچ مرد و زنی در
«مکانی خلوت نکنند مگر آنکه شیطان سومی آنها باشد

نتیجه تقوی

پیامبر (صل الله علیه وآله وسلم) فرمود: کسی که زشتی یا عمل
شهوترانی بر او عرضه شود و از خوف خدا از آن اجتناب نماید خدای
رئوف آتش جهنم را بر او حرام می کند او را از جزع و فزع اکبر روز
قیامت در امان خواهد داشت.

از آخوند همدانی نقل شده که با چشمان خود دیدم که در کربلا صحن
ابوالفضل (علیه السلام) بچه ای از بالای منار و یا بام پرت شد و پدرش با
دست اشاره کرد و گفت بمان ، بچه در هوا معلق ماند پس نردبان
گذاشت و او را از هوا گرفتند پس از این جریان فهمیدم که پدرش آدم
فوق العاده ای است به سراغ او رفتم پرسیدم شما چه کاره اید گفت من
حمالم و بار می برم از اول جوانی تصمیم گرفتم هیچ گناهی نکنم و

نکردم. یک عمر خدا فرمود اطاعت کردم حالا یک دفعه من از خدا
خواهش کردم و او محبت کرد.

تقوای جوان امین

در سرزمین دمشق، بازرگانی زندگی می کرد که کارش امانتداری بود. او
از این راه پول در می آورد و زندگی می کرد. روزی، در امانت کسی
خیانت کرد. همه بازرگانان این موضوع را فهمیدند و از او متنفر شدند. از
آن پس، کار و کاسبی مرد بازرگان به هم خورد و بیچاره شد. او به
بیشتر مردم شهر بدهکار بود. این مرد بازرگان، پسری داشت بسیار
باهوش و دانا. پسر که حال و روز پدر خود را دید، از عاقبت او عبرت
گرفت و رو به درگاه خداوند آورد. او نماز می خواند و سعی می کرد که
در فقر و بدبختی، صبور باشد. فرماندهی، همسایه آنها بود که در لشکر
«عبدالملک مروان» خدمت می کرد. روزی عبدالملک، فرمانده را با
لشکری به جنگ روم فرستاد. پیش از عزیمت، فرمانده، پسر مرد
بازرگان را صدا زد و در جایی با او خلوت کرد و گفت: «من دختری

کوچک دارم که برایش مقداری پول پس انداز کرده ام. امروز مرا به جنگ با روم می فرستند. این پول ها را پیش تو به امانت می گذارم. اگر خدا خواست و زنده برگشتم، پاداش کار تو را می دهم. اگر در جنگ کشته شدم، یک دهم پول ها را برای خودت بردار و باقی آن را به دختر من بده.» پسر بازرگان قبول کرد. فرمانده رفت و دو کیسه پر از سکه های طلا آورد و آنها را به امانت پیش او گذاشت و در مقابل آن، هیچ مدرکی هم نگرفت. فرمانده به جنگ روم رفت و شهید شد. وقتی این خبر به شهر رسید مرد بازرگان به پسر خود گفت: «می دانی که ما خیلی فقیر و بیچاره هستیم

پول های فرمانده در دست توس و کسی هم خبر ندارد. پس بیا تا آنها را خرج خودمان کنیم.» پسر گفت: «تو به خاطر خیانتی که کرده ای به این روز افتاده ای، اگر جان مرا هم بگیری هرگز در این امانت خیانت نمی کنم.» یکسال گذشت، فرزندان و دختر فرمانده که بی سرپرست مانده بودند، فقیر و بیچاره شدند. یک روز پیش پسر بازرگان که می دانستند دانا و با سواد است رفتند. از او خواهش کردند که از قول آنها

شکایتی به عبدالملک مروان بنویسد و از او چیزی بخواهد. نامه را نوشت و پیش او فرستاد، از طرفی دیگر، وقتی پسر از تصمیم و وضع آنها آگاه شد، گفت: «غصه نخورید! پدر شما امانتی پیش من گذاشته و وصیت کرده که یک دهم آن را برای خودم بردارم و باقی را به شما بدهم، اما گفته بود هر وقت فرزندان من بی پول و فقیر شدند، پول ها را به آنها بده. من هم تا امروز دست به این امانت نزده و در کیسه ها را باز نکرده ام. حالا که محتاج شده اید، وقت آن رسیده که پول ها را به شما بدهم

اگر دوست دارید یک دهم پول ها را که سهم من است بدهید، اگر نه که هیچ.» فرزندان فرمانده خیلی خوشحال شدند و گفتند: «ما همان مقدار که پدرمان وصیت کرده است به تو می دهیم و کمی هم از سهم خودمان اضافه می کنیم.» پسر بازرگان رفت و کیسه های پول را آورد. فرزندان فرمانده، دو هزار دینار به او دادند و بقیه را برای خود برداشتند و او را دعا کردند. روزی عبدالملک به یاد فرزندان فرمانده اش افتاد و پرسید: «حال آنها چه طور است؟» گفتند: «خوب است و مشکلی ندارند.» گفت: «یادم می آید که به من شکایت کرده بودند و از فقر و بدبختی خود می

نالیدند. چطور شد که امروز مشکلی ندارند؟» بعد دستور داد آنها به حضورش بیایند. عبدالملک از حال آنها پرسید، آنها هم ماجرا را تعریف کردند و گفتند که پدرشان امانتی پیش پسر بازرگان گذاشته بود. عبدالملک گفت: «عجیب است! یعنی آن پسر این قدر درستکار و امانتدار است؟ با اینکه می دانسته صاحب پول ها کشته شده است و هیچ کس هم از آن امانت خبر ندارد، خیانت نکرده و پول ها را به دست شما داده است؟! چنین آدمی لیاقت پاداش بیشتری را دارد.» دستور داد که پسر بازرگان را بیاورند. بعد هدیه های گرانبهایی به او داد و او را رئیس خزانه خود کرد. پسر بازرگان به خاطر درستکاری و امانتداری خود، ثروت زیادی به دست آورد و در بغداد هیچ کس از او ثروتمند تر نبود.

اصحاب رقیم

در آیه 9 سوره کهف چنین آمده است: أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا؛

آیا گمان کردی داستان اصحاب کهف و رقیم از نشانه‌های بزرگ ما است....

در کتاب محاسن برقی از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم چنین نقل شده: سه نفر عابد از خانه خود بیرون آمده و به سیر و سیاحت در کوه ودشت پرداختند، تا به غاری که در بالای کوه بود رفته و در آن جا به عبادت مشغول شدند، ناگاه (بر اثر طوفان یا...) سنگ بسیار بزرگی از

بالای غار، از کوه جدا شد غلتید و به درگاه غار افتاد به طوری که در غار را به طور کامل پوشانید، آن سه نفر در درون غار تاریک ماندند، آن سنگ به قدری در غار را پوشانید که حتی روزه‌ای از غار به بیرون به جا نگذاشت، از این رو آن‌ها بر اثر تاریکی، همدیگر را نمی‌دیدند

آن‌ها وقتی که خود را در چنان بن بست هولناکی دیدند، برای نجات خود به گفتگو پرداختند، سرانجام یکی از آن‌ها گفت: هیچ راه نجاتی نیست جز این که اگر عمل خالصی داریم آن را در پیشگاه خداوند شفیع قرار دهیم، ما بر اثر گناه در این جا محبوس شده‌ایم، باید با عمل خالص خود را نجات دهیم. این پیشنهاد مورد قبول همه واقع شد

اولی گفت: خدایا! می‌دانی که من روزی فریفته زن زیبایی شدم، او را دنبال کردم وقتی که بر او مسلط شدم و خواستم با او عمل منافی عفت انجام دهم به یاد آتش دوزخ افتادم و از مقام تو ترسیدم و از آن کار دست برداشتم، خدایا به خاطر این عمل سنگ را از این جا بردار. وقتی

که دعای او تمام شد ناگاه آن سنگ تکانی خورد، و اندکی عقب رفت به طوری که روزنه‌ای به داخل غار پیدا شد.

دومی گفت: خدایا! تو می‌دانی که گروهی کارگر را برای امور کشاورزی اجیر کردم، تا هر روز نیم درهم به هر کدام از آن‌ها بدهم، پس از پایان کار، مزد آن‌ها را دادم، یکی از آن‌ها گفت: من به اندازه دو نفر کار کرده‌ام، سوگند به خدا کمتر از یک درهم نمی‌گیرم، نیم درهم را قبول نکرد و رفت. من با نیم درهم او کشاورزی نمودم، سود فراوانی نصیبم شد، تا روزی آن کارگر آمد و مطالبه نیم درهم خود را نمود، حساب کردم دیدم نیم درهم او برای من ده هزار درهم سود داشته، همه را به او دادم، و او را راضی کردم این کار را از ترس مقام تو انجام دادم، اگر این کار را از من می‌دانی به خاطر آن، این سنگ را از این جا بردار. در این هنگام ناگاه آن سنگ تکان شدیدی خورد به قدری عقب رفت که درون غار روشن شد، به طوری که آن‌ها همدیگر را می‌دیدند، ولی نمی‌توانستند از غار خارج شوند.

سومی گفت: خدایا! تو می‌دانی که روزی پدر و مادرم در خواب بودند، ظرفی پر از شیر برای آن‌ها بردم، ترسیدم که اگر آن ظرف را در آن جا بگذارم، بروم، حشره‌ای داخل آن بیفتد، از طرفی دوست نداشتم آن‌ها را از خواب شیرین بیدار کنم و موجب ناراحتی آن‌ها شوم، از این رو همان جا صبر کردم تا آن‌ها بیدار شدند و از آن شیر نوشیدند، خدایا اگر می‌دانی که این کار من برای جلب خشنودی تو بوده است، این سنگ را از این جا بردار.

وقتی که دعای او به این جا رسید، آن سنگ تکان شدیدی خورد و به قدری عقب رفت که آن‌ها به راحتی از میان غار بیرون آمدند و نجات یافتند.

سپس پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: مَنْ صَدَقَ اللَّهَ نَجَاهُ؛

کسی که به راستی و از روی خلوص با خدا رابطه برقرار کند و بر همین
اساس، رفتار نماید رهایی و نجات می‌یابد

حسن آقای خیاط

در محله سرچشمه کرمانشاه خیاطی بنام حسن اقا بود. طبقه بالای خیاطی
زن و شوهری زندگی می‌کردند که شوهر شب کار بود.

یکشب که شوهر سرکار رفته بود زنش نصف شب حسن اقا رو صدا زد
که بیا قولنجم گرفته!

حسن هم ساده بود رفت بالا و متکایی دستش گرفت و کمی محل قولنج
خانم رو فشار داد. و امد پایین. بعد دقایقی دوباره خانم حسن اقا رو صدا

زد و..چندبار که این تکرار شد یکدفعه حسن اقا متوجه نیت شوم زن شد.سریع اثاثش رو جمع کرد و همون شب از انجا فرار کرد و رفت محله ای دیگر ساکن شد.

بعد مدتی مردم متوجه شدند حسن اقا هر دعایی می کنه مستجاب میشه.مثلا فلانی بچه میخواست حسن اقا دعا کرد فوری بچه دار شدند. براش گوسفند آوردند. دیگری برا مریضش پیش حسن اقا امد ایشان هم براش دعا کرد مریض خوب شد. براش روغن حیوانی آوردند و.... اینم پاداش دنیوی حفظ تقوای حسن اقا. پاداش اخروی هم سر جاش محفوظه انشالله.

چهل سال به خواهر زن نگاه نکرد!

از مرحوم ارباب استاد ایه الله بروجردی و استاد مرحوم نخودکی نقل شده که من
با خواهر زنم در یک منزل بودیم به مدت چهل سال . یکبار به خواهر زنم نگاه
نکردم!^{۳۲}

³²خاطرات ایه الله عبدالخالق عبداللهی از شاگردان مرحوم ایه الله ارباب

مرحوم تربتی و نگاه نکردن به در منزل دختری که قرار بود بگیرد:

ایشان در جوانی قرار بود با دختری ازدواج کند که سر نگرفت. ایشان فرمود با اینکه اکثرا از در خانه آن دختر عبور می کردم ولی هرگز به در خانه او نگاه نکردم!

شیخ مفید و دو شاگرد بزرگوارش

سید رضی و سید مرتضی نوجوان بودند که برای درس نزد شیخ مفید آمدند. شیخ فقط روز اول به آنها نگاه کرد و دیگر تا چند سال که به آنها درس می داد صورت آنها را ندید تا اینکه مادرشان روزی آمد و گفت شیخ! فرزندان من ریش و سبیل درآورده اند! وقت ازدواجشان است. شیخ نگاه کرد دید اری اینها بزرگ شده و محاسن دارند.^{۳۳}

تقوای نگاه

آقا سید هاشم حداد می فرمودند: « من در تمام مدت سلوک در خدمت مرحوم آقا (قاضی) نامحرم نمی دیدم، چشمم به زن نامحرم نمی افتاد

.یک روز مادرم به من گفت: عیال تو از خواهرش خیلی زیباتر است

من گفتم: من خواهرش را تا به حال ندیده ام، گفت: چطور ندیده ای در حالی

که بیشتر از دو سال است که در اطاق ما می آید و می رود و غالباً بر سر یک

سفره غذا می خوریم؟! به رسم اعراب که زنانشان حجاب درستی ندارند و در

منزل غالباً همه با هم محشورند؛ در عین عصمت تام و عفت کامل. من گفتم: والله!

که یک بار هم چشم من به او نیفتاده است!! و این عدم نظر نه از روی حفظ و خودداری چشم بوده است؛ طبعاً حالشان اینطور بوده است

نظیر این مطلب را مرحوم آیت الله حاج شیخ عباس قوچانی از خودشان نقل کردند؛ البته در یک اربعین یا بیشتر، مرحوم قاضی دستوراتی برای ذکر و ورد و فکر به ایشان داده بودند که از جمله آثارش این بود که: هر وقت در کوچه و بازار که می رفتم چشمم به زن نامحرمی می افتاد، بدون اختیار پلکهایم به روی هم می آمد؛ و این مشهود بود که بدون اراده و اختیار من است

یکی از عرفا پنجاه سال از عمرش گذشته بود روزی حساب کرد که اگر از 15 سالگی حداقل روزی یک گناه صغیره مرتکب شده باشد الان در نامه عملش 12600 گناه دارد و به خوبی خطاب کرد که با این گناهان چگونه با خدا ملاقات نماید پس ناله ای کرد و از دنیا رفت.

وزنه برداران

جوانان مسلمان سرگرم زور آزمایی و مسابقه وزنه برداری بودند. سنگ بزرگی آنجا بود که مقیاس قوت و مردانگی جوانان به شمار می رفت و هر کس آن را به قدر توانایی خود حرکت می داد. در این هنگام رسول اکرم رسید و پرسید:

«چه می کنید؟»

-داریم زور آزمایی می کنیم. می خواهیم ببینیم کدام یک از ما قویتر و زورمندتر است.

-میل دارید که من بگویم چه کسی از همه قویتر و نیرومندتر است؟

-البته،چه از این بهتر که رسول خدا داور مسابقه باشد و نشان افتخار را او بدهد.افراد جمعیت همه منتظر و نگران بودند که رسول اکرم کدام یک را به عنوان قهرمان معرفی خواهد کرد؟عده‌ای بودند که هر یک پیش خود فکر می‌کردند الآن رسول خدا دست او را خواهد گرفت و به عنوان قهرمان مسابقه معرفی خواهد کرد.

رسول اکرم:«از همه قویتر و نیرومندتر آن کس است که اگر از یک چیزی خوشش آمد و مجذوب آن شد،علاقه به آن چیز او را از مدار حق و انسانیت خارج نسازد و به زشتی آلوده نکند،و اگر در موردی عصبانی شد و موجی از خشم در روحش پیدا شد،تسلط بر خویشتن را حفظ کند،جز حقیقت نگوید و کلمه‌ای دروغ یا دشنام بر زبان نیاورد،و اگر صاحب قدرت و نفوذ گشت و مانعها و رادعها از جلوییش برداشته شد،زیاده از میزانی که استحقاق دارد دست درازی نکند.» وسائل،ج

نامه‌ای به ابو ذر

نامه‌ای به دست ابو ذر رسید، آن را باز کرد و خواند. از راه دور آمده بود. شخصی به وسیله نامه از او تقاضای اندرز جامعی کرده بود. او از کسانی بود که ابو ذر را می‌شناخت که چقدر مورد توجه رسول اکرم بوده و رسول اکرم چقدر او را مورد عنایت قرار می‌داده و با سخنان بلند و پر معنای خویش به او حکمت می‌آموخته است.

ابو ذر در پاسخ فقط یک جمله نوشت، یک جمله کوتاه: «با آن کس که بیش از همه مردم او را دوست می‌داری بدی و دشمنی مکن.» نامه را بست و برای طرف فرستاد.

آن شخص بعد از آنکه نامه ابو ذر را باز کرد و خواند چیزی از آن سر در نیاورد. با خود فت‌یعنی چه؟ مقصود چیست؟ «با آن کس که بیش از

همه مردم او را دوست می‌داری بدی و دشمنی نکن، یعنی چه؟ این که از قبیل توضیح واضح‌تر است! مگر ممکن است که آدمی محبوبی داشته باشد- آنهم عزیزترین محبوبها- و با او بدی بکند؟! بدی که نمی‌کند سهل است، مال و جان و هستی خود را در پای او می‌ریزد و فدا می‌کند.

از طرف دیگر با خود اندیشید که شخصیت گوینده جمله را نباید از نظر دور داشت، گوینده این جمله ابو ذر است، ابو ذر لقمان امت است و عقلی حکیمانه دارد، چاره‌ای نیست باید از خودش توضیح بخواهم.

مجددا نامه‌ای به ابو ذر نوشت و توضیح خواست.

ابو ذر در جواب نوشت: «مقصودم از محبوب‌ترین و عزیزترین افراد در نزد تو همان خودت هستی. مقصودم شخص دیگری نیست. تو خودت را از همه مردم بیشتر دوست می‌داری. اینکه گفتم با محبوب‌ترین عزیزانت دشمنی نکن، یعنی با خودت خصمانه رفتار نکن. مگر نمی‌دانی هر خلاف و گناهی که انسان مرتکب می‌شود، مستقیماً صدمه‌اش بر خودش وارد می‌شود و ضررش دامن خودش را می‌گیرد.» ارشاد دیلمی.

شهیدی که امام زمانش رازیارت کرد

از نگاه نکردن به دختران در حال شنا تا دیدار با امام زمان...

داستان این شهید رو بخونین

بینین بعضی وقتا گذشتن از یک گناه آدم رو به چه جاهایی که

نمیر سونه

یکی از همرزمانش می گفت:در لحظه ی شهادت ترکشی به پهلوش

اصابت کرد.وقتی به زمین افتاد از ما خواست که او را بلند کنیم

وقتی روی پایش ایستاد رو به کربلا دستش را به سینه نهاد و آخرین کلام
را بر زبان جاری کرد

السلام علیک یا ابا عبدالله)) بعد هم به همان حالت به دیدار ارباب بی ((
کفن خود رفت

آیت الله حق شناس در عظمت شهید فرمود: در این تهران بگردید و
ببینید کسی مانند این احمد اقا پیدا می کنید!؟

این شهید را دیشب در عالم رویا دیدم از احمد پرسیدم چه خبر؟
به من فرمود

تمامی مطالبی که (از برزخ و...) می گویند حق است . از شب اول قبر
و سوال و ...اما من را بی حساب و کتاب بردند

بعد استاد مکثی کرد و فرمود: رفقا آیت الله العظمی بروجردی حساب و
کتاب داشت اما نمی دانم این جوان چه کرده بود.چه کرد تا به این جا
رسید

داستان تحول از زبان خود شهید

یه روز با رفقای محل رفته بودیم دماوند. یکی از بزرگترها گفت احمد
آقا برو کتری رو آب کن بیار... منم راه افتادم راه زیاد بود کم کم
صدای آب به گوش رسید. از بین بوته ها به رودخانه نزدیک شدم. تا
چشمم به رودخانه افتاد یه دفعه سرم را انداختم پایین و همان جا نشستم
بدنم شروع کرد به لرزیدن نمیدانستم چه کار کنم. همان جا پشت
درخت مخفی شدم... می توانستم به راحتی گناه بزرگی انجام دهم.
پشت آن درخت و کنار رودخانه چندین دختر جوان مشغول شنا بودن
. همان جا خدا را صدا زدم و گفتم خدایا کمک کن. خدایا الان شیطان به
شدت من را وسوسه میکند که من نگاه کنم هیچ کس هم متوجه نمی
شود اما خدایا من به خاطر تو ازین گناه می گذرم

از جایی دیگر آب تهیه کردم و رفتم پیش بچه ها و مشغول درست
کردن آتش شدم. خیلی دود توی چشمم رفت و اشکم جاری بودیادم
افتاد حاج آقا حق شناس گفته بود هر کس برای خدا گریه کند خداوند او
را خیلی دوست خواهد داشت. گفتم ازین به بعد برای خدا گریه میکنم
حالم منقلب بود و از آن امتحان سخت کنار رودخانه هنوز دگرگون بودم
واشک میریختم و مناجات می کردم خیلی باتوجه گفتم یا الله یا الله... به

محض تکرار این عبارات صدایی شنیدم که از همه طرف شنیده میشد به
اطرافم نگاه کردم صدا از همه سنگریزه های بیابان و درختها و کوه می
آمد!!! همه می گفتند سبوح القدوس و رب الملائکه والروح
از آن موقع کم کم درهایی از عالم بالا به روی من باز شد

عابد زنبیل باف

حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: در میان بنی اسرائیل عابدی زیبا و خوش سیما بود که زندگی خود را بوسیله درست کردن زنبیل از درخت خرما می گذرانید . روزی از درخانه پادشاه می گذشت کنیز خانم پادشاه او را دیده وارد قصر شد و حکایتی از زیبایی و جمال عابد برای خانم تعریف کرد . خانم گفت : بوسیله ای او را داخل قصر کن .

همینکه عابد داخل شد چشم همسر سلطان به او افتاد از حُسن و جمالش در شگفت شد در خواست گناه کرد . عابد امتناع ورزید . زن دستور داد درهای قصر را ببندند و به او گفت غیر ممکن است باید من از تو کام بگیرم و تو نیز از من بهره ببری ! عابد چون راه چاره را مسدود دید . پرسید بالای قصر شما محلی نیست که در آن جا وضو بگیرم ، زن بکنیز گفت : ظرف آبی بالای قصر ببر تا هر چه می خواهد انجام بدهد .

عابد بر فراز قصر رفت در آنجا با خود گفت؟ ای نفس مدت چندین سال عبادت را که روز و شب مشغول بودی به یک عمل ناچیز می خواهی تباه کنی . اکنون خود را از این بام

به زیر انداز . بمیری بهتر از آن است که این کار انجام دهی! با این فکر نزدیک بام رفت دید قصر مرتفعی است و هیچ دست آویزی نیست که خود را به آن بیاویزد تا بزمین برسد . تصمیم گرفت خود را از بالا به پایین بیاندازد هر چه بادا بادا.

حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: همین که خود را آماده انداختن نمود امر بجبرئیل شد که فوراً بزمین برو . بنده ما از ترس معصیت می خواهد خود را بکشتن دهد . او را بیال خود دریاب تا آزرده نشود . به محض افتادن عابد، جبرئیل عابد را در راه چون پدری مهربان گرفت و بزمین گذاشت . زیبیل هایش در همان قصر ماند عابد به خانه اش رفت و زنش پرسید پول زیبیل ها را چه کردی؟

گفت : امروز چیزی عاید نشد گفت امشب را با چه افطار کنیم . جواب داد باید به گرسنگی صبر کنیم ولی تو تنور را بیافروز تا همسایگان متوجه نشوند ما نان تهیه نکرده ایم . زیرا ایشان بفکر ما خواهند افتاد .

زن تنور را روشن کرده با مرد خود شروع به صحبت نمود . در این بین یکی از زنان همسایه برای بردن آتش وارد شد . عابد گفت : از تنور آتش بردار . آن زن بمقدار لازم آتش برداشت و در موقع رفتن گفت شما گرم صحبت نشسته اید نانهایتان در تنور نزدیک است بسوزد زن نزدیک تنور آمده دید نان بسیار خوب و مرتبی بر اطراف تنور است . نانها را جدا کرده پیش شوهر آورد به او گفت تو در پیش خداوند سبحان منزلتی داری که برایت نان آماده می شود از خداوند سبحان بخواه بقیه عمر، ما را از بدبختی و ذلت نجات دهد . عابد گفت صبر بر همین زندگانی بهتر است .

گریه امام حسن مجتبی علیه السلام بخاطر ترس از خدا

ابن شهر در مناقب می نویسد که : در ابواء زنی بادیه نشین خدمت حضرت مجتبی (ع) رسید در آن حال امام حسن (ع) مشغول نماز بود نماز کوتاه نمود و فرمود : کاری داشتی ؟ جواب داد : آری . پرسید : حاجت تو چیست ؟ گفت : من زنی بی شوهرم به این مکان وارد شده ام و مایلیم از شما کام بگیرم ! حضرت (ع) فرمود : دور شو از من ! می خواهی مرا با خودت در آتش جهنم بسوزانی ؟ ولی آن زن پیوسته درصدد دل بردن از آن حضرت بود . حضرت شروع به گریه کرد و در این بین می فرمود : دور شو وای بر تو . کم کم گریه آن جناب شدید شد . زن که حال امام حسن مجتبی (ع) را مشاهده کرد او هم شروع به گریه نمود . امام حسین (ع) وارد شد ، دید برادرش با این زن هر دو

گریه می کنند . سیلاب اشک امام حسن (ع) چنان برادر را تحت تاثیر قرار داد که او هم شروع به گریه کرد . عده ای از اصحاب حضرت آمدند هر کدام آن حال را مشاهده می کرد ، گریه آن ها را می گرفت تا این که صدای گریه ایشان بلند شد . زن بادیه نشین خارج گردید . اصحاب هم متفرق شدند . مدتی از آن پیشامد گذشت . حسین بن علی (ع) از نظر عظمت و جلالت برادر خویش ، سبب گریه را نپرسید . نیمه شبی که امام حسن (ع) خواب بود ، ناگاه بیدار شده و گریه آغاز نمود . امام حسین (ع) پرسید : چه شده برادر جان ؟ امام حسن (ع) فرمود : خوابی دیدم و از آن جهت گریه می کنم . تفضیل خواب را جویا شد . حضرت فرمود : تا زنده ام به کسی مگو . یوسف صدیق را در خواب دیدم . مردم برای تماشای او جمع شده بودند من هم جلو رفته او را تماشا می کردم ، همین که حُسن و زیبایی اش را دیدم ، گریه ام گرفت . یوسف به سوی من توجه نمود و گفت : برادرم چرا گریه می کنی پدر و مادرم فدایت باد . گفتم : به یاد آوردم جریان تو را با زن عزیز مصر که چه رنج و مشقتی کشیدی ، به زندان افتادی ، پدر پیر و کهنسالت یعقوب در فراق تو چه دید ، برای آن گریه می کنم و در شگفتم از نیروی تو چه

اندازه خودداری ؟ یوسف گفت : چرا تعجب نمی کنی از خودت راجع به آن زن بادیه نشین که او در ابواء با تو مصادف شد . چه حالی پیدا کردی ، دیدی چگونه اشک ریختی ؟^{۳۴}

خلیفه یک کنیز برای امام موسی کاظم(ع) تو زندان فرستاد...

هارون در پی ناموفق ماندن در نقشه های بی شمار خود علیه موسی بن جعفر علیه السلام دست به یک ترفند جدید زد: کنیزی زیبا روی به زندان حضرت فرستاد تا خدمتکار ایشان باشد (تا بعد هر اتهامی که خواست، به حضرت وارد سازد)

حضرت آن کنیز را بازگرداند و با زیبایی تمام فرمود: بل انتم بهدیتکم تفرحون شما هستید که با این چیزها خوشحال می شوید! من به این امور احتیاجی ندارم. هارون لبریز از خشم و غضب گفت: کنیز را به زندان برگردانید و به حضرت بگوئید: ما شما را با رضای خاطر خودتان دستگیر و زندانی نکرده ایم تا در برنامه ریزی، ملاحظه خواست شما را

³⁴ مناقب ابن شهر آشوب

بکنیم. دستور اجرا شد و پس از مدتی هارون گفت: آهسته از روزنه نگاه کنید که حضرت با کنیز زیباروی چه می کند! مأمور لحظه ای رفت و برگشت و گفت: قربان کنیز، روی زمین به سجده افتاده و گریه می کند "و فریاد می زند: "قدوس، سبحانک، سبحانک

هارون گفت: به خدا قسم، کنیز را سحر کرده است. او را حاضر سازید. وقتی کنیز را آوردند، حالتی عجیب داشت. سخت می لرزید و نگاه خود را به آسمان دوخته بود.

هارون پرسید: چه شده است؟ کنیز گفت: امام نماز می خواند و پس از نماز به ذکر خدا مشغول بود که به حضرت گفتم: آیا کاری ندارید که برایتان انجام دهم؟! حضرت فرمود: خواسته ای از تو نداریم. گفتم: من را برای خدمتگزاری به شما به زندان فرستاده اند.

حضرت: با اشاره فرمودند: "فما بال هولاء؟" (پس اینها چکاره اند؟) وقتی نگاه کردم باغی سرسبز و بی انتها بود و خدمتکارانی مؤدب و با وقار به صف ایستاده و آماده خدمت با لباسهائی پر جلال و جبروت که نمونه هایش را ندیده بودم.

از این صحنه به سجده افتادم و در برابر خالق یکتا که این همه بندگان
خوب خود را به مهر می نوازد، تقدیس نمودم و بر حال زار خود
گریستم. هارون برای جوسازی گفت: ای خبیث! شاید در سجده خوابت
برده و مناظری دیده ای؟! کنیز گفت: نه والله. آنچه دیدم قبل از حالت
سجده بود.

هارون گفت: او را ببرید و سخت مراقبت کنید تا این راز را با کسی در
میان نگذارد. به آن کنیز گفتند: چرا به سجده افتادی؟ گفت: آنها را که
دیدم، به من نهیب زدند: ای جاریه، از عبد صالح خدا فاصله بگیر.
بدینسان این کنیز که حالت روحی عجیبی پیدا کرده بود و عشق الهی به
برکت حضرت در وجودش شعله کشیده بود دائماً در نماز و توجّه بود و
مدتی پیش از شهادت حضرت از دنیا رفت^{۳۵}

بحار الانوار، ج ۴۸، ص ۲۳۸، ح ۴۶^{۳۵}

امام جواد علیه السلام به کنیزها توجه نکرد...

ابن شهر آشوب و دیگران از محمد بن ریّان روایت کرده اند که گفت:
مأمون هر نیرنگی زد که امام جواد (ع) را مانند خودش، از مردم دنیا
سازد و به هوی و هوس مایل کند، ممکن نشد و نیرنگ او در امام اثر
نکرد تا زمانی که خواست دختر خود را به خانه وی بفرستد زفاف و
پیوند زناشوئی انجام گیرد، صد کنیز بسیار زیبا معین کرد هر کدام
جامی در دست گیرند که در آن جواهری باشد با این جلال از امام
استقبال کنند. در آن وقتی که وی وارد می شود و در حجله دامادی می
نشیند، کنیزان به آن دستور رفتار کردند ولی امام جواد (ع) توجهی به
آنان نفرمود.

تقوا و زهد ابوذر...

ابوذر فرمود: آذوقه و پس انداز من در زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم همیشه یک من خرما بوده، و تا زنده‌ام از این مقدار زیاده نخواهم کرد.

عطاء گوید: ابوذر را دیدم لباس کهنه ای به تن کرده و نماز می‌خواند، گفتم: ابوذر مگر لباس بهتری نداری؟ گفت: اگر داشتم دربرم می‌دیدي.

گفتم: مدتی ترا با دو جامه می دیدم، گفت به پسر برادرم که محتاج تر از خودم بود دادم، گفتم: به خدا تو خود محتاجی، سر به آسمان بلند کرده و گفت: آری بار خدایا به آمرزش تو محتاجم

سپس گفت: مثل اینکه دنیا را خیلی مهم گرفته ای، این لباس که در تن من می بینی و لباس دیگری که مخصوص مسجد است، و چند بز برای دوشیدن و نان خورش دارم، چارپائی دارم که آذوقه ام را به آن حمل و نقل می کنم، و زنی دارم که مرا از زحمت تهیه غذا آسوده می کند، چه نعمتی برتر از آن که من دارم؟

به ابوذر گفتند: آیا ملکی تهیه نمی کنی چنانکه فلان کس و فلانی تهیه کرده اند؟

گفت: می‌خواهم چه کنم برای اینکه آقا و ارباب شوم، هر روزی یک نوشیدنی از آب یا شیر و هفته ای یک پیمانه گندم مرا کفایت می‌کند.

تقوای شیخ مرتضی انصاری

مرحوم (شیخ مرتضی انصاری) با برادر خود از کاشان به مشهد مقدس مسافرت نمود، پس از آن به تهران آمد، در مدرسه مادرشاه در حجره یکی از طلاب منزل گرفت.

روزی شیخ به همان محصل مختصر پولی داد تا نان خریداری کند، وقتی برگشت شیخ دید حلوا هم گرفته و بر روی نان گذاشته است.

به او گفت: پول حلوا را از کجا می‌آوری؟ گفت: به عنوان قرض گرفتم.
شیخ فقط آنچه از نان، حلوائی نبود برداشت و فرمود: من یقین ندارم
برای اداء قرض زنده باشم

روزی همان طلبه پس از سال‌ها به نجف آمده بود و خدمت شیخ عرض
کرد: چه عملی انجام دادید که به این مقام رسیدید و خداوند شما را
موفق نمود اینک در راءس حوزه علمیه قرار گرفته‌اید و مرجع همه
شیعیان جهان شدید؟

شیخ فرمود: چون جرات نکردم حتی نان زیر حلوا را بخورم، ولی تو با
کمال جرات نان و حلوا را تناول نمودی

اعتراض عقیل

چون امام علی علیه السلام به حکومت رسید به منبر رفتند و ستایش و ثناء خدا کردند و بعد فرمود

به خدا قسم به یک درهم از غنیمت‌های شما دست نرسانم تا آنگاه که در مدینه شاخه خرمائی دارم، پس راست بگوئید، خود را از این مال محروم کرده‌ام و به شما عطاء می‌کنم.

در این هنگام عقیل برادر امام به پا خاست و عرض کرد: قسم به خدا تو
!مرا و شخص سیاه مدینه را برابر و مساوی قرار داری

امام فرمود: بنشین، در اینجا غیر تو دیگری نبود که حرف بزند!، تو بر
آن سیاه چهره چه برتری داری، جز به پیشی گرفتن در اسلام یا به تقوی
.و اجر و ثواب، که این برتری در آخرت است

داستانی بسیار زیبا از ثمرات تقوا

بادمجان و زن " شیخ علی طنطاوی ادیب دمشق در خاطرات و یادداشت " هایش نوشته: یک مسجد بزرگی درد مشق هست که به نام "مسجد جامع توبه" مشهور است، و این مسجد با برکتی هست که در آن زیبایی و انس احساس می شود. علت نامگذاری آن به مسجد توبه بدین سبب هست که آنجا قبلاً خانه فحشاء و منکرات بوده، یکی از پادشاهان مسلمان در قرن هفتم هجری آن را خریده و بنایش را ویران کرد و سپس مسجدی را در آنجا بنا کرد. در این مسجد قبل از 70 سال تقریباً یک عالم با عملی که اهل تقوا و علم بود بنام شیخ سلیم السیوطی مشغول

تدریس علم و تعلیم به طلابش بود و مورد اعتماد اهل محل بود بطوریکه در تمام کار های دینی و دنیوی به او مراجعه می کردند. یکی از طلبه هایش که خیلی فقیر بود در عزت نفس مشهور و ضرب المثل بود و در اتاقی در مسجد ساکن بود. دو روز بر او گذشته بود که غذایی نخورده بود و چیزی برای خوردن نداشت و نه هم توانایی مالی برای خرید غذا داشت. روز سوم احساس کرد به مرگ نزدیک شده است از شدت گرسنگی، با خودش فکر کرد که او اکنون در حالت اضطراری قرار دارد که شرعاً حتی گوشت مردار و یاحتی دزدی در حد نیازش جایز هست، بنابر این گزینه دزدی بهترین راه بود [شیخ طنطاوی می گوید: این قصه واقعیت دارد و من کاملاً اشخاصش را می شناسم و از تفصیل آن در جریان هستم و من فقط آنچه آن مرد را انجام داده حکایت می کنم و بر خوب و بد بودن و یا جایز بودن و نا جایز بودن عمل آن شخص حکمی نمی دهم.] این مسجد در یکی از محله های قدیمی واقع شده بود و در آنجا خانه هابه سبک قدیم به هم چسبیده بودند و پشت بامهای خانه ها به هم متصل بود بطوریکه می شد از روی پشت بام به همه محله رفت، این جوان به پشت بام مسجد رفت و از آنجا بطرف خانه های محله

براه افتاد به اولین خانه که رسید دید چند تا زن در آن هست چشم خودش را پایین انداخت و دور شد. و به خانه بعدی که رسید دید خالی هست اما بوی غذایی مطبوع از آن خانه می آمد، از شدت گرسنگی وقتی آن بو به مشامش رسید انگار مانند یک آهن ربا او را بطرف خودش جذب کرد و این خانه یک طبقه بیش نبود از پشت بام به روی بالکن و از آنجا به داخل حیاط پرید، فوراً خودش را به آشپزخانه رساند سر دیگ را برداشت دید در آن بادمجانهای محشی (دلمه ای) قرار دارد، یکی را برداشت و به سبب گرسنگی به گرمی آن اهمیتی نداد، یک گازی از آن گرفت، تا می خواستم آن را ببلعد عقلش سر جایش برگشت و ایمانش بیدار شد، با خودش گفت: پناه بر خداوند! من طالب علم هستم و وارد منرل مردم بشوم و دزدی کنم؟ از کار خودش خجالت کشید و پشیمان شد و استغفار کرد و بادمجان رابه دیگ برگرداند و از همان طرف که آمده بود سراسیمه بازگشت وارد به مسجد شد و در حلقه درس شیخ حاضر گشت در حالیکه از شدت گرسنگی نمی توانست بفهمد شیخ چه درسی دارد می دهد، وقتی شیخ از درس فارغ شد و مردم هم پراکنده شدند، یک زنی کاملاً پوشیده آمد -و در آن زمان زنهای بدون پوشش

وجود نداشت - با شیخ گفتگویی کرد که او متوجه صحبت هایشان نشد، شیخ به اطرافش نگاهی انداخت و کسی را جز او نیافت، صدایش زد و گفت: تو متاهل هستی؟ جوان گفت نه! شیخ گفت نمی خواهی زن بگیری؟ جوان خاموش ماند. شیخ باز ادامه داد به من بگو می خواهی ازدواج کنی یا نه؟ جوان پاسخ داد به خداوند که من پول لقمه نانی ندارم چگونه پیام ازدواج کنم؟ شیخ گفت این زن آمده به من خبر داده که شوهرش وفات کرده و او در این شهر غریب و نا آشنا هست و کسی را ندارد و نه در اینجا و نه در دنیا بجزیک عموی پیر کسی دیگه را ندارد و او را با خودش آورده و او اکنون در گوشه ای از این مسجد نشسته و این زن خانه شوهرش و زندگی و اموالش را به ارث برده است. اکنون آمده تقاضای ازدواج با مردی کرده تا شرعا همسرش و سرپرستش باشد تا از تنهایی و انسانهایی بد طینت در امان بماند. آیا حاضر هستی او را به زنی خودت در بیاوری؟ جوان گفت: بله و رو به آن زن کرد و گفت آیا تو او را به شوهری خودت قبول داری؟ زن هم پاسخش مثبت بود، عموی زن و دو شاهد را آورد و آنها را به عقد همدیگر در آورد و خودش بجای آن طلبه مهر زن را پرداخت و به زن گفت: دست شوهرت را بگیر، دستش

را گرفت و او را به طرف خانه اش راهنمایی کرد، وقتی وارد منزلش شد
نقاب از چهره اش برداشت، جوان از زیبایی و جمال همسرش مبهوت
ماند و متوجه آن خانه که شد دید همان خانه ای بود که واردش شده بود
زن از او پرسید چیزی میل داری برای خوردن؟ گفت بله، پس سر دیگ
را برداشت و بادمجانی را دید و گفت عجیب است چه کسی به خانه وارد
شده و از آن یگ گاز گرفته است..؟! مرد به گریه افتاد و قصه خودش را
برایش تعریف کرد. زن گفت: این نتیجه امانت داری و تقوای توست
از خوردن بادمجان حرام سرباز زدی الله سبحانه و تعالی همه خانه و
صاحب خانه را حلال به تو بخشید

تقوای این عالم

حاج آقا رحیم ارباب دو سه سال آخر عمر نابینا شد. وقتی از ایشان [?] پرسیدند: پس از این همه عمر آیا ادعایی هم دارید یا نه؟ ایشان دارم، اما در مسائل شخصی [?] فرمودند: در مسائل علمی هیچ ادعایی ن خود دو ادعا دارم: یکی آنکه به عمرم غیبت نگفتم و غیبت نشنیدم و دوم آنکه در تمام طول عمر، چشمم به نامحرم نیفتاد... ایشان سالها با خواهر خانم در یک خانه زندگی می کردند ولی حتی یکبار هم به خواهر زن نگاه نکرد...^{۳۶}

³⁶ حکایت هایی از آیت الله حاج آقا رحیم ارباب ،

امام زمان علیه السلام از این خانم تعریف کرد...

حضرت آیت الله آقای سیستانی گفت: پدرم گفته بود دلم هوای امام زمان را کرد و لذا تصمیم گرفتم چهل نماز امام زمان در چهل مسجد بخوانم. می گوید هرچه خواندم تشریف حاصل نشد. نماز چهلم را در مسجد چهلم خواندم و کسی گفت: آقا امام زمان در این خانه است و می گویند بیا. می گوید رفتم و خدمت آقا رسیدم و آقا یک جمله به من گفتند که مثل این خانم باش، آنگاه می آیم. خانمی مرده بود و آقا امام زمان آمده بودند تا نمازش را بخوانند. آقا امام زمان فرموده بودند: این خانم هفت سال به خاطر چادرش از خانه بیرون نیامد. حال او مرده و من می خواهم نمازش را بخوانم. (در زمان کشف حجاب بوده است.

توفیق درک شب قدر با کنترل چشم

یا بن رسول الله! من #می خواهم حقیقت لیلة القدر را بفهمم

مرحوم آیت الله مولوی قندهاری می فرمودند: یک مدتی حرم امام رضا

علیه السلام می رفتم و عرض می کردم که یا بن رسول الله! من

#می خواهم حقیقت لیلة القدر را بفهمم.

در همان ایام یک بار در حین زیارت امام رضا علیه السلام حس کردم از

داخل ضریح به قلب من یک مطلبی الهام شد که »

#اگر می خواهی حقیقت لیلة القدر را درک کنی،

«مواظب چشمهایت باش» #

ایشان می فرمودند: من خیلی مواظبت کردم تا حدی که حتی من در آن
ایام به مادرم هم نگاه نمی کردم و متوجه شده بودم که صور افراد در
چشم من نباید بیفتد

بعد می گفتند که وقتی این حالت غض بصر برایم ملکه شد، شب قدر آن
سال که در حرم امام رضا علیه السلام بودم؛ لیلۃ القدر و قدریت لیلۃ
القدر را یافتم که قضیه از چه قرار است و غیر آنچه هست که دیگران
تصور می کنند

تقوای شیخ انصاری و پاره کردن زنجیر شیطان

یکی از شاگردان شیخ انصاری می‌گوید : در دورانی که در نجف اشرف نزد شیخ انصاری به تحصیل مشغول بودم ، شبی شیطان را در خواب دیدم که بندها و طناب های متعددی در دست دارد . از شیطان پرسیدم : این بندها برای چیست ؟ پاسخ داد : اینها را به گردن مردم می‌اندازم و آنها را به سوی خویش می‌کشم و به دام می‌افکنم . دیروز ، یکی از طناب ها را به گردن شیخ انصاری انداختم و او را از اتاقش تا اواسط کوچه‌ای که منزل شیخ در آن است ، کشیدم ، ولی افسوس که بر خلاف . زحمات زیادم ، شیخ از قید رها شد و بازگشت

هنگامی که شیطان این ماجرا را نقل کرد ، از او پرسیدم : اکنون که طناب ها را در دست داری ، طناب مرا نشان بده . شیطان لبخندی زد و گفت :
!امثال تو نیازی به طناب ندارد و خودشان به دنبال من می‌دوند

هنگامی که از خواب بیدار شدم ، در تعبیر آن به فکر فرو رفتم . عاقبت
تصمیم

گرفتم مطلب را برای شیخ بیان کنم . شیخ گفت : شیطان راست گفته
است ، زیرا آن ملعون دیروز می‌خواست مرا فریب دهد که به لطف خدا
. از دام او گریختم

جریان از این قرار بود که دیروز به مقداری پول نیاز داشتم و از سویی ،
چیزی در منزل موجود نبود . با خود گفتم یک ریال از مال امام زمانع
نزدم وجود دارد که هنوز وقت مصرفش نرسیده است؛ آن را به عنوان
قرض بر می‌دارم و سپس ادا خواهم کرد . یک ریال را برداشتم و از
منزل خارج شدم . همین که خواستم آن چیز مورد نیاز را بخرم . با خود
گفتم که از کجا معلوم که بتوانم این قرض را بعداً ادا کنم؟ در همین
اندیشه و تردید بودم که ناگهان تصمیم قطعی گرفتم به منزل برگردم .
از این رو ، چیزی نخریدم و پول را به جای اولیهایش را باز گرداندم.^{۳۷}

زنی که استخاره می کرد

مرحوم حضرت آیت الله سید عبدالکریم کشمیری نقل می کند
زمانی که در عراق، طلبه بودیم، روزهای شنبه، یک خانم میانسال بود که
از صبح تا ظهر در صحن حرم حضرت ابوالفضل (ع) می نشست و
استخاره می کرد. مردم برای گرفتن استخاره، صف بسته بودند. این
خانم، دانه های تسبیح را می انداخت و نگاهی به شخص مقابل می کرد و
مثلاً می گفت: استخاره ی شما برای ازدواج است، این ازدواج به صلاح شما
نیست و اقدام به این کار نکنید. شخص دیگری که می آمد، برای او
استخاره می کرد و مثلاً می گفت: استخاره ی شما برای تجارت است، و در
این تجارت منفعت است، به این کار اقدام کنید و...

ما که خودمان اهل کار و اهل فن بودیم، می دانستیم که هیچ کس تا به حال از دانه های تسبیح نتوانسته مطلبی بفهمد و معمولاً استخاره را با قرآن انجام می دهند و از معنی آیه چیزی برداشت می کنند اما از دانه های تسبیح نمی توان متوجه شد که این استخاره برای ازدواج است یا برای تجارت است یا برای کار دیگر.

یک روز نزد خانم رفتم و گفتم: خانم، ما خودمان اهل استخاره هستیم، شما چگونه از دانه های تسبیح متوجه نیت استخاره کننده می شوید؟

خانم گفت: زندگی من، داستان و ماجرای دارد، و داستان را این گونه نقل کرد

سال‌ها قبل، شوهرم فوت کرد. من ماندم با چند فرزند خردسال و مختصری پس‌انداز که بعد از فوت شوهرم، مدتی را با همان پس‌انداز، امرار معاش می‌کردم.

پول‌ها تمام شد. به سراغ دوستان شوهرم رفتم و طلب کمک نمودم. آن‌ها در قبال کمکی که می‌خواستند به من بکنند، تقاضای بی‌عفتی از من داشتند! آیا این‌ها دوست هستند؟ خیر، این‌ها دغل‌دوستانند

به هر کس مراجعه می‌کردم، در قبال کمکی که می‌خواست به من بکند، کار خلافی از من می‌خواست. روزی بر من گذشت که دیگر هیچ چیزی در خانه نداشتم و دستم از همه جا کوتاه شده بود. بچه‌ها گریه می‌کردند و شکوه می‌کردند که گرسنه هستیم. به سراغ هر کس هم که می‌رفتم، کمکی نمی‌کرد.

در کوچه‌های کربلا در حال عبور بودم که چشمم به گنبد مطهر حضرت ابوالفضل (ع) افتاد. (گاهی اوقات، انسان کاری را که ابتدا باید انجام بدهد، واگذار به مرحله‌ی آخر می‌کند. دَری که همان اول باید می‌زدیم)، آخر کار می‌زنیم

به طرف حرم حضرت ابوالفضل (ع) رفتم. وارد حرم شدم. ضریح را گرفتم و بوسیدم و سلام کردم. عرض کردم: آقا جان! دیر آمدم، ولی، آمدم. شوهرم مُرده. دستم خالیست، بچه‌هایم گرسنه هستند. آقا اگر به فریادم نرسی، زمین می‌خورم. این بچه‌های گرسنه‌ی یتیم، آذوقه ندارند. اگر کمکم نکردی و زمین خوردم و به گناه کشیده شدم، در قیامت می‌گویم: خدایا! از فرزند ام‌البنین (س) هم کمک خواستم اما جوابم را نداد.

آن خانم ادامه داد

با همان دل شکسته به منزل آمدم. از شدت ناراحتی، به خواب پناه بردم. در عالم خواب، قمر بنی‌هاشم را خواب دیدم. آقا فرمودند: ما از امروز زندگی‌ات را اداره می‌کنیم. این خودت بودی که دیر آمدی و می‌خواستی زودتر بیایی. بیا در صحنِ ما بنشین و تسبیح به دست بگیر و بگو که استخاره می‌کنم. مردم هم به تو مراجعه خواهند کرد.

عرض کردم: من استخاره بلد نیستم

آقا فرمودند: تو دانه‌های تسبیح را جدا بکن، وقتی دانه‌ها را جدا کردی، نگاهی به مقابل خود بینداز، می‌بینی که من در مقابل تو ایستاده‌ام و من به تو می‌گویم که این استخاره برای چه کاری است و من به تو می‌گویم که این کار خوب است یا بد است

آن خانم می‌گفت

وقتی دانه‌های تسبیح را جدا می‌کنم، نگاهی به مقابلم می‌کنم، حضرت ابوالفضل (ع) را می‌بینم که ایشان به من می‌گویند که استخاره‌ی شخص مراجعه‌کننده برای چیست و چه باید به او بگویم

اری بر اثر تقوا و خودداری از گناه خداوند او را یاری نمود...

داستان هایی درباره کنترل خشم و عصبانیت

(حلم و بردباری)



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء محمد
مصطفی و آل طاهرینش

عصبانیت و خشم یکی از نیروهای هر انسانی است که در جای خود
بسیار مفید است مانند مقابله با دشمن و با راهزنان و ظالمین و....
اما در مقابل دوستان و همکاران و مردم عادی میتواند خیلی مخرب
باشد. و گاهی آخرت انسان را بر باد میدهد. مانند کسانی که بر اثر
خشم، اقدام به جنایت افراد بی گناه می کنند...

اسلام به مساله کنترل خشم بسيار اهميت داده است و در قران بارها به
کنترل خشم توصيه نموده است:

الَّذِينَ يُنْفِقُونَ فِي السَّرَّاءِ وَالضَّرَّاءِ وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ
وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ ﴿آل عمران ۱۳۴﴾

آنان که در گشایش و تنگ دستی انفاق می کنند، و خشم خود را فرو می
برند، و از [خطاهای] مردم در می گذرند؛ و خدا نیکوکاران را دوست
دارد.

وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ
قَالُوا سَلَامًا ﴿۶۳ فرقان﴾

و بندگان رحمان کسانی اند که روی زمین با آرامش و فروتنی راه می
روند، و هنگامی که نادانان آنان را طرف خطاب قرار می دهند [در
پاسخشان] سخنانی مسالمت آمیز می گویند،

وَالَّذِينَ يَجْتَنِبُونَ كَبَائِرَ الْإِثْمِ وَالْفَوَاحِشَ وَإِذَا مَا غَضِبُوا هُمْ يَغْفِرُونَ
﴿شوری ۳۷﴾

و [همان] کسانی که از گناهان بزرگ و از کارهای زشت دوری می کنند و
هنگامی که [به مردم] خشم می گیرند، راه چشم پوشی و گذشت را برمی
گزینند؛

روایات:

پیامبر خدا(ص) فرمود:

أَلَا إِنَّ خَيْرَ الرَّجَالِ مَنْ كَانَ بَطِيءَ الْغَضَبِ سَرِيعَ الرِّضَا؛

بدانید که بهترین انسان ها کسانی هستند که دیر به خشم آیند و زود
راضی شوند.

(نهج الفصاحه، ح 469)

امام صادق(ع) فرمود:

مَا مِنْ عَبْدٍ كَظَمَ غَيْظًا إِلَّا زَادَهُ اللَّهُ عَزَّوَجَلَّ عِزًّا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ؛

هیچ بنده ای خشم خود را فرو نخورد، مگر این که خداوند عزوجل بر
عزت او در دنیا و آخرت افزود.

(کافی، ج 2، ص 110، ح 5)

امام صادق (علیه السلام) از پدر بزرگوارش امام باقر (علیه السلام) روایت می کند که در نزد ایشان درباره ی خشم سخن به میان آمد و ایشان فرمود: همانا مرد خشمگین می شود تا جایی که هرگز خشم او فرو نمی نشیند و خشنود نمی گردد و در اثر آن وارد جهنم می گردد، پس هر مردی که در حال ایستاده به خشم آمده بنشیند، زیرا در این صورت به زودی پلیدی شیطان بیرون می رود و اگر نشسته باید بایستد

امام صادق علیه السلام:

آنکه مالک خشم خود نباشد، مالک عقل خود نیست^{۳۸}

الْحِدَّةُ ضَرْبٌ مِنَ الْجُنُونِ لِأَنَّ صَاحِبَهَا يَنْدَمُ فَإِنْ لَمْ يَنْدَمْ فَجُنُونُهُ مُسْتَحْكَمٌ

[\[نهج البلاغه ص : 513\]](#)

خشم شدید نوعی دیوانگی است، زیرا صاحب آن پشیمان خواهد شد، و اگر پشیمان نشود دیوانگیش ریشه دار و استوار

می گردد

قوی ترین فرد کسی است که هرگز عصبانی نشود

هرکس غضب خود را کنترل کند خداهم در قیامت برای خشم نمی گیرد

نکته مهم: افرادی بودند که با کنترل خشم باعث هدایت طرف مقابل خود شده اند که در این کتاب به بعضی موارد اشاره شده است.

درس های مهم:

هر وقت عصبانی شدیم هیچ عکس العملی نداشته باشیم. نه حرفی بزنیم.

نه کاری انجام دهیم بلکه ان محل را ترک کنیم

اگر بتوانیم وضو بگیریم و صلوات بفرستیم که وضو و صلوات ادم را آرام

می کند

مرتب تمرین کنیم که عصبانیت خود را کنترل کنیم

برای خود جریمه قرار دهیم که اگر دوباره عصبانی شدیم مثلاً سه روز
روزه بگیریم

از نظر طبی با خوردن بعضی از خوردنی ها انسان آرامش پیدا می کند
مواد غذایی هستند که قند خون را تنظیم می کنند و کمک می کنند تا بر
اعصاب خود مسلط باشید بهمین دلیل مصرفشان در مواقع خشم و
عصبانیت توصیه می شود

مواد غذایی هستند که قند خون را تنظیم می کنند و کمک می کنند تا بر
اعصاب خود مسلط باشید بهمین دلیل مصرفشان در مواقع خشم و
عصبانیت توصیه می شود.

برخی سبزیجات

گاز زدن هویج، کرفس و... در هنگام عصبانیت احساس آرامش را در
فرد ایجاد می کند. اگر از افرادی هستید که هنگام عصبانیت دچار
افزایش فشار خون می شوید بهتر است کرفس بخورید زیرا کرفس

فشار خونتان را کاهش می دهد و به کاهش اضطراب و افزایش آرامشتان کمک می کند.

موز

موز سرشار از پتاسیم و منیزیم است و در نتیجه می تواند برای ایجاد حس آرامش بسیار مفید باشد.

برخی دمنوش ها

دمنوش هایی مثل دمنوش چای سبز، دمنوش لیمو، دمنوش گل محمدی، دمکرده بابونه و گل گاو زبان و ... در ایجاد حس آرامش در فرد عصبانی موثر است و دارای خواص آرامش بخش و تسکین دهنده اعصاب هستند.

بادام هندی و دانه های کدو تنبل

دانه های کدو تنبل قند کمی دارند و حاوی منیزیم زیادی هستند پس خوردن آنها به کاهش عصبانیت کمک می کند. بادام هندی نیز به فرد عصبی در کنترل این حالات ناخوشایند کمک خواهد کرد.

اسفناج پخته شده

برگهای سبز تیره سبزی ها سرشار از اسید فولیک می باشد، اسید تقسیم بندی می شود که در یک B فولیک جزء خانواده ویتامین های پیما نه اسفناج پخته حدود 200 میکروگرم از این ویتامین وجود دارد. یکی از علل افسردگی به دلیل کمبود اسید فولیک است.

در این کتاب داستانهای خیلی خوبی درباره کنترل عصبانیت آورده ایم امید است ما هم بتوانیم بر خشممان مسلط باشیم.

بهار 1404. کرمانشاه

ذوالکفل از پیامبرانی بود که این ویژگی را داشت که هرگز عصبانی نمی -
شد. لذا شیطان از او خیلی ناراحت بود.

تا اینکه روزی شیطان علیه اللعنه صیحه کشید و چون اعوانش به گرد او
جمع شدند گفت: من از اغوای ذوالکفل عاجز شدم آیا یکی از شما نیست
که بتواند او را اغوا نماید و نگذارد به وعده ای که به الیسع داده وفا
نماید؟ یکی از شیاطین که او را شیطان مفسدش می گفتند وعده داد که
من به هر نحو باشد او را اغوا می کنم و نخواهم گذاشت به وعده ای که
داده وفا نماید. به طرف خانه ذوالکفل آمد و چون ذوالکفل شب را به

عبادت به سر برده بود و روز را هم روزه بود و به علاوه در پی تحصیل معاش خود زحمت زیاد کشیده بود و ساعتی پیش از ظهر هم در مسجد نشست که اگر مردم مرافعه دارند و مسأله می خواهند از او پرسند و چون نماز ظهر خود را به جا می آورد به جا می آورد می آمد در خانه استراحت می کرد.

شیطان گذاشت تا اینکه ذوالکفل مختصری چشمش به خواب گرم شد، آنگاه خود را به صورت شخص کتک خورده مظلومی مجسم نمود و آمد به شدت درب خانه ذوالکفل را زد. آن جناب از خواب بیدار گشت و به عقب در آمد، دید شخصی سر تا پا پر از گرد و خاک و بدن او مجروح می باشد و با چشم گریان می گوید: یک نفر نیست به داد من مظلوم برسد و داد مرا از ظالم بگیرد؟! جناب ذوالکفل فرمودند: کی در حق تو ظلم نموده؟ عرض کرد: یکی از دوستان تو مرا بدون جهت چنین مضروب کرده. فرمودند: انگشتت مرا بگیر و به نزد او ببر و بگو ذوالکفل می گوید زود به اینجا بیا و با تو کار لازمی دارم.

شیطان گفت: گمان ندارم به پیغام شما او حاضر شود. فرمودند: چرا اگر آن شخص از دوستان من باشد قطعاً در امتثال امر من به جان و دل حاضر است. شیطان رفت و ذوالکفل آمد استراحت نمود ولی طولی نکشید که باز صدای در بلند شد. از خواب پرید و آمد دید باز همان شخص است می گوید رفتم و انگشتر شما را به او نشان دادم ولیکن اصلاً اعتنایی نکرد و گفت: هرگز من کاری به ذوالکفل ندارم شما خودتان تا فلان جا از برای دادخواهی من تشریف بیاورید. فرمود: من در اثر بیداری شب و روزه روز و گرمی هوا هیچ حال حرکت ندارم و نامه ای به او می نویسم تا اینکه بیاید و داد تو را از او بگیرم و نامه نوشت و به او داد.

شیطان نامه را گرفت و رفت و قدری صبر کرد سپس آمد و باز درب خانه را به شدت زد. ذوالکفل باز از خواب پرید و پشت در آمد و دید همان شخص کتک خورده می باشد و با چشم گریان می گوید عوض آن که به نامه شما اعتنا نماید آن را به دور افکند و گفت: هرگز من با ذوالکفل کاری ندارم متمنی هستم خود شما از برای دادخواهی من تا فلان جا تضریف بیاورید. ناچار آن جناب عبا بر سر افکند نعلین در پا

کرد و از خانه بیرون آمد در حالی که در اثر روزه و بیداری شب بسیار
آن جناب را ضعف گرفته بود و هوا هم در شدت گرما بود. چون به
سراغ آن شخص ظالم آمد تا جایی که آدرس او را گفته بود آن کس را
ندید، پرسید پس شخصی که می گویی در کجا است؟ عرض کرد:
الساعه در اینجا بود ولیکن می گویند فلان جا رفته. جناب ذوالکفل به آن
طرف متوجه گردید ولی وقتی به آنجا رسیدند شیطان جای دیگری را
معرفی نمود که به آنجا رفته. ذوالکفل متوجه به آن طرف شد. هر چه
شیطان توجه می کرد ببیند چهره او را غضب فرو می گیرد تا در حال
غضب سخنی بگوید که از مقام او کاسته شود دید اصلا به غیر از ذکر
خدا سخنی نمی گوید.

لذا عرض کرد: من شیطان می باشم و به این صورت مجسم گردیدم که
شاید بتوانم بدین وسیله شما را به غضب درآورم که علاوه بر آن نقض
عهد نموده باشی سخنانی بگویی که موجب انحطاط مقام شما گردد
ولیکن اکنون متوجه شدم که شما اغوا نخواهی گشت و نقض عهد
نخواهی نمود برگردید و استراحت نمایید. و از نظر او غایب گردید.

علامه محمد تقی جعفری از صاحب دلی که چشم باطنش باز بود نقل کرد
که:

در موضوعی داشتم با همسرم بحث و مشاجره می کردم و گمان می
کردم که حق با من است، ولی در واقع حق با او بود، ناگهان صورت
باطنی غضبم را به من نشان دادند، بسیار کریه و زشت بود! آن صورت
آمد و به من نزدیک شد و در گوشم گفت: کثیف، ساکت شو

همین که متنبه شدم، فوراً دست همسرم را بوسیدم و عذر خواستم، او که از قضیه خبر نداشت متحیر شد که چطور در وسط دعوی و مشاجره این کار را کردم!^{۳۹}

کنترل خشم امام محمد باقر علیه السلام

یک نفر مسیحی به امام باقر(ع) جسارت کرد و گفت: تو بقر هستی! (بقر یعنی گاو) حضرت فرمود: نه من باقر (شکافنده علوم) هستم، او ادامه داد که تو پسر زن آشپز هستی! حضرت فرمود: طبّاحی کار اوست و عاری نیست. او گفت: تو پسر زن سیاه پوست بد دهن هستی! حضرت فرمود: اگر راست می گوئی خداوند او را ببخشد و اگر دروغ می گوئی

نکته ها از گفته ها ، صفحه 103، دفتر اول³⁹

خداوند تو را پیامرزد. بهر حال حضرت چنان برخورد زیبا و نیکو با او
نشان داد که آن نصرانی با دیدن این اخلاق نیکو مسلمان شد

مالک اشتر و اهانت مرد بازاری

روزی مالک اشتر از بازار کوفه می گذشت . در حالیکه عمامه و پیراهنی
از کرباس بر تن داشت . مردی بازاری بر در دکانش نشسته بود و به
عنوان اهانت، زباله ای (کلوخ) به طرف او پرتاب کرد

مالک اشتر بدون این که به کردار زشت بازاری توجهی بکند و از خود
. واکنش نشان دهد، راه خود را پیش گرفت و رفت

مالک مقداری دور شده بود. یکی از رفقای مرد بازاری که مالک را می
: شناخت به او گفت

آیا این مرد را که به او توهین کردی شناختی ؟ -

مرد بازاری گفت : نه ! نشناختم . مگر این شخص که بود؟

:دوست بازاری پاسخ داد

.او مالک اشتر از صحابه معروف امیرالمؤمنین بود -

همین که بازاری فهمید شخص اهانت شده فرمانده و وزیر جنگ سپاه
علی علیه السلام است ، از ترس و وحشت لرزه بر اندامش افتاد. با

سرعت به دنبال مالک اشتر دوید تا از او عذرخواهی کند. مالک را دید
که وارد مسجد شد و به نماز ایستاد. پس از آن که نماز تمام شد خود را
به پای مالک انداخت و مرتب پای آن بزرگوار را می بوسید

مالک اشتر گفت : چرا چنین می کنی ؟

بازاری گفت : از کار زشتی که نسبت به تو انجام دادم ، معذرت می
خواهم و پوزش می طلبم . امیدوارم مرا مورد لطف و مرحمت خود قرار
. داده از تقصیرم بگذری

مالک اشتر گفت : هرگز ترس و وحشت به خود راه مده ! به خدا سوگند
من وارد مسجد نشدم مگر این که درباره رفتار زشت تو از خداوند طلب
رحمت و آمرزش نموده و از خداوند بخواهم که تو را به راه راست
هدایت نماید^{۴۰}

ایه الله گلپایگانی و مردی که زنش چهاربار زایید...

شخصی پیش ایشان رفت و گفت زنم زاییده و پول ندارم! اقا به ایشان
کمک مالی کرد. رفت و بعد مدت کوتاهی آمد و دوباره گفت زنم زاییده
و پول ندارم! اقا باز به ایشان کمک مالی کرد... تا چهار بار این مرد آمد

ودرخواست کمک می کرد. بار چهارم اقا به ایشان پول داد و فرمود قدر
زنت را بدان که سالی چهاربار زایمان می کند!

اخلاق علامه طباطبایی در منزل

دختر استاد چگونگی برخورد پدر خود را با اطرافیان اینگونه بیان می کند
اخلاق و رفتار ایشان در منزل «محمدی» بود. هرگز عصبانی نمی شدند»

هیچگاه نشد بین علامه و همسرش ناراحتی و کدورتی پیش بیاید.

کنترل خشم امام حسن مجتبی(ع) وقتی ان شامی به او ناسزا گفت

پیر مردی ناآگاه از اهالی شام در مدینه، امام حسن (ع) را سوار بر مرکب دید، آنچه توانست از آن حضرت بدگویی کرد، وقتی که فارغ شد، امام حسن (ع) کنار او آمد، و بدو سلام کرد، و در حالی که لبخندی بر چهره داشت به او فرمود: "ای پیرمرد! گمانم غریب هستی، و گویا اموری بر تو اشتباه شده، اگر از ما درخواست رضایت کنی از تو خوشنود

می شویم، اگر چیزی از ما بخواهی به تو عطا می کنیم، اگر از ما راهنمایی بخواهی تو را راهنمایی می کنیم، اگر کمک برای باربرداری از ما بخواهی، بار تو را برمی داریم، اگر گرسنه باشی تو را سیر می نماییم، اگر برهنه باشی، تو را می پوشانیم، اگر نیازمند باشی تو را بی نیاز می کنیم، اگر گریخته باشی به تو پناه می دهیم. اگر حاجتی داری آن را ادا می نماییم، اگر مرکب خود را به سوی خانه ما روانه سازی، و تا هر وقت بخواهی مهمان ما باشی، برای تو بهتر خواهد بود، زیرا ما خانه آماده و وسیع، و امکانات بسیار داریم

هنگامی که آن پیر ناآگاه این گفتار مهرانگیز نشات گرفته از حلم و صبر انقلابی امام حسن (ع) را شنید، آن چنان دگرگون شد که اشک از چشمانش جاری گردید و گفت: "گواهی می دهم که تو خلیفه خدا در زمینش هستی، خداوند آگاه تر است که مقام رسالت خود را در وجود چه کسی قرار دهد، تو و پدرت مبعوض ترین افراد در نزد من بودید، اولی اینک تو محبوب ترین انسان ها در نزد من هستی

سپس او به خانه امام حسن (ع) وارد شد، و مهمان آن بزرگوار گردید، و
پس از مدتی در حالی که قلبش سرشار از محبت خاندان رسالت بود، از
محضر امام حسن (ع) بیرون رفت

کنترل خشم امیرالمومنین(ع)

در زندگی امیرمومنان علی(علیه السلام)آمده که در عصر خلافتش،روزی خطاب به جمعیت فرمود: آنچه سوال دارید از من پرسید، هر سوالی که مربوط به پایین تر از عرش باشد پاسخ می دهم و چنین ادعایی را بعد از من جز دروغگو نمی کند. در این هنگام مردی بلندقامت در گوشه مجلس برخاست، درحالی که کتابی در گردنش آویزان بود و گویی از عرب های یهود بوده با صدای بلند با کمال گستاخی،خطاب به علی (علیه السلام)گفت: ای مدعی چیزی که نمی دانی، و پیشی گیرنده نابجا من از تو سوال هایی می کنم که از جواب آنها درمانده شوی

در این هنگام جمعی از شیعیان و دوستان علی(ع)برخاستند تا به او حمله کرده و او را تنبیه کنند. حضرت علی(علیه السلام)آنها را به شدت از این کار بازداشت و فرمود: رهایش کنید، شتابزدگی و تندى و خشم را از خود دور نمایید. با این کارها حجت های خدا بر مردم تمام نشده و براهین

الهی آشکار نخواهد گردید. آنگاه با کمال حلم و بزرگواری به آن مرد رو کرد و فرمود: هر سوالی که داری بپرس او سوال های خود را مطرح کرد و حضرت علی(علیه السلام) به همه آنها پاسخ داد. او شیفته علم و حلم علی(علیه السلام) شد و اشعاری در مدح علی(ع) سرود و خواند و آن حضرت را صاحب علم و راهنمای گمراهان و رادمرد کمال و ارزش های والای انسانی خواند.

همچنین در زندگی آن حضرت آمده است: روزی شخصی در محضر آن حضرت به «قبر» غلام آن بزرگوار ناسزا گفت. قبر می خواست پاسخ او را بدهد. امیر مومنان علی(علیه السلام) قبر را صدا زد و فرمود:

مهلا یا قبر، دع شاتمک...؛ ای قبر، آرام باش. دشنام دهنده خود را از « روی بی اعتنایی رها کن، تا پروردگار را خشنود و شیطان را خشمگین و دشمنت را عقوبت کنی(زیرا عقوبتی برای او بدتر از بی اعتنایی نیست). سوگند به خدایی که دانه را شکافت و انسان ها را آفرید، مومن به هیچ

چیزی مثل حلم، پروردگارش را راضی نمی کند، و هیچ چیزی شیطان را
مثل خویشتن داری و تحمل، ناراحت نمی نماید. احمق و نادان نیز به
»چیزی مانند سکوت، کیفر نمی بیند

پیامبر فرمود غضب نکن...

روایت است که مردی بنزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمده عرض کرد:
یا رسول الله مرا تعلیم ده فرمود: برو غضب مکن . آنمرد گفت همین مرا
بس است و بجانب قبیله خود رفت . ناگاه در میان قومش جنگی بپاشد و

اسلحه پوشیده و در برابر یکدیگر صف کشیدند . آن مرد هم چون چنان دید اسلحه پوشیده و به صف ایستاد . آنگاه سخن پیامبر صلی الله علیه و آله را بیاد آورد که به او فرمود: غضب مکن! پس اسلحه را کنار گذاشت و نزد مردمیکه دشمن قومش بودند آمد و گفت: ای مردم هر جراحت و قتل بی نشانه ای که در افراد شما باشد به عهده من است و من خوبی های آن را بشما می پردازم . آن مردم گفتند هر چه اینطور باشد به نفع شما ولی ما به پرداخت این جریمه سزاوارتریم سپس با یکدیگر صلح کردند و کینه از میان برداشتند .^{۴۱}

خوبیها و بدیها⁴¹

کنترل خشم این ایه الله

گویند جوان بی ادبی خر ماده ای را نزد عالم ربانی آقا جمال خوانساری
آورد و گفت این خر را برای من عقد کنید! آقا جمال با حالتی جدی به او
گفت شما در قرآن نخوانده ای که ازدواج با مادر حرام است من چگونه
مادرت را برایت عقد کنم!

یا نقل شده عالمی عبور می کرد از بالای بام بر سرش خاکروبه ریختند. او
رو به آسمان کرد و گفت خدایا تورا شکر می گویم که بر سر پر گناهم
بجای سنگ، خاکروبه ریختی!

سر امام را شکست اما امام عصبانی نشد...

وقتی خدمتکار امام سجاد(ع) داشت بر دست حضرت آب می ریخت
ناگاه ظرف آب از دستش رها شد و بر سر امام افتاد و سر حضرت را
شکست. امام نگاهی به او کرد. او گفت: والکاظمین الغیظ {آل
عمران 134}. یعنی مؤمن خشمش را فرو می خورد. امام فرمود
فروخوردم. گفت: والعافین عن الناس. یعنی مؤمن اهل عفو و گذشت
است. امام فرمود از تو گذشتم. گفت: والله یحب المحسنین. یعنی خدا
نیکوکاران را دوست دارد. امام فرمود تورا آزاد کردم.

کنترل خشم سید احمد خوانساری

نقل است ایشان زن بداخلاقی که روزی سرِ درس آمده بود و
هرچه حرف زده بود، آقا اعتنا نکرده بودند؛ او جلوی شاگردان،

کتاب را برداشته و به سمت آقا پرت کرده بود و رفته بود! بعد
ایشان کتاب را برداشته و درس را شروع می کنند
این رفتار، کظم غیظ و شرح صدر است. بعد هم وقتی همسر
ایشان از دنیا رفته بود، ناراحت بودند و گفته بودند نمی دانید من
چه قدر با این همسر رشد می کردم

سید ابوالحسن اصفهانی و گونی نامه فحش

گویند دیدند شبهای جمعه ایه الله سید ابوالحسن اصفهانی گونی کاغذ
داخل اب دجله می اندازد. از او پرسیدند این گونی چیست؟
فرمود نامه های فحش است که برایم می فرستند آنها را جمع کرده و
شب جمعه داخل اب می اندازم!

کنترل خشم حضرت امام

شخصی از، بستگان حضرت امام بلند شد امام را بزند ولی امام تبسم می کرد

نقل است که در مهمانی خانوادگی در منزل حضرت امام بعد
انقلاب.سرسفره یکی از بستگان امام با ایشان تندی کرد و حتی بلند شد
امام را بزند ولی حضرت امام تبسم می کردند..

کنترل خشم خواجه نصیر الدین طوسی

شخصی به خواجه نصیر،نامه نوشت و او را سگ خطاب کرد.

خواجه نصیر طوسی در جواب نوشت شما مرا سگ دانسته اید ولی من
هر چه فکر کردم که چه چیزم به سگ می‌برد نفهمیدم من دو پا دارم
ولی سگ چهار پا دارد او دندانهای تیزی دارد که استخوان را خرد و نرم
می‌کند اما دندانهای من از کار هم افتاده است سگ پشم دارد من ندارم .
و با این جواب آن شخص را شرمنده و پشیمان نمود .

کنترل خشم امام سجاد علیه السلام

یکی از بستگان امام سجاد علیه السلام در حضور اصحاب به حضرت اهانت‌هایی نمود . ولی امام علیه السلام به او جوابی نداد . وقتی او رفت ، امام علیه السلام به اصحاب فرمود : شنیدید که این شخص چه حرف‌هایی زد . حال برویم تا جواب او را بدهم . در این حال امام علیه السلام آیات « وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ » را تلاوت می نمود . اصحاب فهمیدند امام برخورد تنیدی نمی کند. وقتی در خانه دشنام دهنده رسیدند و امام در زد و آن شخص آمد. امام فرمود تو آمدی و در حضور اینها حرف‌هایی زدی. اگر راست گفتی خدا مرا بیامرزد اگر هم دروغ گفتی خدا تو را بیامرزد! آن شخص درخواست بخشش کرد.

کنترل خشم امام موسی کاظم علیه السلام

مردی از نوادگان عمر بن خطاب، در مدینه، امام کاظم علیه السلام را آزار می داد و هر گاه ایشان را می دید، به علی(ع) دشنام می داد. برخی از اطرافیان امام کاظم(ع) به ایشان گفتند: اجازه بفرمایید این بدکار را به قتل برسانیم.

امام کاظم(ع) آنان را از این کار، به شدت باز داشت و منع کرد و سراغ [نشانی] مرد دشنام گو را گرفت. گفته شد در فلان منطقه از مدینه کشاورزی می کند.

امام(ع)، سوار بر مرکب، به سویش رفت و او را در مزرعه اش دید. با الاغش داخل مزرعه شد. آن مرد فریاد زد: زراعت ما را لگدمال مکن! امام(ع)، با الاغ از داخل زراعت به سوی مرد رفت تا نزدیک وی رسید. پیاده شد و در کنارش نشست. با او خوش و بش کرد و به وی فرمود: «چه قدر خسارت بر زراعت تو وارد کردم؟».

مرد گفت: صد دینار.

«فرمود: امید داری چه قدر محصول به دست بیاوری؟»

گفت: غیب نمی دانم.

«فرمود: «گفتم چه قدر امید داری؟

گفت: امید دارم دویست دینار محصول به دست آورم

امام کاظم(ع) کیسه ای به وی داد که در آن، سیصد دینار بود و فرمود:
«زراعت تو بر جایش باقی است و خداوند، آنچه امید داری، به تو روزی
می کند».

مرد، به پا خاست و سر ایشان را بوسید و خواست تا از تقصیرش
درگذرد. امام(ع) تبسمی کرد و بازگشت

امام کاظم(ع) به مسجد رفت و مرد دشنام گو را دید که در مسجد،
نشسته است. وقتی نگاهش به امام(ع) افتاد، گفت: خداوند، می داند
!رسالت خود را کجا قرار دهد

یاران امام کاظم(ع) به سوی آن مرد شتافتند و به وی گفتند: داستان
!چیست؟ تو تا به حال به گونه ای دیگر سخن می گفتی؟

مرد گفت: «شنیدید الآن چه گفتم» و شروع به دعا کردن برای امام
کاظم(ع) کرد. گفتگوها میان مرد و یاران امام(ع) ادامه یافت. وقتی امام
کاظم(ع) به خانه اش باز می گشت، به اطرافیاناش که [پیش از آن،] می
خواستند مرد را بکشند، فرمود: «کاری که شما می خواستید انجام دهید،

بهتر بود یا آنچه من انجام دادم؟ من با این مقدار پول، کارش را اصلاح
«کردم و از شرّش در امان گشتم»^{۴۲}

کنترل خشم کاشف الغطاء

گویند ایشان در محراب مسجد نشسته بود. گدایی از ایشان درخواست
کمک کرد. ایشان فرمود قبل شما چند تا نیاز مند آمدند پولهارو به انها
دادیم.

^{۴۲} بحار الأنوار ج ۴۸ ص ۱۰۲،

گدا ناراحت شد و بصورت ایشان تف کرد!

کاشف الغطاء بلند شد و به مردم که منتظر نماز جماعت بودند گفت اگر می خواهید به ریش مجتهدتان تف نکنند پول بدهید! و خودش بین مردم گشت و پول زیادی جمع کرد و به گدا داد! گدا عذرخواهی کرد...

گویند آیت الله کاشف القطاء هر موقع خونه می رفت همسرش کتکش می زد! شاگردان متوجه شدند گفتند آقا شنیدیم خانم شما را کتک می زنه

فرموداری! اما این زدن به نفع منه! گفتند آقا چه نفعی توشه؟ گفت من بیرون می رم برام مردم صلوات می فرستند. احترام می ذارند. یه کمی باد می کنم

این منو کتک می زنه بادم خالی میشه! می فهمم هیچی نیستم!.. این علما هم عجب صبری داشتند

کنترل خشم عظیم پیامبر خدا

در روایت است که: روزی بدن مبارک پیامبر صلی الله علیه و آله را تب گرفت و آن روز نوبت قرار داشتن آن حضرت نزد حفصه بود. عایشه قدحی از آش جو به کنیزکی داد و برای آن حضرت فرستاد. کنیزکی هنگامی که قدح را به خانه حفصه آورد حفصه پرسید چیست؟ کنیزکی گفت: آش جوی است که عایشه برای پیامبر صلی الله علیه و آله فرستاده است. حفصه به شدت برآشفته و گفت عایشه به حق من تجاوز کرده است مگر پختن آش جو از من بر نمی آید؟ یا محبت من نسبت به پیامبر کمتر از اوست؟ سپس قدح را از کنیزکی گرفته، بر زمین زد به طوری که قدح شکست و آش بر زمین ریخت.

پیامبر صلی الله علیه و آله پاره ای از قدح را که اندکی از آتش جو در آن بود برداشت و تناول فرمود و به دنبال کنیزک آمد و گفت: ای کنیز! اگر عایشه پرسید پیامبر از این آتش خورد بگو آری و آنچه از حفصه دیدی و شنیدی به او مگو که سبب نزاع شود و کدورتی میان آن دو پدید آید که من دوست ندارم غبار ملالی به خاطر کسی بنشیند.

و بعد از این حادثه بود که آیه شریفه «وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ» (قلم ایه 4) یقیناً تو بر بلندای سجایای اخلاق عظیمی قرار داری». نازل شد

کنترل خشم عجیب سیدهاشم حداد از شاگردان ایه الله قاضی

آقای سیدهاشم حداد از شاگردان سید علی قاضی می گفتند: " مادر همسرم بسیار مرا اذیت می کرد. بین اتاق ما و آن کیسه های برنج خوشبو

و ظرف‌های انباشتهٔ روغن فاصله می‌انداخت، اما آن‌ها چیزی به ما نمی‌دادند و او عمداً دوست داشت که ما را در تنگی و حرج ببیند و تنگدستی ما او را شاد می‌کرد و با وجود اینکه من مرتب کار می‌کردم، ولی اکثر مراجعان من از فقیرانی بودند که اجناس را نسیه می‌بردند و بعضی از آن‌ها پولی پرداخت نمی‌کردند؛ در عین حال شاگرد من هر چقدر نیاز داشت برای خود بر می‌داشت و معمولاً چیزی برای من باقی نمی‌ماند، جز 50، 100 فلس که برای خرید نان و نفت و امثال این‌ها کفایت می‌کرد و علت ناراحتی آن زن با من مسئله فقر بود که به نظر او بسیار زشت می‌نمود. از طرف دیگر، شدت حالات روحانی و استفاده از محضر استاد بزرگوار، مرحوم قاضی به من اجازهٔ جمع مال و ثروت و یا رد کردن فقیر و یا نسیه ندادن به نیازمندان را نمی‌داد. همسر من صبر می‌کرد، اما تحملش محدود بود. به مرحوم قاضی عرض کردم که اذیت‌های گفتاری و کرداری مادرزنم به حدی رسیده که در حقیقت صبرم تمام شده، از شما می‌خواهم که اجازه بدهید همسر من را طلاق دهم. مرحوم قاضی فرمودند: «از این امور گذشته، آیا همسرت را دوست داری؟ گفتم: بله.» فرمود: «آیا همسرت تو را دوست دارد؟» جواب دادم:

بله. فرمود: هرگز اجازه نمی‌دهم او را طلاق دهی! برو صبر کن که خداوند مقدر فرموده که تربیت تو به دست همسرت باشد و باید بردبار و صبور باشی و مدارا کنی! من هیچ گاه از تعلیمات استادم تخطی نکردم و هرچه مادرزنم به مصائب و مشکلاتم می‌افزود، تحمل می‌کردم. تا اینکه شبی با خستگی و گرسنگی و تشنگی تمام به منزل برگشتم، در حالی که به اتاق می‌رفتم، دیدم مادرزنم کنار حوض نشسته، تا فهمید من وارد شدم شروع کرد به بدگویی و دشنام دادن، من یکسره از پله‌ها به بام رفتم. او صدایش را بالا برد، تا جایی که همه همسایگان می‌شنیدند و این چنین به من دشنام و ناسزا گفت و آنقدر ادامه داد تا حوصله‌ام تمام شد. بدون آنکه به او پرخاش کنم و یا یک کلمه جواب دهم از پله‌ها پایین آمدم و از در خانه بیرون آمدم و سر به بیابان نهادم. بدون هدف و مقصودی می‌رفتم و هیچ متوجه نبودم که کجا می‌روم. در این حال دیدم که من دو تا شدم، یکی سید هاشمی که مادر زن به او تعدی و سب و شتم می‌کرده است و یکی من هستم که بسیار عالی و مجرد و محیط هستم و ابداً فحش‌های او به من نرسیده است. در این حال برای من منکشف شد که این حال بسیار خوب و سرور آفرین فقط در اثر تحمل

آن ناسزاها و فحش‌هایی است که وی به من داده است و اطاعت از فرمان استاد، آقای قاضی این فتح باب برای من رخ داده است و اگر من اطاعت نمی‌کردم و تحمل اذیت‌های مادر زنم را نمی‌کردم تا ابد همان سید هاشم محزون و غمگین و پریشان و ضعیف بودم. و الحمدلله الان سید هاشمی که در مکان رفیع و مقامی بس ارجمند هستم که گرد و خاک تمام غصه‌های دنیا بر من نمی‌نشیند و نمی‌تواند بنشیند. فوراً از آنجا به خانه باز گشتم و به روی دست و پای مادرزنم افتادم و می‌بوسیدم و می‌گفتم: «مبادا تو خیال کنی من الان از گفتارت ناراحتم! از این پس هرچه می‌خواهی بگو که آن‌ها برای من فایده دارد»

ضربت علی (ع) روز خندق از عبادت انس و جن برتر است...

نقل شده که علی (ع) در جنگ خندق عمرو بن عبدود را بر زمین افکند و سپس بر سینه او نشست تا سرش را جدا کند! آن مرد به صورت آن حضرت آب دهان انداخت . حضرت علی (ع) برخاست و او را ترک کرد و بعد از گردشی در میدان، برگشت و سر او را جدا کرد. وقتی از حضرتشان سبب این کار را پرسیدند فرمود: «هنگامی که آب دهان به صورتم انداخت، من بر او خشم گرفتم و ترسیدم که اگر او را در چنین حالتی بکشم، خشم و غضب من در کشتن او دخالت داشته باشد. و من نخواستم که او را بکشم مگر تنها برای رضایت پروردگار.

لذا رسول خدا درباره این ضربت امیرالمومنین فرمودند از عبادت انس و جن برتر است چون خالصانه بود.

داستانهایی درباره وفاداری



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء محمد
مصطفی و آل طاهرینش

مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رَجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ
وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا

(احزاب ایه 23)

از مؤمنان مردانی هستند که به آنچه با خدا بر آن پیمان بستند [و آن
ثبات قدم و دفاع از حق تا نثار جان بود] صادقانه وفا کردند، برخی از
آنان پیمانشان را به انجام رساندند [و به شرف شهادت نایل شدند] و
برخی از آنان [شهادت را] انتظار می برند و هیچ تغییر و تبدیلی [در
پیمانشان] نداده اند،

یکی از ارزشهای خیلی مهم، وفاداری است. اینکه انسان سر عهد و پیمانش تا آخر بماند مانند حضرت عباس که مظهر وفاداری هستند.

وفاداری انواع مختلفی دارد.

وفاداری به خداوند.

وفاداری به پیامبر(ص)

وفاداری به ولایت

وفاداری به والدین

وفاداری به همسر.

وفاداری به دوستان خوب

و....

ادم وفادار محبوب عالمیان است و برعکس افراد خائن و بی وفا مورد لعنت مردم هستند.

اقایی بود که زنش سرطان داشت. بیست سال این زن افتاده بود و این مرد از او پرستاری می کرد حتی پوشکشو عوض می کرد. بعد که زن از دنیا رفت اونوقت مرد همسر دیگری گرفت. این وفاداری مورد تحسین است.

یا زنانی که شوهرشان جانباز است و مرتب به مراقبت نیاز دارد و این زنان تا آخر عمر پرستار شوهرشان هستند و از لذتهای دنیوی محرومند اما وفادارند. افرین به این زنان وفادار.

از جمله وفادارن مردانی که وفادار به پیامبر خدا(ص) بودند مانند حمزه و جعفر و زید بن حارثه و...

همچنین مردانی که بر سر عهدهی که در غزیر خم با امیر المومنین(ع) بستند ماندند و بعد رحلت پیامبر خدا(ص) با ولایت بودند مانند ابوذر و سلمان. مقداد و بلال و عمار و جابر و خزیمه.

بعد از اینها افراد وفادار مانند اصحاب سیدالشهدا چون حبیب بن مظاهر و بریر و... اینها وفادار بودند...

در انقلاب اسلامی هم افراد وفادار مانند شهید بهشتی و باهنر و رجایی و
ایه الله مشکینی و مصباح و یزدی و امامی کاشانی و شهداء محراب و
سرداران و سید حسن نصرالله. سردار سلیمانی. ایه الله ریسی. اینها
وفادار بودند...

اما طلحه و زبیر ها یا کربوبی و موسوی ها اینها بی وفا بودند...
ادمایی که کشور خود رو رها کرده و به امریکا و اروپا پناه بردند و علیه
کشورشان توطئه می کنند اینها خیانتکارند و اسمشان جزو خائنان ثبت
میشود...

زنهایی که تا شوهر بیمار میشه رهانش می کنند میرند با مرد دیگه
ازدواج می کنند یا مردانی که تا زنشون بیمار میشه او رو رها می کنند و
سراغ زن دیگه میرند اینها بی وفا هستند...

ما در این کتاب داستانهایی از وفاداری آورده ایم. انشالله همه ما ادمهای
وفاداری باشیم و هیچوقت بی وفایی نکنیم.

بهار 1404. کرمانشاه

وفای به عهد امام سجاد(ع)

امام سجاد علیه السلام وقتی دچار مضیقه‌ی مالی شد و در تنگنای اقتصادی قرار گرفت برای حل مشکل خویش از یکی از غلامان آزاد شده‌ی خود که بر اثر کار و تلاش، مالی اندوخته بود مبلغ ده هزار درهم قرض خواست. او نیز پذیرفت و از حضرت درخواست کرد چیزی را به عنوان وثیقه پیشش بگذارد.

امام نخی از عباى خود کشید و فرمود این را به عنوان وثیقه پیش خود نگاه دارد. ابتدا پذیرش آن برای غلام سنگین بود ولی با توجه به

شخصیت امام سجّاد علیه السلام آن را پذیرفت و نخ عبا را گرفت و در یک قوطی چوبی جای داد. بر زودی خداوند برای حضرت گشایش مالی قرار داد، پول را برای غلام برد و فرمود، پولت را آماده کردم و ثیقه‌ام را بیاور.

غلام رفت و قوطی را آورد و نخ را در میان آن یافت. نخ را به امام برگرداند و امام نیز پول را به او داد.

مرگ شتر باوفای امام سجّاد علیه السلام

امام سجّاد علیه السلام شتری داشت که 22 بار با آن از مدینه به مکه برای انجام حجّ رفته بود، و در این مدت حتی یک بار تازیانه به آن شتر نزد [ما قرعها بمقرعة قطّ]

براستی قابل توجه و دقّت است که امام سجّاد علیه السلام تا آنجا رعایت می‌کرد که حتی 22 بار با آن شتر به مکه رفت، ولی یک تازیانه به او نزد، اگر هر سفر او را (با توجه به 80 فرسخ فاصله بین مکه و مدینه) در نظر

بگیریم، آن حضرت در این 22 بار رفت و برگشت، 3520 فرسخ با آن شتر، مسافرت به مکه نموده است، در تمام طول این مسافت، حتی یک تازیانه به آن شتر نزده است. و مطابق بعضی از روایات، هرگاه می خواست شتر، تندتر حرکت کند، فقط تازیانه را به طرف بالا بلند می کرد، وقتی که به آن حضرت گفتند: «چرا تازیانه را به او نمی زنی؟» در پاسخ می فرمود: «از قصاص الهی می ترسم». لو لا خوف القصاص لفعلت : «اگر ترس قصاص نبود، می زدم». (اعیان الشیعه، ط جدید، ج 1، ص 634).

پس از خاکسپاری جنازه امام سجّاد علیه السّلام، آن شتر کنار قبر آن حضرت آمد، و گردن و گلوی خود را بر زمین قبر زد، و بر خاک غلطید. و نعره کشید، و اشک از چشمانش روان گردید.

به امام باقر علیه السّلام خبر دادند، امام باقر علیه السّلام به آنجا آمد، و . «به شتر فرمود: «اکنون بس است، برخیز، خدا تو را برکت دهد

شتر برخاست و به جایگاه خود رفت، ولی پس از لحظه‌ای بار دیگر کنار
قبر آمد و گردن و گلویش را بر زمین قبر زد، و به خاک غلطید و صیحه
کشید و اشک ریخت.

به امام باقر علیه السّلام خبر دادند که شتر، بار دیگر، کنار قبر رفته است،
امام باقر علیه السّلام نزد او آمد و فرمود: «اکنون بس است، برخیز»، ولی
این بار، شتر برنخاست.

امام باقر علیه السّلام فرمود: «شتر را به حال خود واگذارید که در حال
نزع و وداع با دنیا است»، از این جریان بیشتر از سه روز نگذشت تا
اینکه آن شتر مرد.

تا مردم نگویند...

سه برادر نزد امام علی علیه السلام آمدند و گفتند: می‌خواهیم این مرد
را که پدرمان را کشته قصاص کنی.

امام علی (ع) به آن مرد فرمودند: چرا او را کشتی؟ آن مرد عرض
کرد: من چوپان شتر و بز و ... هستم

یکی از شترهایم شروع به خوردن درختی از زمین پدر اینها کرد،
پدرشان شتر را با سنگ زد و شتر مرد،

و من همان سنگ را برداشتم و با آن به پدرشان ضربه زدم و او مرد

امام علی علیه السلام فرمودند: بر تو حد را اجرا میکنم

آن مرد گفت: سه روز به من مهلت دهید. پدرم مرده و برای من و
برادر کوچکم گنجی بجا گذاشته

پس اگر مرا بکشید آن گنج تباه میشود، و به این ترتیب برادرم هم
بعد از من تباه خواهد شد.

امیرالمومنین (ع) فرمودند: چه کسی ضمانت تو را میکند؟

مرد به مردم نگاه کرد و گفت: این مرد

امیرالمومنین (ع) فرمودند: ای اباذر! آیا این مرد را ضمانت میکنی؟

ابوذر عرض کرد: بله. امیرالمومنین

فرمود: تو او را نمیشناسی و اگر فرار کند حد را بر تو اجرا میکنم

ابوذر عرض کرد: من ضمانتش میکنم یا امیرالمومنین

آن مرد رفت . و زمان به سرعت سپری شد. روز اول و دوم و سوم

و همه مردم نگران اباذر بودند که بر او حد اجرا نشود...

اندکی قبل از اذان مغرب آن مرد آمد

و در حالیکه خیلی خسته بود،

مقابل امیرالمومنین قرار گرفت و عرض کرد

گنج را به برادرم دادم و اکنون تحت فرمان شما هستم

تا بر من حد را جاری کنی.

امام علی (ع) فرمودند

چه چیزی باعث شد برگردی در حالیکه میتوانستی فرار کنی؟

آن مرد گفت: ترسیدم که بگویند "وفای به عهد" از بین مردم رفت...

امیرالمومنین از اباذر سوال کرد: چرا او را ضمانت کردی؟

ابوذر گفت: ترسیدم که بگویند "خیر رسانی و خوبی" از بین مردم رفت...

اولاد مقتول متأثر شدند و گفتند: ما از او گذشتیم...

امیرالمومنین علیه السلام فرمود: چرا؟

گفتند: میترسیم که بگویند "بخشش و گذشت" از بین مردم رفت...

و اما من این پیام را برای شما در اینجا آوردم تا نگویند "دعوت به خیر" از میان مردم رفت...

جعفر طیار از وفاداران به پیامبر خدا بود

جعفر بن ابی طالب خیلی به پیامبر(ص) شبیه بود، این قدر شباهت داشته که بعضی‌ها در مدینه به او می‌گفتند که السلام علیک یا رسول الله. این قدر شباهت داشت. این قدر این جعفر محبوب است که پیغمبر گرامی اسلام(ص) به او می‌فرمود که من و تو از یک درخت هستیم. شنیدید که «انا و علی من شجره واحد» «انا و جعفر من شجره واحد» هم داریم. رسول گرامی اسلام(ص) وقتی که برگزیدگان بهشت را ردیف می‌کرد که این‌ها بهشتی هستند. خود او و امام حسن و امام حسین و

امیرالمؤمنین و فاطمه‌ی زهرا فرمود و حمزه و جعفر. این دو تا عمو که یکی عموی امام حسن است و یکی عموی حضرت پیغمبر است و عموی حضرت امیر هم هست، این‌ها ردیف حسن و حسین در بهشتی‌ها هستند. همچنین حضرت نبی اکرم(ص) در حدیثی می‌فرماید: بهترین اهل محشر و اهل دنیا منم و علی و حسن و حسین و حمزه و جعفر؛ یعنی حضرت جعفر در ردیف پیامبر و امام علی و امام حسن و امام حسین علیهم‌السلام قرار گرفته است...جناب جعفر بن ابی طالب در جنگ موته آن قدر جنگید تا هر دو دستش به ضرب شمشیر دشمنان از بدن جدا شد ولی جعفر که مردی شجاع و مؤمن بود با آنکه دو دست در بدن نداشت پرچم اسلام را با دو بازوی بریده خویش بر سینه برافراشته داشت تا مسلمین روحیه خویش را نبازند و وحشت زده نشوند. رسول خدا(ص) با آگاه شدن از خبر شهادت جعفر بسیار اندوهگین شد و گریست و فرمود که خداوند به جای دو دست، به وی دو بال داد که با آنها در بهشت، پرواز می‌کند از همین رو جعفر به ذوالجناحین (دارای دو بال) و طیار مشهور شد. حضرت عباس لقب «ذوالجناحین» را دارند، اما

دو دست حضرت جعفر بن ابی طالب قبل از حضرت عباس قطع شد و در
موته به شهادت رسید و لقب «ذوالجناحین» به ایشان اختصاص یافت

خزیمه معروف به ذوشهادتین بعد رحلت رسول خدا (ص) تا آخر با

امیرالمومنین(ع) بود

جنگ صفین و شهادت : خزیمه در جنگ صفین از بزرگان سپاه امام بود.
وی که در آن هنگام پیری ریش سپید بود، با ایمان به حقانیت امام علی،
سرسختانه با سپاهیان معاویه جنگید و از فریب کاری معاویه سستی به
خود راه نداد. در جنگ صفین، پس از آنکه عمار بن یاسر به شهادت

رسید، خزیمه بن ثابت به چادر خویش رفت، غسل کرد و سپس به میدان جنگ آمد و چندان نبرد کرد تا به شهادت رسید.

جریان شیخ علی حلاوی و جمعی که ادعای جانفشانی در رکاب □ *
..امام زمان علیه السلام داشتند و امتحان حضرت از آنها

فقط دونفر وفادار بودند...

..بسیار شنیدنی و تاثیر گذار □ ﷻ

..که ای مدعی عشق کار تو نیست □

..که نه صبر داری نه یارای ایست □

آقای میرجهانی که از وعاظ شهیر خراسان و از محترمین آستانه □ □
قدس و مرد دانشمندی هستند نقل نمودند، و ایضاً بنده این نقل را از آقا
:میرزا احمد مصطفی سنگر در نجف اشرف و سایر رفقا شنیده‌ام که

در حله مردی بود بسیار عابد و زاهد و عالم، مردم را به انتظار فرج □ □
حضرت بقیه‌الله عجل الله [تعالی] فرجه دعوت می‌نمود، و به گریه و ندبه
و دعا بر تعجیل ظهور دعوت می‌کرد، تا آنکه جماعتی از مردم [که] غم و
همشان دعا بر فرج بود مجالسی ترتیب داده و در آن دعا می‌نمودند
همگی شمشیر خریده و انتظار ظهور آن حضرت را داشتند؛ نام این مرد

آقای شیخ علی حلاوی بوده، و هم‌اکنون بعد از سال‌ها مقام حضرت
حجّت در خانهٔ او برپاست.

روزی آقا شیخ علی از کاظمین به حلّه می‌رفته است، در راه خدمت □ □
حضرت مشرف می‌گردد و بسیار اظهار ادب نموده و تقاضای ظهور
می‌کند.

حضرت می‌فرمایند: هنوز عدّه‌ای که خداوند وعده داده فراهم گردند
فراهم نشده است و سیصد و سیزده تکمیل نگشته

عرض می‌کند: قربانت گردم هم‌اکنون در حلّه بیش از هزار نفر □ □
انتظار فرج را دارند، و اگر ظهور کنید تمام این افرادی که تا به حال
مجالس دعا ترتیب داده در فراق می‌گریستند، در رکاب مبارک، حاضر
برای انجام خدمت خواهند بود.

حضرت می‌فرمایند: چنین نیست، و از محبتین ما در حله دو تن بیش □ □[?] نیستند، یکی تو هستی و دیگری جوانی است قصّاب؛ حال که به حله رفتی تمام مدّعین را در خانه خود دعوت کن و بشارت مقدم مرا بده، و به طوری که کسی نفهمد دو گوسفند در بام خانه قبلاً برده و در آنجا ببند تا من بیایم.

شیخ علی به حله در آمد و مردم را دعوت به منزلش نموده بشارت □ □[?] تشریف فرمائی آقا را داد. محبتین جمع شدند و شادی‌ها کردند، عطرها پاشیده، عودها برافروخته، چراغانی نموده، همگی تشریف‌فرمائی حضرت را ساعت‌شماری می‌کنند. در این هنگام نوری سبز رنگ از جانب قبله حرکت نموده بر بام خانه شیخ علی فرود آمد.

حضرت ولیّ عصر عجل الله [تعالی] فرجه الشریف از میان نور در بام □ □[?] خانه قرار گرفتند. اولاً حضرت جوان قصّاب را صدا زدند، جوان بر بام برآمد؛ حضرت دستور دادند که یکی از گوسفندها را نزدیک ناودان ذبح

کند، جوان ذبح نموده خون از ناودان جاری شد؛ مردم همه با هم گفتند:
عجبا حضرت جوان را کشتند! مبادا ما را هم صدا زده و روی بام ذبح
کنند! در این حال حضرت، آقا شیخ علی را صدا زدند، شیخ علی بر بام
بالا آمد؛ حضرت فرمودند که: شیخ علی گوسفند دیگر [را] نزدیک به
ناودان ذبح نماید. ذبح نموده خون گوسفند در ناودان جاری شد؛ ترس و
وحشت مردم را فراگرفت و هر کسی به دیگری می گفت که شیخ علی
هم کشته شد! هم اکنون است که حضرت یک یک از ما را صدا زده و سر
ببرند! هر یک بر جان خود بیمناک شده، از گوشه ای به طوری که
رفیقش نداند مخفی شده راه فرار اختیار کرد

کم کم همه رفتند و یک تن باقی نماند، در این حال حضرت فرمودند: آقا
شیخ علی رفقای خود را صدا کن برای نصرت و یاری من بیایند بالای بام
آنها را ببینم

آقا شیخ علی هرچه صدا زد جوابی نشنید، سپس نزدیک آمد دید در □ □ ؟
!خانه یک نفر هم نیست

حضرت فرمودند: این بود یارانی که گمان می کردی در فراق من راحت
ندارند و همه حاضر برای نوشیدن شربت شهادت در رکاب من هستند

جنگ خطی 10، ص 56 □ ؟

الزام الناصب فی اثبات الحجة الغائب، ج ۲، ص ۳۱، حکایت ۲۰

آیا ما هم واقعا منتظریم ؟ □ ؟

یا مثل آن جماعت که گریختند؟

یکی از افراد وفادار به ولایت، جناب قنبر غلام امیرالمومنین است. درباره

شهادت ایشان آمده است: در یکی از روزها «حجاج بن یوسف ثقفی» به

اطرافیان خود گفت: آرزومندم یکی از اصحاب علی را به چنگ آورم و با

ریختن خونسش به درگاه خداوند تقرب جویم! درباریان نام قنبر را بردند
و به دستور حجاج او را احضار کردند. وقتی قنبر وارد شد، حجاج خطاب
به او گفت: تو کیستی؟

قنبر با بیانی رسا و بدون هیچ خوف و ترسی خود را چنین معرفی کرد:
«انا مولی من ضرب بسیفین و طعن برمحین، و صلی قبلتین و بایع
البیعتین و هاجر الهجرتین و لم یکفر بالله طرفه عین، انا مولی صالح
المومنین و وارث النبیین و خیر الوصیین؛ من غلام آن کسی هستم که با
دو شمشیر و دو نیزه می جنگید و به دو قبله نماز خواند و دو نوبت با
رسول خدا صلی الله علیه و آله بیعت کرد و دو نوبت هجرت نمود و
چشم به هم زدنی کافر نشد، من غلام صالح مومنانم و غلام وارث انبیا و
...بهترین اوصیا هستم».

چون حجاج این سخنان را از قنبر شنید، دستور داد گردن او را زدند و
آن مرد خدا و یار و همراه امیر مومنان علیه السلام را به شهادت
رساندند.

(در کشور ما فامیلی قنبری و اسم قنبر علی فراوان است)

وفاداری بی نظیر حضرت عباس(ع)

در روایتی آمده: «خیمه‌ای مخصوص مشک‌های آب بود، حضرت ابوالفضل داخل آن خیمه شد. دید اطفال آن مشک‌های خالی را برداشته و شکم‌های خود را بر مشک‌های نمودار می‌گذاشتند بلکه از عطش آن‌ها کاسته شود، به آن‌ها فرمود: «نور دیدگانم صبر کنید اکنون می‌روم و برای شما آب می‌آورم». در همین هنگام سوار بر اسب شد و نیزه و مشک خود را برداشت و به سوی فرات رهسپار شد.

آری عباس - علیه السلام - مشک را پر از آب کرد، ولی از آب نیشامید و به خود خطاب کرد و گفت: «یا نفس من بعد الحسین هونی و بعده لا کنت ان تکونی هذا الحسین وارد المنون و تشرین بارد المعین تالله ما هذا فعال دینی / ای نفس! بعد از حسین، زندگی تو ارزش ندارد، و نباید بعد از او باقی بمانی، این حسین است که لب تشنه و در خطر مرگ قرار دارد می‌خواهی آب گوارا و خنک بیاشامی، سوگند به خدا دین من اجازه
«چنین کاری را نمی‌دهد».

و به نقل از بعضی فرمود: «به خدا قسم لب به آب نمی زنم در حالی که
آقایم حسین - علیه السلام - تشنه باشد. / والله لا اذوق الماء و سیدی
».الحسین عطشاناً

عقل می گوید: آب بیاشام تا نیرو بگیری و بتوانی خوب بجنگی، ولی
عشق و وفا و صفا می گوید: برادرت و نور دیدگان برادرت تشنه اند،
چگونه تو آب بنوشی و آن ها تشنه باشند؟

بعضی نقل کرده اند حضرت علی - علیه السلام - در شب ۲۱ رمضان
(شب شهادتش) عباس را به آغوش گرفت و به سینه اش چسبانید و
فرمود: «ولدی اذا کان یوم عاشورا، و دخلت المشرعه، ایاک ان تشرب
الماء و اخوک الحسین عطشان. / پسر من هنگامی که روز عاشورا فرا رسید
و بر شریعه آب وارد شدی، مبادا آب بیاشامی با اینکه برادرت تشنه
».!است

آن حضرت با همان یک دست حمله بر دشمن کرد، بسیاری از شجاعان دشمن را بر خاک هلاکت افکند. در این بحران، حکیم بن طفیل از کمین نخله‌ای بیرون جهید و ضربتی بر دست چپ آنحضرت وارد ساخت، و (دستش را از بند (مچ) قطع کرد (فقطعه یده من الزند

آن حضرت مشک را به دندان گرفت و همت می‌کرد تا مشک را به خیمه‌ها برساند که ناگاه تیری بر مشگ آب آمد و آب آن ریخت، و تیر دیگری بر سینه‌اش رسید و از اسب بر زمین افتاد

ابی مخنف می‌نویسد: وقتی که دست‌های عباس - علیه السلام - جدا شد، در حالی که از دو طرف دستش قطرات خون می‌ریخت، به دشمن حمله کرد تا اینکه ظالمی با گرز آهنین بر سر مبارکش زد و آن را شکافت، آن هنگام آن مظلوم به زمین افتاد و در خون خود غوطه‌ور شد و صدا زد: «یا اخی یا حسین علیک منی السلام»: «ای برادرم حسین خدا حافظ» و

طبق روایت مشهور، صدا زد: «یا اخواه ادرک اخاک / ای برادر، برادرت را
دریاب».

امام حسین - علیه السلام - مانند شهاب ثاقب به بالین عباس شتافت او را
غرق در خون دید که پیکرش پر از تیر شده و دست‌هایش از بدن جدا
شده و چشم‌هایش تیر خورده‌اند.

فوقف علیه منحیا و جلس عند راسه ییکی حتی فاضت نفسه / با کمر «
خمیده به عباس نگریست و سپس در بالین او نشست و گریه کرد تا
عباس به شهادت رسید». نقل شده با صدای بلند گریه کرد و فرمود:
«الان انکسر ظهری و قلت حیلتی و شمت بی عدوی / کنون پشتم
شکست، و رشته تدبیر و چاره‌ام از هم پاشید، و دشمن بر من چیره شد و
شماقت کرد».

سفارش حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) به یک رباعی راجع به ^[۱]

حضرت ابوالفضل علیه السلام

جناب آقای مصطفی حسنی تعریف کرده اند:

روزی همراه بعضی از دوستان جهت زیارت آقای (شیخ جعفر) □ □
مجتهدی به قزوین رفتیم. محل سکونت ایشان منزل آقای حاج علی حاج
فتحعلی بود. بعد از اینکه لحظاتی را در خدمتشان سپری کردیم، خطاب
به جناب حاج فتحعلی فرمودند:

کاغذ و قلمی تهیه کنید تا یک رباعی درباره ی حضرت ابوالفضل علیه □
السلام بگویم.

حاج علی آقا یک برگ کاغذ و قلمی به ایشان دادند. پشت کاغذ □ □
مقداری خط خوردگی داشت، هنگامی که آقا آن را گرفته و مشاهده
نمودند؛ با ناراحتی فرمودند:

اسم حضرت را بر روی کاغذ قلم خورده نمی نویسند □

این بیان و اظهار ایشان نشانگر نهایت ادب و احترام نسبت به اهل □ □
بیت عصمت و طهارت علیهم السلام بود. به هر حال حاج علی آقا کاغذی
کاملاً تمیز مهیا نمودند آنگاه آقای مجتهدی گفتند

حضرت ولی عصر ارواحنا فدا می فرمایند:

هر کس با این دو بیت شعر متوسل به عمویم قمر منیر بنی هاشم ^[۱]

حضرت عباس علیه السلام شود حتماً حاجتش برآورده خواهد شد.

و سپس شروع به خواندن بیت اول کردند و در فاصله ی بین بیت ^[۲]

اول و دوم حدود نیم ساعت با شدت تمام می گریستند، آنگاه بیت دوم را

خوانده و باز حدود نیم ساعت شدیداً گریه کردند، سپس رباعی را روی

کاغذ نوشتیم که عبارت بود از:

یادم ز وفای اشجع ناس آید ^[۳]

^[۴] وز چشم ترم سوده ی الماس آید

آید به جهان اگر حسین دگری ^[۵]

^[۶] هیهات برادری چو عباس آید^{۴۳}

جوانی با ظاهر غلط انداز اما عاشق امیرالمومنین(ع)

یکی از روحانیون عراقی می گوید چند سال قبل ،القاعده در عراق دیده شده بود. روزی با لباس غیر روحانی با ماشین ون به بغداد می رفتم. در

مسیر راه جوانی سوار شد که ظاهر نامناسبی داشت. من از اینکه او کنار من نشست ناراحت شدم و با او هیچ حرف نزدیم.

ماشین می رفت ناگاه رسیدیم به جایی که القاعده ایست بازرسی گذاشته بود. آنها همه مسافریین ماشین ما را پیاده کردند. انجا جنازه هایی افتاده بود. آنها از افراد می خواستند از امیرالمومنین علی علیه السلام اعلام بیزاری کنند والا کشته میشوند

ان جوان به من گفت فکر کنم شما عالم باشید. تکلیف چیه؟ گفتم اینجا باید تقیه کنیم تا جان ما حفظ شود. اما ان جوان گفت من هرگز از امیرالمومنین بیزاری نمی جویم حتی اگر کشته شوم. بعد کارت شناسایی و ادرسش را به من داد و گفت اگر مرا کشتند برو و به خانواده ام خبر بده.

افراد سر نشینان ماشین ما همه تقیه کردند ولی ان جوان حاضر نشد از امیرالمومنین بیزاری بجوید و انها هم دو تا به او گلوله زدند یکی به گلویش یکی به پایش و او کشته شد.

وقتی به خانه رسیدم از دیدن آن صحنه تا یک هفته نمی توانستم حرف
بزنم. بعد یک هفته که حالم جا آمد به ادرس خانه آن جوان رفتم و در
خانه او را زدم.

دختر بچه ای آمد. گفتم صاحب این کارت شناسایی رو می شناسی؟ نگاه
کرد و گفت مال پدرم است. گفتم پدرت کجاست؟ گفت تو خانه است!
تعجب کردم! گفتم بگو بیاد دم در! رفت بعد دیدم همان جوان در حالی
که می لنگید و عصا داشت آمد! گفتم مگر تو کشته نشدی؟ گفت چرا! ولی
بعد مردن ، امیرالمومنین (ع) را دیدم که مرا بغل کرد و گفت از تو راضی
هستم. اما باید به دنیا برگردی و سالهای دیگر زندگی کنی. دست بر
محل گلوله گلویم گذاشت خوب شدم. ولی گفتند پایت همچنان مجروح
می ماند.

خوشا به حالش که امیرمومنان(ع) به او گفتند ما از تو راضی هستیم

مسلم بن عوسجه و حبیب بن مظاهر و زهیر و عابس از یاران با وفای

امام حسین علیه السلام...

شهادت مسلم بن عوسجه

یکی از بزرگان یاران امام و فردی کم نظیر و درخشان از یاورانش؛ یعنی «مسلم بن عوسجه» در میدان نبرد، بر زمین افتاد و امام به سوی محل افتادنش حرکت کرد، در حالی که مسلم، با سكرات موت دست به گریبان بود. امام به وی نزدیک شد، به او فرمود: «ای مسلم! خداوند تو را رحمت فرماید، و منهم من قضی نحبه و منهم من ينتظر و ما بدلوا تبديلا: بعضی از آنان در گذشته و بعضی در انتظارند و هیچ تبدیلی روا ... نداشته اند».

آنگاه، هم‌رزم و برادرش در جهاد، «حبيب بن مظاهر» به وی نزدیک شد و به او گفت: «مرگ تو بر من گران آمده است، ای مسلم! تو را مژده ...! بهشت باد».

«مسلم با صدایی آهسته گفت: «خداوند تو را مژده خیر دهد. حبيب روی به او کرده گفت: «اگر علم من به آمدنم در پی تو نبود، دوست می داشتم که به آنچه اهتمام می ورزی مرا وصیت نمایی».

مسلم به عزیزترین و خالص ترین چیزی که نزد او بود، او را وصیت نمود و در حالی که به امام اشاره می کرد، گفت: «تو را در مورد این، وصیت می کنم که در دفاع از او جان فدا کنی.

». « این کلمات، آخرین چیزی بود که بر زبان آورد

امام از یارانش خواست از لشکریان ابن زیاد بخواهند که از جنگ) کردن با آنان دست نگهدارند تا در پیشگاه پروردگارشان به نماز بایستند. آنان از لشکریان این امر را درخواست کردند که پلید نابکار، «حصین بن نمیر گفت: «این نماز، پذیرفته نمی شود

حبیب بن مظاهر» با استهزا به وی گفت: «ادعا کردی که نماز خاندان رسول خدا صلی الله علیه و آله پذیرفته نمی شود ولی از تو ای الاغ، ... پذیرفته می گردد

حصین، بر او حمله برد ولی حبیب به سرعت ضربه ای بر روی اسب او زد و اسب، رم کرده او از آن بر زمین افتاد، یارانش به سویش شتافتند و او را

نجات دادند

به نبرد پرداخت در حالی که اینگونه رجز می خواند

انا حبيب و ابی مظهر فارس هیجاء و حرب تسعر

و انتم منا لعمری اکثر و نحن اوفی منکم و اصبر

و نحن اعلا حجه و اظهر حقا و ابقى منکم و اعذر «3» «من حبيب هستم و

»پدرم مظاهر است، سوار روز جنگ در میان شعله های نبرد

به جانم سوگند! شما بیشترید ولی ما از شما باوفاتر و شکیاتر «

»هستیم

حجت ما بالاتر و آشکارتر به حق است و از شما ماندنی تر و پذیرفته «

»تر.

حبيب، نبردی بسیار سخت نمود و با وجود پیری اش به گفته بعضی

مورخان 62 نفر از آنان را کشت. ناپاک پلید، «بدیل بن صریم» بر او

حمله کرد و با شمشیر، ضربه ای بر او زد و فرومایه دیگری از تیمم با

نیزه خود بر او کوبید، او بر زمین

افتاد و تلاش کرد که جهاد را از پی گیرد ولی حصین بن نمیر به سوی او شتافت و با شمشیر، ضربه ای بر سر مبارکش زد، او بر زمین افتاد و آن تمیمی، از اسب فرود آمد و سر از تنش جدا کرد و آن روح پاک، خشنود و خرسند به سوی پروردگارش عروج نمود. کشته شدن حبیب، حضرت حسین علیه السّلام را بسیار اندوهگین ساخت، آن حضرت در کنار آن بدن با عظمت، ایستاد و در حالی که آه می کشید و در غم فرو رفته بود، فرمود: «خود و یاران حمایت کننده ام را نزد خداوند منظور می دارم از یاران امام حسین علیه السّلام - که ایمان به خدا، جانهایشان را گداخته بود - «زهیر بن قین» می باشد. او برای رفتن به بهشت، شتاب داشت تا با حضرت پیامبر صلی الله علیه و آله مصافحه نماید. وی خوش حال و شادمان از فداکاری در راه امام، به سوی آن حضرت رفت و دست خود را بر شانه حضرت حسین علیه السّلام نهاد، در حالی که با این رجز، امام را مخاطب قرار داده بود:

اقدم هدیت هادیا مهدیّا فالیوم القی جدک النبیّا

و حسنا و المرتضی علیا و ذا الجناحین الفتی الکمیا

و اسد الله الشهيد الحيّا

بیا که تو هدایت کننده و هدایت شده هستی، امروز با جد تو پیامبر، «
»دیدار می کنم.

»و حسن و مرتضی علی و جعفر ذو الجناحین جوانمرد دلیر را«

»و شیر خدا، آن شهید زنده را« 1»

امام به وی پاسخ داد: «من نیز در پی تو آنان را دیدار خواهم
کرد»

:آن قهرمان، بر اردوگاه ابن زیاد حمله برد، در حالی که رجز می خواند

انا زهیر و انا ابن القین اذودکم بالسيف عن حسین «من زهیر و فرزند
»قین هستم که شما را با شمشیر از حسین دور می سازم

وی، آنان را نسبت به خود، آشنا ساخت و به آنان اعلام کرد که برای (3)

دفاع از سرورش حضرت حسین علیه السلام با آنها می جنگد. او به

شدت به جنگ پرداخت و بنا به گفته مورخان، 120 نفر را به هلاکت

رساند «3» و در نبرد، چنان فعالیتی داشت که به وصف نمی آید

مهاجر بن اوس» و «کثیر بن عبد الله شعبی» بر او تاختند و او را به «
شهادت رساندند. حضرت حسین علیه السلام به محل شهادتش رفت در
حالی که بسیار غمگین و اندوهناک بود، پس نگاه آخرین وداع را بر او
افکند و در سوگ وی چنین فرمود: «ای زهیر! خداوند تو را دور نسازد و
قاتلانت را لعنت کند، لعنت کسانی که به صورت میمونها و خوکها مسخ
شدند

عابس شجاع

وقتی اصحاب باقی مانده مشاهده کردند نمی توانند بر دشمن حمله برند و
از امام حسین - علیه السلام - دفاع کنند، ازایشان خواستند تا اجازه دهد
.پیش روی او بجنگند تا کشته شوند. عابس از این گروه بود

وی نزد امام آمد و گفت که هیچ چیزی جز جانش ندارد که تقدیم کند.

آنگاه با فعلیک السلام و خداحافظی با امام، راهی میدان شد. وی با
شمشیرمی جنگید و چون شجاع بود، کسی برابرش در نمی آمد. اندکی
بعد، چندین نفر یکباره بر سر او ریختند و او را کشتند. شوذب که از

غلامان آزاد شده همین خاندان شاکری بود، همراه عابس به میدان آمد.
ابتدا شوذب و سپس عابس به شهادت رسیدند

عبس وقت رفتن برای نشان دادن صحّت ایمانش به امام حسین - علیه السلام - عرض کرد: أَشْهَدُ اللَّهَ أَنَّي عَلَى هَذِيكَ وَ هَذِي أُبِيكَ. ابومخنف می‌افزاید وقتی به میدان رفت، دشمنان گفتند: شیر شیرها آمد؛ کسی به تنهایی به مقابله با او نرود. عمر سعد گفت: او را سنگباران کنید. عابس که چنین دید، زره و کلاهخودش را درآورد و به سوی دشمن تاخت.
وقت آن آمد که من عریان شوم. جسم بگذارم سراسر جان شوم... راوی می‌گوید: گاه دسته‌های دویست نفری از برابرش می‌گریختند. آنگاه از هر چندسو بر او یورش آوردند و او را کشتند؛ به گونه‌ای که وقتی کشته شد، سرش میان دستان چندین نفر بود و هر یک ادعا می‌کرد، وی را کشته است

قصه باورنکردنی وفاداری یک شوهر به خانمش

یک مرد ژاپنی پس از فراگیری غواصی حدود 11 سال است که هر هفته زیر دریا می‌رود و تاکنون حدود ۵۰۰ عملیات جست‌وجو زیر آب انجام داده است تا همسرش را پیدا کند.

وفاداری باورنکردنی یک شوهر به خانمش

به گزارش جهان نیوز به نقل از خراسان، داستان زندگی یک مرد ژاپنی به نام «یاسوئو تاکاماتسو» که همسرش «یوکو» را در حادثه سونامی اوناگاوی ژاپن در سال 2011 از دست داد، در شبکه‌های اجتماعی جهان پربازدید شده است.

ماجرا از همان سال شروع می‌شود که او نخستین بار جست‌وجوی خود را در محلی که «یوکو» آخرین بار دیده شده بود، آغاز کرده؛ در حاشیه سواحل اوناگاوا، در جنگل‌ها و کوه‌های نزدیک به این محل. دو سال بعد وقتی «یاسوئو» ردی از همسرش پیدا نکرد، تصمیم گرفت در مرکز آموزش غواصی محلی برای یادگیری فنون غواصی نام‌نویسی کند.

او پس از فراگیری غواصی حدود 11 سال است که هر هفته زیر دریا می‌رود و تاکنون حدود ۵۰۰ عملیات جست‌وجو زیر آب انجام داده است تا همسرش را پیدا کند. او گفته هرگز ناامید نخواهد شد و مطمئن است در پیامی که از همسرش دریافت کرده او می‌خواهد به خانه

باز گردد! کاربری در این باره نوشت: «با دیدن این خبر، تا به حال هرچی
داستان و قصه درباره وفاداری زن و شوهر شنیدید، فراموش کنید»

وفاداری این شهید

شهید « ? »

سیف‌الله شیعه‌زاده» از شهدای بهزیستی استان مازندران که با یک زیر
پیراهن راهی جبهه شد و هیچکس در جبهه نفهمید که او خانواده‌ای
ندارد. کم سخن می‌گفت و با سن کم بیسیم‌چی بودن را قبول کرده بود

سرانجام توسط منافقین اسیر شد برگه و کدهای عملیات را قبل از [?] اسارت خورد و منافقین پس از به شهادت رساندن وی، برای به دست آوردن رمز و کدهای بیسیم، سینه و شکمش را شکافتند ولی چیزی نصیب آنها نشد.

داستانی کوتاه درباره ی وفای به عهد

پادشاهی در یک شب سرد زمستان از قصر خارج شد. هنگام بازگشت سرباز پیری را دید که با لباسی اندک در سرما نگهبانی می داد. از او پرسید: ((آیا سردت نیست؟)) نگهبان پیر گفت: ((چرا ای پادشاه ولی

لباس گرم ندارم و مجبورم تحمل کنم. پادشاه گفت: ((من الآن داخل قصر
می روم و می گویم یکی از لباس های گرم مرا برایت بیاورند

نگهبان ذوق زده شد و از پادشاه تشکر کرد. اما پادشاه به محض ورود به
قصر وعده اش را فراموش کرد. صبح روز بعد جسد سرمازده ی پیرمرد
را در حوالی قصر پیدا کردند؛ درحالیکه در کنارش با خطی ناخوانا نوشته
شده بود: ((ای پادشاه من هرشب با این لباس کم سرما را تحمل می
کردم اما وعده ی لباس گرم تو مرا از پای درآورد...))

ماجرای هرمزان

در زمان ساسانیان، هفت پادشاه صاحب تاج بودند؛ یکی از آنها هرمزان بود که در اهواز حکومت می کرد. وقتی مسلمانان اهواز را فتح کردند، هرمزان را دستگیر کردند و نزد خلیفه دوم آوردند. خلیفه گفت: اگر واقعا امان می خواهی ایمان بیاور، و گرنه تو را خواهم کشت. هرمزان گفت: حالا که مرا خواهی کشت، دستور بده قدری آب برایم بیاورند که

سخت تشنه ام. خلیفه امر کرد که به او آب بدهند. آب را نزد هرمزان آوردند، آن را گرفت و همچنان در دست خود نگه داشت و لب به آن نمی گذاشت. عمر گفت : با خدا عهد و پیمان بستم که تا این آب نخوری تو را نکشم. در این هنگام، هرمزان جام را بر زمین زد و شکست و آب ها روی زمین ریخت. خلیفه، حیران از حيله او، رو به علی (علیه السلام) کرد و گفت: اکنون چه باید کرد؟

حضرت فرمود: چون قتل او را مشروط به نوشیدن آن آب کردی و پیمان بستی، دیگر نمی توانی وی را به قتل برسانی، اما بر او مالیات مقرر کن. هرمزان گفت: مالیات قبول نمی کنم و با خاطری آسوده و بدون ترس مسلمان می شوم. سپس شهادتین را گفت و اسلام آورد.

وفاداری سگ

پادشاهی دستور داد تا چند سگ وحشی تربیت کنند تا هر کسی که از او اشتباهی سر زد را جلوی آنها انداخته تا با درندگی تمام او را بدرند:

روزی یکی از وزرا رأیی داد که موجب پسند پادشاه نبود دستور داد که او را جلوی سگ‌ها بیندازند

وزیر گفت : « من ده سال خدمت شما را کرده‌ام و ده روز تا اجرای حکم
»از شما مهلت می‌خواهم

پادشاه گفت این هم ده روز مهلت

وزیر رفت پیش نگهبان سگ‌ها و گفت : «می‌خواهم به مدت ده روز
»خدمت این سگ‌ها را بکنم

»نگهبان پرسید : «از این کار چه فایده‌ای می‌بری..؟

» . وزیر گفت : « به زودی خواهی فهمید

» . نگهبان گفت : «پس چنین کن

وزیر شروع به فراهم کردن اسباب راحتی برای سگ‌ها کرد و دادن غذا
» .، شستشوی آن‌ها و هر کاری که لازم بود را انجام داد

ده روز گذشت و وقت اجرای حکم فرا رسید دستور دادند که وزیر را

جلوی سگ‌ها بیندازند. مطابق دستور عمل شد و خود پادشاه هم

نظاره‌گر ماجرا بود ولی با صحنه‌ی عجیبی روبرو شد

!..همه‌ی سگ‌ها به پای وزیر افتادند و تکان نمی‌خورند

»پادشاه پرسید : « با این سگ‌ها چه کرده‌ای ..!؟

وزیر پاسخ داد : « ده روز خدمت این سگ‌ها را کردم فراموش نکردند

».ولی ده سال خدمت شما را کردم همه را فراموش کردید

با وفا

پدر بغض کرده و ناراحت دست های مادر را لای انگشتانش گرفته بود و ... می گفت: ای کاش من جای تو بودم

بر خلاف پدر، مادر تبسم کرد و گفت: این حرفها چیه مرد؟ دخترها ... گاهی وقتها اشتباه می کنند

مطمئن باش من، بر خلاف تشخیص دخترها که گفتند فقط شش ماه زنده ای، تا شصت سال دیگه می مانم

پدر با لحنی غمگین گفت: اگر برای تو اتفاقی بیفته، من یک ثانیه هم زنده نمی مانم

پسر یازده ساله که اینها را می شنید، اگر چه برای مادرش ناراحت بود،
... اما از با وفا بودن پدرش شادمان بود

پسرک (که حالا با مادر بزرگش زندگی می کرد) روبروی عکس مادر
خدا بیامرزش نشست و گفت: مامانی بابا دروغگو بود

آن سوی شهر، پدر که درست دو روز پس از چهلیم تجدید فراش کرده
بود، با زن جوان جدیدش خوش بود

درویشی در کوهستان دور از مردم به راز و نیاز با خداوند مشغول بود.

در آنجا درختان بسیاری از جمله سیب و گلابی وجود داشت که درویش فقط از آنها می خورد و غذای دیگری برای خوردن نداشت. روزی با خداوند عهد بست که از آن میوه ها نچیند، بلکه از میوه هایی که باد آن ها را زیر درخت می ریزد استفاده کند. او مدتی به پیمانش وفادار بود. تا اینکه خداوند خواست او را امتحان کند.

به همین منظور پنج روز هیچ میوه ای از درخت نیفتاد. درویش در این پنج روز بسیار گرسنه و ضعیف شد و توانایی عبادت کردن را نداشت. سرانجام عهد خود را شکست و از درخت گلابی و سیب چید و آنها را با حرص زیاد خورد. خداوند به سبب این پیمان شکنی او را در بلای سختی افکند.

روزی، گروهی از دزدان که از غارت کاروانی بر می گشتند به کوهستان آمدند تا اموالی که غارت کرده بودند میان خود تقسیم کنند. مردی آنها را دید و فوراً به داروغه خبر داد. سربازان شاه به کوهستان حمله کردند و همه ی دزد ها را دستگیر کردند. مرد درویش هم که در نزدیکی آنان بود توسط سربازان دستگیر شد. چون ماموران فکر کردند او هم یکی از دزدان است.

در روز محاکمه یک دست و یک پای دزدان قطع شد. نوبت به درویش رسید ابتدا یک دست او را قطع کردند اما یکی از افراد سر شناس او را

شناخت و گفت: «صبر کنید، من این مرد را می شناسم، دزد نیست بلکه مرد درویشی است در کوهستان به عبادت می پردازد.» وقتی این خبر به داروغه رسید، از درویش عذرخواهی کرد. درویش نیز با مهربانی هرچه «تمام تر او را بخشید و گفت: «این سزای کسی است که پیمان می شکند

او پس از این ماجرا به کوهستان برگشت و به دور از مردم به راز و نیاز پرداخت. روزی یکی از دوستانش برای دیدن او به کوهستان رفت. از دور دید که کنار درختی نشسته است و با دو دست زنبیل می بافت. وقتی به نزد درویش رفت درویش از دیدن او تعجب کرد و گفت: «چرا بدون خبر پیش من آمدی؟» دوستش گفت: «تو یک دست داشتی، ولی حالا میبینم که هر دو دست سالم است مگر معجزه ای انجام داده ای که دستت سالم شده است.» درویش گفت: «باید این را تا آخر عمر به کسی «نگویی

اما به مرور زمان راز درویش بر ملا شد و داستان معجزه اش بر سر زبان ها افتاد. روزی مرد درویش به راز و نیاز با خدا پرداخت و گفت: «چرا این راز بین مردم منتشر شد؟» خداوند فرمود: «چون مردم تو را ریا کار می دانستند و از این که با دزدان دستگیر شده بودی به تو تهمت های زیادی می زدند. به همین خاطر با فاش شدن این راز همه ی این بد گمانی ها». نسبت به تو بر طرف شد

نافع بن هلال

امام حسین (ع) شب عاشورا به نافع ابن هلال فرمود: نافع برو، این بیابان و این هم تاریکی شب، می توانی بروی. عرض کرد: درندگان بیابان مرا تکه تکه کنند اگر من شما را رها کنم، من شما را رها نمی کنم. به جُون ؛ می توانی بروی. - خود امام فرموده برو، «أَنْتَ فِي أَذْنِ مَنْيَّ» فرمود این خودش یک بحثی است - گفت: آقا، نمی روم این خونم باید در راه شما ریخته شود، اما الان در آخرین لحظات جنگ می گوید: بیا، یاری کن؛ «هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُنِي».

مرد وفادار

روزی زنی نزد شیوانا استاد معرفت آمد و به او گفت که همسرش نسبت به او و فرزندانش بی تفاوت شده است و او می ترسد که نکند مرد زندگی اش دلش را به دیگری سپرده باشد. شیوانا از زن پرسید: “آیا مرد نگران سلامتی او و بچه هایش هست و برایشان غذا و مسکن و امکانات رفاهی را فراهم می کند؟!” زن پاسخ داد: “آری، در رفع نیازهای ما سنگ تمام می گذارد و از هیچ چیز کوتاهی نمی کند!” شیوانا تبسمی کرد و گفت: “پس نگران نباش و با خیال راحت به زندگی خود ادامه بده!”

دو ماه بعد دوباره همان زن نزد شیوانا آمد و گفت: “به مرد زندگی‌اش مشکوک شده است. او بعضی شبها به منزل نمی‌آید و با ارباب جدیدش که زنی پولدار و بیوه است صمیمی شده است. زن به شیوانا گفت که می‌ترسد مردش را از دست بدهد.” شیوانا از زن خواست تا بی‌خبر به همراه بچه‌ها به منزل پدر برود و واکنش همسرش را نزد او گزارش دهد.

روز بعد زن نزد شیوانا آمد و گفت شوهرش روز قبل وقتی خسته از سر کار آمده و کسی را در منزل ندیده هراسان و مضطرب همه جا را زیر پا گذاشته تا زن و بچه‌اش را پیدا کند و دیشب کلی همه را دعوا کرده که چرا بی‌خبر منزل را ترک کرده اند.. شیوانا تبسمی کرد و گفت: “نگران مباش! مرد تو مال توست. آزارش مده و بگذار به کارش برسد. او مادامی که نگران شماست، به شما تعلق دارد.”

شش ماه بعد زن گریان نزد شیوانا آمد و گفت: “ای کاش پیش شما نمی‌آمدم و همان روز جلوی شوهرم را می‌گرفتم. او یک هفته پیش به خانه ارباب جدیدش یعنی همان زن پولدار و بیوه رفته و دیگر نزد ما نیامده و این نشانه آن است که او دیگر زن و زندگی را ترک کرده است و قصد زندگی با زن پولدار را دارد.”

زن به شدت می‌گریست و از بی‌وفایی شوهرش زمین و زمان را دشنام می‌داد. شیوانا دستی به صورت خود کشید و خطاب به زن گفت: “هر چه زودتر مردان فامیل را صدا بزن و بی‌مقدمه به منزل ارباب پولدار بروید. حتماً بلایی سر شوهرت آمده است!” زن هراسناک مردان فامیل را خبر کرد و همگی به اتفاق شیوانا به در منزل ارباب پولدار رفتند. ابتدا زن پولدار از شوهر زن اظهار بی‌اطلاعی کرد. اما وقتی سماعت شیوانا در واری منزل را دید تسلیم شد.

سرانجام شوهر زن را درون چاهی در داخل باغ ارباب پیدا کردند. او را در حالی که بسیار ضعیف و درمانده شده بود از چاه بیرون کشیدند. مرد به محض اینکه از چاه بیرون آمد به مردان اطراف گفت که سریعاً به همسر و فرزندانش خبر سلامتی او را بدهند که نگران نباشند. شیوانا لبخندی زد و گفت: این مرد هنوز نگران است. پس هنوز قابل اعتماد است و باید حرفش را باور کرد.

بعداً مشخص شد که زن بیوه ارباب هر چه تلاش کرده بود تا مرد را فریب دهد موفق نشده بود و به خاطر وفاداری مرد او را درون چاه زندانی کرده بود. یک سال بعد زن هدیه ای برای شیوانا آورد. شیوانا

پرسید: “شوهرت چطور است؟! ” زن با تبسم گفت: “هنوز نگران من و
فرزندانم است؛ بنابراین دیگر نگران از دست دادنش نیستم!”

تاجری که چهار زن داشت...

روزی روزگاری تاجر ثروتمندی بود که 4 زن داشت . زن چهارم را از
همه بیشتر دوست داشت و او را مدام با جواهرات گران قیمت و غذاهای
خوشمزه پذیرایی می کرد... بسیار مراقبش بود و تنها بهترین چیزها را
به او می داد.

زن سومش را هم خیلی دوست داشت و به او افتخار میکرد . پیش دوستهایش او را برای جلوه گری می برد گرچه واهمه شدیدی داشت که روزی او با مردی دیگر برود و تنهایش بگذارد

واقعیت این است که او زن دومش را هم بسیار دوست می داشت . او زنی بسیار مهربان بود که دائما نگران و مراقب مرد بود . مرد در هر مشکلی به او پناه می برد و او نیز به تاجر کمک می کرد تا گره کارش را بگشاید و از مخمصه بیرون بیاید.

اما زن اول مرد ، زنی بسیار وفادار و توانا که در حقیقت عامل اصلی ثروتمند شدن او و موفق بودنش در زندگی بود ، اصلا مورد توجه مرد نبود . با اینکه از صمیم قلب عاشق شوهرش بود اما مرد تاجر به ندرت وجود او را در خانه ای که تمام کارهایش با او بود حس می کرد و تقریبا هیچ توجهی به او نداشت.

روزی مرد احساس مریضی کرد و قبل از آنکه دیر شود فهمید که به زودی خواهد مرد. به دارایی زیاد و زندگی مرفه خود اندیشید و با خود گفت :

" من اکنون 4 زن دارم ، اما اگر بمیرم دیگر هیچ کسی را نخواهم داشت ، چه تنها و بیچاره خواهم شد !"

بنابراین تصمیم گرفت با زنانش حرف بزند و برای تنهاییش فکری بکند . اول از همه سراغ زن چهارم رفت و گفت :

" من تو را از همه بیشتر دوست دارم و از همه بیشتر به تو توجه کرده ام و انواع راحتی ها را برایت فراهم آورده ام ، حالا در برابر این همه محبت من آیا در مرگ با من همراه می شوی تا تنها نمانم؟"

زن به سرعت گفت: "هرگز" همین یک کلمه و مرد را رها کرد.

ناچار با قلبی که به شدت شکسته بود نزد زن سوم رفت و گفت:

"من در زندگی ترا بسیار دوست داشتم آیا در این سفر همراه من خواهی آمد؟"

زن گفت: "البته که نه! زندگی در اینجا بسیار خوب است. تازه من بعد از تو می‌خواهم دوباره ازدواج کنم و بیشتر خوش باشم" قلب مرد یخ کرد.

مرد تاجر به زن دوم رو آورد و گفت :

" تو همیشه به من کمک کرده ای . این بار هم به کمکت نیاز شدیدی دارم شاید از همیشه بیشتر ، می توانی در مرگ همراه من باشی؟"

زن گفت : " این بار با دفعات دیگر فرق دارد . من نهایتا می توانم تا گورستان همراه جسم بی جان تو بیایم اما در مرگ ،...متاسفم!" گویی صاعقه ای به قلب مرد آتش زد.

در همین حین صدایی او را به خود آورد :

" من با تو می مانم ، هر جا که بروی " تاجر نگاهش کرد ، زن اول بود که پوست و استخوان شده بود ، انگار سوء تغذیه بیمارش کرده باشد . غم

سراسر وجودش را تیره و ناخوش کرده بود و هیچ زیبایی و نشاطی
برایش باقی نمانده بود . تاجر سرش را به زیر انداخت و آرام گفت : "
باید آن روزهایی که می توانستم به تو توجه می کردم و مراقبت بودم ..."

در حقیقت همه ما چهار زن داریم !

الف : زن چهارم که بدن ماست . مهم نیست چقدر زمان و پول صرف
زیبا کردن او بکنی وقت مرگ ، اول از همه او ترا ترک می کند.

ب: زن سوم که دارایی های ماست . هرچقدر هم برایت عزیز باشند
وقتی بمیری به دست دیگران خواهد افتاد.

ج : زن دوم که خانواده و دوستان ما هستند . هر چقدر هم صمیمی و
عزیز باشند ، وقت مردن نهایتا تا سر مزارت کنارت خواهند ماند.

د: زن اول که روح ماست. غالبا به آن بی توجهیم و تمام وقت خود را صرف تن و پول و دوست می کنیم . او ضامن توانمندی های ماست اما ما ضعیف و درمانده رهائش کرده ایم تا روزی که قرار است همراه ما باشد اما دیگر هیچ قدرت و توانی برایش باقی نمانده است.

یا ارحم الراحمین.

جان وفادار

قصه ها و افسانه های برادران گریم

یکی بود یکی نبود، پادشاهی بود که سخت بیمار شده بود و به ادامه
زندگی امیدی نداشت. او در بستر مرگ به اطرافیان خود گفت

جان وفادار» را نزد من بیاورید» -

جان، یکی از خدمتکاران مورد توجه پادشاه بود که سال‌های سال
وفادارانه در خدمت او بود

وقتی خدمتکار وفادار کنار بستر پادشاه حاضر شد، پادشاه به او گفت

دوست مورد اعتماد من، احساس می‌کنم عمرم سر آمده است. من غیر -
از پسر هیچ نگرانی دیگری ندارم. او کم سن و سال است و هنوز
نمی‌تواند روی پای خود بایستد. اگر قول بدهی آنچه را لازم است، مثل
یک پدر، به او بیاموزی آنگاه چشمانم را می‌بندم و آسوده از این دنیا
می‌روم.

جان وفادار پاسخ داد

قول می‌دهم هرگز او را تنها نگذارم و با وفاداری در خدمتش باشم؛ -
حتی اگر به قیمت جانم تمام شود

پادشاه گفت

- حالا می‌توانم با خیال راحت و با آرامش کامل خود را به مرگ تسلیم کنم. بعد از مرگ من، تو باید همه گوشه و کنار قصر و همه اتاق‌ها، سالن‌ها، سردابه‌ها و گنج‌های پنهان آن را به پسر من نشان بدهی؛ اما او نباید وارد آخرین اتاق سرسرای بزرگ بشود، چون مجسمه شاهزاده گنبد طلایی در آنجا قرار دارد. اگر چشم پسر من به آن مجسمه بیفتد عاشق او می‌شود و آن وقت بدجوری به دردسر می‌افتد. تو وظیفه داری که از او مراقبت کنی.

جان وفادار دست پادشاه پیر را در دست خود گرفت و بار دیگر قول داد که مطابق میل او عمل کند. وقتی خیال پادشاه آسوده شد، سرش را روی بالش گذاشت و به آرامی به خواب ابدی فرو رفت.

بعد از اینکه کفن و دفن پادشاه تمام شد، جان وفادار آنچه را پادشاه در بستر مرگ گفته بود با پسرش در میان گذاشت و گفت

من سر قولم ایستاده‌ام و وفادارانه به شما خدمت خواهم کرد؛ -
همان‌طور که در خدمت پدرتان بوده‌ام. حتی اگر این خدمت به قیمت جانم تمام شود، از آن دریغ نخواهم کرد.

وقتی ایام عزاداری تمام شد جان دوباره سر صحبت را با شاه جوان باز کرد:

حالا وقت آن رسیده تا به ملک و املاکی که از پدرتان به شما رسیده -
سرکشی کنید. من آماده‌ام که اول از خود قصر شروع کنیم

بعد او را برد تا از سرسراها، اتاق‌های زیبا و گنجینه‌های گران‌بها بازدید
کند. او فقط یکی از اتاق‌ها را به شاه جوان نشان نداد؛ همان اتاقی که
مجسمه خطرناک در آن بود

مجسمه، بسیار زیبا بود و چنان عالی تراش خورده بود که هر بیننده‌ای را
با یک نگاه مجذوب می‌کرد. زیبایی رنگ و گیرایی شکل مجسمه در دنیا
نظیر نداشت. پادشاه جوان که دید جان وفادار بی‌آنکه در این اتاق را باز
کند، از کنار آن رد شده است پرسید

چرا در این اتاق را برایم باز نمی‌کنی؟ -

جان جواب داد:

چیزی در آن هست که بسیار ترسناک است -

پادشاه گفت

!همه چیزهای این قصر را دیده‌ام، پس این را هم باید ببینم -

همان‌طور که این کلمات را ادا می‌کرد به طرف در اتاق رفت و سعی کرد
به زور آن را باز کند. جان مانع شد، او را عقب کشید و گفت

من به پدرتان در بستر مرگ قول داده‌ام که نگذارم آن اتاق را ببینید. -
مطمئن هستم که اگر زیر قوالم بزنم برای هردوی ما مصیبت به بار
می‌آید.

پادشاه گفت

برعکس؛ اگر من وارد آن اتاق نشوم تباه می‌شوم، چون تا زمانی که با - چشم‌های خودم نبینم در آن اتاق چه خبر است، شب و روز آرام و قرار نخواهم داشت. تا این در را باز نکنی از اینجا تکان نمی‌خورم

جان وفادار وقتی پافشاری پادشاه جوان را دید فهمید که اصرار بی‌فایده است. با قلبی فشرده، درحالی که آه می‌کشید کلید آن اتاق را از میان انبوه کلیدها برداشت و در را باز کرد. وقتی در باز شد، جان وفادار جلوتر وارد اتاق شد و خواست آن مجسمه را بردارد و پنهان کند، ولی بی‌فایده بود. پادشاه که روی پنجه‌های پایش بلند شده بود، مجسمه را از روی شانه جان دید. به محض اینکه چشم پادشاه به پیکر زن زیبا و جوان افتاد که سراپا غرق در طلا و جواهر بود، بی‌هوش شد و بر زمین افتاد. جان وفادار پادشاه را بلند کرد و درحالی که او را به طرف اتاق می‌برد با اندوه با خود گفت: «مصیبت از همین حالا شروع شده. آه، معلوم نیست

چه به سرمان خواهد آمد». سپس کمی شربت به پادشاه داد و او را
کم کم به هوش آورد.

همین که پادشاه دوباره هوشیار شد، پرسید آن مجسمه، مجسمه چه
کسی بود.

جان وفادار جواب داد

.شاهزاده گنبد طلایی -

:پادشاه جوان گفت

عشقی که او در قلب من به وجود آورده آن چنان شدید است که اگر -
همه برگ های درخت های دنیا زبان من بودند، باز هم نمی توانستم چنین
عشقی را آن گونه که در دلم جای گرفته توصیف کنم. از این پس زندگی

وقتی برایم ارزش دارد که در پی یافتن او باشم. تو جان وفادار من هستی و باید در این راه کمکم کنی.

مطلب مرتبط: افسانه‌ی خوشه‌های گندم / قصه‌ها و داستان‌های برادران گریم

خدمتکار وفادار به راه‌های زیادی فکر کرد که بهترین راه را پیدا کند تا پادشاه حداقل بتواند شاهزاده خانم را ببیند. سرانجام فکری به نظرش رسید و آن را با پادشاه در میان گذاشت. جان وفادار گفت:

همه چیز دوروبر مجسمه شاهزاده خانم از جنس طلاست، از میز و -
صندلی و کاسه و بشقاب گرفته تا جام‌ها و مبل‌ها. شما در قصر پنج تُن طلا دارید. باید همه آن‌ها را به دست زرگر بسپارید تا از آن‌ها اشیای زینتی، مثل گلدان، پرنده و جانوران وحشی درست کند. به محض اینکه این سفارش‌ها انجام گرفت، سفرمان را شروع می‌کنیم تا بخت خود را بیازماییم.

با این پیشنهاد، پادشاه تمام زرگرهای قلمروش را فراخواند تا شبانه‌روز کار کنند و سفارش‌های او را هرچه سریع‌تر آماده کنند.

زرگرها شب و روز کار کردند تا آن اشیای زیبا را آماده کردند. جان وفادار هم یک کشتی فراهم کرد. آن‌ها خیلی زود سوار کشتی شدند و با احتیاط راه افتادند.

پادشاه و خدمتکار وفادارش برای اینکه شناخته نشوند، لباس بازرگانان را به تن کردند. پس از طی راهی طولانی و سفری خوش به شهری رسیدند که شاهزاده خانم گنبد طلایی در آن زندگی می‌کرد.

جان وفادار پادشاه را در کشتی تنها گذاشت و خود، درحالی‌که کمی از زینت‌آلات کوچک و طلایی را در جیب گذاشته بود، پیاده شد. او قبل از رفتن به پادشاه گفت

احتمالاً شاهزاده خانم را با خودم به عرشه کشتی می‌آورم تا او را -
ملاقات کنید. گلدان طلا را درجایی قرار بدهید که خوب دیده شود.
کشتی را هم با پرچم و نوار طوری تزئین کنید که انگار جشن بزرگی در
پیش است.

پادشاه جوان قول داد که این کارها را انجام دهد. جان وفادار به ساحل
رفت و راه قصری را در پیش گرفت که شاهزاده خانم در آن زندگی
می‌کرد.

وقتی جان وارد محوطه قصر شد، دختری زیبا را دید که با کوزه‌ای طلایی
از چشمه آب برمی‌داشت. دختر همان‌طور که دستش در آب خروشان و
پر تَلألُ بود سرش را برگرداند و چشمش به مرد غریبه افتاد. از او
پرسید که کیست. جان هم در صندوقچه‌ای را که به همراه داشت باز
کرد، محتوای آن را به دختر نشان داد و گفت:

من یک بازرگان هستم -

دختر کوزه‌اش را روی زمین گذاشت و فریاد زد

چه چیزهای زیبایی -

بعد ادامه داد

شاهزاده خانم باید آن‌ها را ببیند. او به این وسایل زینتی خیلی علاقه -
دارد. حتماً همه آن‌ها را می‌خرد.

آن دختر از خدمتکاران شاهزاده خانم بود، برای همین می‌توانست آن
مرد را به داخل قصر ببرد.

تا چشم شاهزاده خانم به وسایل زینتی افتاد از خوشحالی پر درآورد و گفت:

چقدر عالی پرداخت شده! من باید همه آنها را بخرم -

جان وفادار گفت

من خدمتکار یک بازرگان ثروتمند هستم که مالک این اشیاست، -
اینها را که می بینی در مقابل اشیای گران قیمتی که اربابم در کشتی دارد
ناچیز است

شاهزاده خانم پرسید

نمی توانی آنها را نزد من بیاوری؟ -

جان جواب داد:

نه نمی‌توانم؛ روزها طول می‌کشد. تازه آن‌قدر زیاد است که در قصر -
شما جا نمی‌گیرد.

این حرف باعث شد شاهزاده خانم در تصمیم خود تجدیدنظر کند. او که
وسوسه شده بود آن اشیا را ببیند، سرانجام گفت

مرا به طرف کشتی راهنمایی کن، می‌آیم ببینم گنجینه‌های اربابت -
چیست؟

طولی نکشید که جان وفادار، شاهزاده خانم زیبا را با خود به کشتی نزد
پادشاه برد. در راه از فاصله نزدیک‌تر به شاهزاده خانم نگاه کرد و دید
که او حتی از آن مجسمه‌ای که در قصر دیده بود هم زیباتر است. قلب
جان از شادی لبریز شد. به کشتی که نزدیک شدند، به شاهزاده خانم

کمک کرد تا به عرشه بیاید. بعد هم آهسته نزد ناخدای کشتی رفت و به او گفت که با سرعت تمام از ساحل دور شود. ناخدا دستور او را اجرا کرد و در عرض چند دقیقه به سرعت از ساحل دور شد.

در این میان پادشاه سرگرم نشان دادن اشیای قیمتی به شاهزاده خانم زیبا بود و او را به قسمت‌های مختلف کشتی می‌برد و ظرف و ظروف، گلدان‌های طلایی و بقیه وسایل تزئینی را به او نشان می‌داد. پادشاه با وی رفتاری نرم و نجیبانه داشت. شاهزاده خانم از دیدن اشیای طلایی چنان ذوق‌زده بود که متوجه نشد کشتی از ساحل فاصله گرفته است. بعد هم چون فکر می‌کرد جوان، یک بازرگان است، اشیای زیادی به او سفارش داد، از او به خاطر ادب و نجابتش تشکر کرد و خواست او را تا ساحل همراهی کند؛ اما وقتی به انتهای عرشه آمد، تازه متوجه شد که کشتی از ساحل دور شده و با سرعت در حال حرکت است. وحشت‌زده شد و فریاد کشید:

من فریب خورده‌ام! من اسیر یک بازرگان شده‌ام که می‌خواهد مرا -
!بکشد

:پادشاه دست‌های او را در دست‌های خود گرفت و گفت

نه من بازرگان نیستم. من پادشاه هستم و مانند تو در یک خانواده -
سلطنتی به دنیا آمده‌ام. فقط عشق شدید من به تو موجب شد که تو را با
حیله بربایم. درواقع عشق تو آن‌قدر شدید بود که وقتی اولین بار چشمم
به مجسمه‌ات افتاد بی‌هوش نقش بر زمین شدم

مطلب مرتبط: قصه سکه‌های مسروقه / قصه‌ها و داستان‌های برادران
گریم

وقتی شاهزاده خانم این حرف‌ها را شنید، خیالش کمی راحت شد و
رفتاری شایسته با پادشاه شجاع و جوان در پیش گرفت، طوری که تا
پیش از پایان سفر پذیرفت همسر پادشاه جوان و خوش‌سیما شود. سفر
خوشی بود؛ پادشاه در حالی سوار بر کشتی بر آن‌ها می‌راند که در کنار

همسر زیبایش احساس شادی بسیار می کرد. یکی از شب‌ها پادشاه کنار همسرش نشسته بود و جان وفادار هم نزدیک آن‌ها عود می‌نواخت که سه کلاغ پریدند و روی طناب دکل نشستند. جان متوجه آن‌ها شد، دست از نواختن کشید و گوش فرا داد تا حرف‌های آن‌ها را بشنود، چون او:

زبان کلاغ‌ها را می‌فهمید. یکی از کلاغ‌ها گفت

- آه، این همان شاهزاده خانم سرزمین گنبد طلایی است که قرار است -
با این پادشاه ازدواج کند

دومی گفت

- ولی ازدواج آن‌ها سر نخواهد گرفت -

سومی گفت

آنها که در کنار هم هستند؟ -

اولی با صدایی رسا گفت

این مهم نیست؛ به محض اینکه به خشکی برسند، اسبی گهر برای -
پادشاه می آورند. همین که سوار آن شود، اسب به سوی آسمان پرواز
می کند و پادشاه را به جایی دوردست می برد و او هرگز بر نمی گردد

دومی پرسید:

راهی برای نجات او وجود ندارد؟ -

آه، چرا، راهش این است که یکی از همراهان نزدیک پادشاه اسب را -
با گلوله بکشد. ولی چه کسی از این جریان سر درمی آورد؟ حتی اگر

کسی از این جریان باخبر شود و آن را بر زبان آورد پاهایش سنگ
می‌شود

کلاغ دومی دوباره گفت

از این‌ها گذشته، حتی اگر اسب کشته شود و پادشاه نجات پیدا کند، -
بازهم نمی‌تواند با نامزدش عروسی کند! چون وقتی وارد قصر شوند، یک
دست لباس باشکوه عروسی در یک سینی نقره‌ای به آن‌ها هدیه می‌شود.
در ظاهر، این لباس از طلا و نقره درست‌شده، ولی درواقع از جنس قیر و
گوگرد است و همین‌که شاهزاده خانم آن را بپوشد تا مغز استخوانش
می‌سوزد!

کلاغ سومی پرسید

آیا چاره‌ای برای این مشکل وجود دارد؟ -

البته، وجود دارد. اگر کسی با دستکش لباس را بردارد و آن را در -
آتش بیندازد، شاهزاده را نجات می‌دهد. ولی اگر کسی این مطلب را
بفهمد و آن را بر زبان آورد تا کمر سنگ می‌شود

:کلاغ سو می‌گفت

- حتی اگر با آتش زدن لباس عروسی، پادشاه از مهلکه نجات پیدا کند،
بازهم به وصال همسرش نمی‌رسد. چون در شب جشن عروسی وقتی
آن‌ها در حال پای‌کوبی هستند، شاهزاده خانم ناگهان بی‌هوش نقش بر
زمین می‌شود و به حال مرگ می‌افتد. فقط اگر کسی سه قطره خون از
شانه راست شاهزاده خانم بگیرد و دور بریزد، می‌تواند او را نجات دهد.
این بار اگر نجات‌دهنده لب‌تر کند که موضوع چیست بی‌درنگ از سرتاپا
سنگ می‌شود و مثل مجسمه‌ای بی‌حرکت می‌ایستد

همین که گفتگوی کلاغ‌ها تمام شد، پرواز کردند و رفتند. جان که حرف‌های آن‌ها را شنیده بود غمگین شد و به فکر فرو رفت

پس از مدتی تصمیم گرفت ساکت باشد و کلمه‌ای از حرف‌هایی را که شنیده بر زبان نیاورد. تازه به خوبی می‌دانست که اگر لب به سخن باز کند، به قیمت زندگی خودش تمام می‌شود

همین که به خشکی رسیدند جان دید که آنچه کلاغ‌ها پیش‌بینی کرده بودند به وقوع می‌پیوندد

در ساحل، یک اسب گهر و اصیل برای پادشاه آماده کرده بودند. پادشاه با دیدن اسب گفت

به به چه حیوان باشکوهی برای من آورده‌اند، الآن سوارش می‌شوم -

جان وفادار جلو رفت و باعجله تپانچه را از جلدش بیرون آورد و با
شلیک یک گلوله اسب را کشت

بین خدمتکاران که کم و بیش به جان حسادت می کردند، سروصدایی برپا
شد. آن ها می گفتند

جان چه حقی داشت که چنین حیوان اصیلی را بکشد؟ آن هم وقتی که -
اسب را آورده بودند تا شاه را به قصر ببرد

شاه به خدمتکارها تشر زد که ساکت شوند و گفت

بگذارید جان هر کاری دلش می خواهد بکند. او به من وفادار است و -
می داند چه کار می کند

طولی نکشید که وارد قصر شدند. لباس عروسی باشکوهی در سالن پذیرایی روی یک سینی نقره قرار داشت. به نظر می‌رسید که لباس از تارهای به هم بافته طلا و نقره درست شده باشد. پادشاه جلو رفت تا آن را بردارد اما جان که دستکش به دست کرده بود، شاه را کنار زد و چنگ زد لباس را برداشت و در آتش انداخت تا بسوزد. دوباره سروصدای خدمتکاران بلند شد. آن‌ها می‌گفتند:

!او لباس پادشاه را سوزانده است -

:پادشاه جوان دوباره داد زد

.اهمیت ندارد. او می‌داند چه کار می‌کند. او جان وفادار من است -

پس از چندی مراسم عروسی شروع شد، ملکه در سالن پذیرایی پای کوبی می‌کرد و جان محو تماشای او بود که ناگهان رنگ و روی ملکه

پريد و او مثل يك مرده نقش زمين شد. جان باعجله ملكه را بلند كرد و به يكي از اتاقها برد. دوباره او را روي كف اتاق خواباند، بعد زانو زد و كنارش نشست و از شانه راست او سه قطره خون مكيد و به زمين تف كرد.

مطلب مرتبط: افسانه‌ی ویولن جادویی / قصه‌ها و داستان‌های برادران گریم

درست در همین لحظه ملکه نفسی عمیق کشید و از روی زمین بلند شد. در تمام این مدت پادشاه با تعجب به کارهای جان نگاه می‌کرد و سر در نمی‌آورد که چرا از این خدمتکار وفادار چنین حرکاتی سر می‌زند. بالاخره هم از کوره در رفت و فریاد زد:

جان را دستگیر و زندانی کنید -

صبح روز بعد جان را نزد قاضی بردند و به مرگ محکوم کردند. او بعد از اینکه محکوم شد، در حضور پادشاه زانو زد و گفت:

هر که به مرگ محکوم می‌شود حق دارد از خود دفاع کند، آیا من هم -
این حق را دارم؟

پادشاه جواب داد:

البته، شما این حق را دارید -

جان وفادار گفت:

به من تهمت ناروا زده‌اند، من در همه شرایط صادقانه از پادشاهم دفاع -
کرده‌ام.

بعد تعریف کرد که در کشتی چه شنیده بود و توضیح داد که دست به هر کاری زده به خاطر حفظ سلامت پادشاه و ملکه بوده است. پادشاه با شنیدن حرف‌های او فریاد زد:

جان وفادارم، مرا ببخش، مرا ببخش! او را بیاورید؛ باید زندگی جان را -
نجات داد.

ولی دیگر دیر شده بود، چون با آخرین کلماتی که بر زبان «جان» جاری شد، خادم وفادار به مکافات رسیده که کلاغ‌ها گفته بودند؛ او بی‌جان بر زمین افتاد و سراپا سنگ شد.

شاه و ملکه سخت آزرده شدند. پادشاه گفت:

آه، جان وفادارم، من چه پاداش زشتی به محبت‌های تو دادم -

بعد دستور داد مجسمه او را ببرند و در اتاق خواب، نزدیک تختخوابش
بگذارند. از آن به بعد هر وقت چشمش به مجسمه می افتاد می گفت

ای جان وفادار، کاش می توانستم زندگی را به تو بازگردانم -

سال ها پشت سر هم سپری می شد. ملکه صاحب دو پسر دوقلو شده بود
که هرچه بزرگ تر می شدند بیشتر موجب شادی و دل خوشی پدر و
مادرشان بودند. یک روز ملکه به کلیسا رفته بود و دو پسر با پدرشان
بازی می کردند که ناگهان چشم پدر به مجسمه افتاد. غمگین شد، آهی
کشید و گفت

کاش می توانستم زندگی را به تو بازگردانم -

در این لحظه مجسمه قدرت تکلم پیدا کرد و جواب داد

تو نمی‌توانی زندگی را دوباره به من برگردانی مگر اینکه از چیزی که -
بیش از همه دوست داری بگذری

پادشاه فریاد زد

!من حاضرم هرچه در این دنیا دارم در راه نجات تو فدا کنم -

مجسمه گفت

خوب، حالا که این‌طور است، می‌توانی با دست‌های خودت سر دو بچه -
عزیزت را از تنشان جدا کنی و خونشان را به مجسمه بمالی، آن‌وقت من
زنده می‌شوم

پادشاه از شنیدن این حرف وحشت کرد. درواقع وحشت‌انگیز هم بود که برای نجات یک نفر، دو فرزند دل‌بند خود را با دست‌های خودش بکشد و خون آن‌ها را به مجسمه بمالد تا مجسمه جان بگیرد.

ولی وقتی به یادش آمد که جان چه فداکاری‌هایی کرده و حتی خود را به خاطر او به کشتن داده، دیگر تردید نکرد. شمشیرش را از غلاف بیرون کشید، سر فرزندان دل‌بندش را از تن جدا کرد و خون آن‌ها را به مجسمه مالید. در یک‌چشم به هم زدن مجسمه جان گرفت و جان وفادار صحیح و سالم جلو شاه ایستاد و گفت:

فداکاری شما در حق من بی پاداش نخواهد ماند -

بعد همان‌طور که حرف می‌زد سر بچه‌ها را برداشت، سر جایشان گذاشت و با خون خودشان زخمشان را ترمیم کرد. این کار با مهارت و

سرعت بسیار انجام گرفت طوری که چند لحظه بعد بچه‌ها چنان دور
اتاق جست‌وخیز می‌کردند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود

قلب پادشاه سرشار از شادی شد. او وقتی متوجه شد که همسرش از
کلیسا برگشته، جان و بچه‌ها را وادار کرد که خود را در گنج‌پنهان
کنند. همین که همسرش وارد اتاق شد، پادشاه پرسید:

آیا در کلیسا دعا کردی؟ -

همسرش جواب داد:

بله دعا کردم. من همیشه به یاد فداکاری‌های «جان» هستم که چطور به -
خاطر ما زندگی خود را از دست داد

پادشاه گفت:

- همسر عزیزم، ما می‌توانیم او را زنده کنیم، ولی این کار به قیمت جان دو فرزند کوچکمان تمام می‌شود، یعنی باید آن‌ها را قربانی کنیم

رنگ از صورت ملکه پرید و وحشت کرد؛ انگار قلبش از کار ایستاده باشد، با این حال گفت

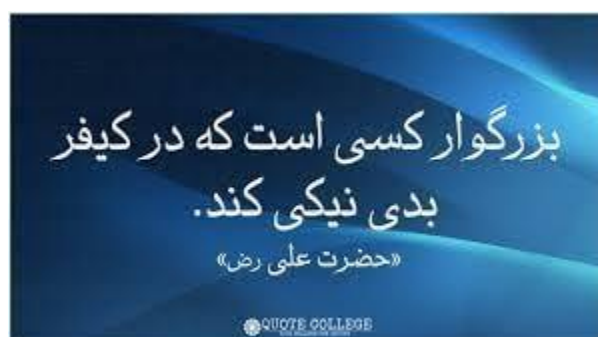
- اگر بچه‌هایمان را فدا کنیم باز در مقابل فداکاری‌های او کاری نکرده‌ایم

پادشاه که می‌دید همسرش در این مورد با او توافق دارد، ذوق‌زده در گنج‌ها را باز کرد و بچه‌ها و جان را صدا زد و گفت

- خدا را هزار مرتبه شکر، «جان» دوباره به زندگی بازگشت و فرزندانمان هم با ما هستند

سپس پادشاه همه ماجرا را موبه‌مو برای همسرش تعریف کرد. آنان
از آن پس تا آخر عمر در آرامش و خوشی زندگی کردند

داستانهایی از عفو و گذشت



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء محمد
مصطفی و آل طاهرینش

[سوره فصلت (۴۱): الآيات ۳۱ الى ۳۵]

وَلَا تَسْتَوِ الْحَسَنَةُ وَلَا السَّيِّئَةُ

ادْفَعِ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ

فَإِذَا الَّذِي بَيْنَكَ وَبَيْنَهُ عَدَاوَةٌ كَأَنَّهُ وَلِيٌّ حَمِيمٌ (۳۴)

و نیکی با بدی یکسان نیست

بدی را [به آنچه خود بهتر است دفع کن؛]

آنگاه کسی که میان تو و میان او دشمنی است، گویی دوستی یکدل
می‌گردد

یکی از راههای ادم شدن این است که اهل عفو و بخشش باشیم و در
مقابل بدی دیگران ما به آنها خوبی کنیم.

و این روش پیامبران و امامان و اولیاء خدا بوده است.

داستانهای زیادی در این مورد نقل شده است که ما تعدادی از آنها را
اینجا آورده ایم.

انشالله ماهم این چنین باشیم و دریادل باشیم.

بهار 1404. کرمانشاه

داستانی که در زمان حکومت حضرت علی (ع) اتفاق افتاده است، زیبا و عبرت آموز

سه برادر نزد امام علی علیه السلام آمدند و گفتند: میخواهیم این مرد را
که پدرمان را کشته قصاص کنی.

امام علی (ع) به آن مرد فرمودند: چرا او را کشتی؟ آن مرد عرض کرد:
من چوپان شتر و بز و ... هستم

یکی از شترهایم شروع به خوردن درختی از زمین پدر اینها کرد،
پدرشان شتر را با سنگ زد و شتر مرد،

و من همان سنگ را برداشتم و با آن به پدرشان ضربه زدم و او مرد

امام علی علیه السلام فرمودند: بر تو حد را اجرا میکنم

آن مرد گفت: سه روز به من مهلت دهید. پدرم مرده و برای من و برادر
کوچکم گنجی بجا گذاشته

پس اگر مرا بکشید آن گنج تباه میشود، و به این ترتیب برادرم هم بعد
از من تباه خواهد شد

امیرالمومنین (ع) فرمودند: چه کسی ضمانت تو را میکند؟

مرد به مردم نگاه کرد و گفت: این مرد

امیرالمومنین (ع) فرمودند: ای اباذر! آیا این مرد را ضمانت میکنی؟

ابوذر عرض کرد: بله. امیرالمومنین

فرمود: تو او را نمیشناسی و اگر فرار کند حد را بر تو اجرا میکنم

ابوذر عرض کرد: من ضمانتش میکنم یا امیرالمومنین

آن مرد رفت . و زمان به سرعت سپری شد. روز اول و دوم و سوم...

و همه مردم نگران اباذر بودند که بر او حد اجرا نشود...

اندکی قبل از اذان مغرب آن مرد آمد

و در حالیکه خیلی خسته بود،

:مقابل امیرالمومنین قرار گرفت و عرض کرد

گنج را به برادرم دادم و اکنون تحت فرمان شما هستم تا بر من حد را
جاری کنی.

:امام علی (ع) فرمودند

چه چیزی باعث شد برگردی درحالیکه میتوانستی فرار کنی؟ [؟]

آن مرد گفت: ترسیدم که بگویند "وفای به عهد" از بین مردم رفت...

امیرالمومنین از اباذر سوال کرد: چرا او را ضمانت کردی؟ [؟]

ابوذر گفت: ترسیدم که بگویند "خیر رسانی و خوبی" از بین مردم
رفت...

اولاد مقتول متأثر شدند و گفتند: ما از او گذشتیم...

امیرالمومنین علیه السلام فرمود: چرا؟؟

گفتند: میترسیم که بگویند "عفو و بخشش" از بین مردم رفت

عفو و گذشت آخوند ملا حسینقلی همدانی

علامه طهرانی از نوه آخوند نقل می کند: «در یکی از سفرهای زیارتی که

آخوند با اصحابشان پیاده به کربلا مشرف می شدند، در راه، راهزنان

.بیابانی اموال ایشان را غارت کرده و هر چه دارند، می ربایند

سپس که عارف همدانی را می شناسند، به حضورشان آمده و هر چه

.ربوده بودند، تقدیم کرده و معذرت می خواهند

آخوند ملا حسینقلی فقط کتابهای وقفی را که ربوده بودند، پس می گیرد

و بقیه کتب و اموال را نمی گیرد و می فرماید: به مجرد سرقت، من ایشان

را حلال کردم؛ چو راضی نشدم به واسطه من خداوند کسی را در آتش

دوزخ بسوزاند و نمی‌خواهم به خاطر من لقمه حرام از گلوی کسی پائین
برود و موعظه در او بی‌اثر باشد...

بخشش کسی که هر روز بر سر پیامبر خدا خاکستر می‌ریخت...

پیامبر صلی الله علیه و آله همسایه ای یهودی داشت که وی را بسیار
اذیت می‌کرد، هر روز از پشت بام خاکستر همراه آتش بر روی سر آن
حضرت می‌ریخت. این کار در ظاهر به عنوان ریختن زباله و خاکستر در
کوچه، و در حقیقت به منظور ابراز خشم و کینه یهودی نسبت به پیامبر
اسلام صل الله علیه و آله انجام می‌شد، و پیامبر کریمانه از کنار آن می
گذشت. تا اینکه یک روز خبری از مرد یهودی نشد، پیامبر اسلام صل الله
علیه و آله از غیبت آن مرد سوال کرد. گفتند خوشبختانه بیمار گشته، و
بر اثر بیماری مزاحمت-هایش قطع شده است. فرمود: باید به عیادتش
برویم! به سمت خانه اش حرکت کرد. درب خانه یهودی را کوبید.

همسرش به پشت در آمد و سوال کرد: کیست؟ حضرت فرمود: پیامبر مسلمانان به دیدار و عیادت همسایه بیمار خود آمده است! زن ماجرا را به شوهرش گفت. مرد یهودی که بسیار تعجب کرده بود، و در مقابل عملی غیر قابل پیش بینی قرار گرفته بود، گفت: در را باز کن تا داخل شوند. پیامبر صل الله علیه و آله وارد شد، و کنار بستر بیمار نشست. و از حال بیمار پرسید، و به گونه ای برخورد کرد که گویا هیچ اذیت و آزاری از این مرد یهودی به آن حضرت نرسیده است.

مرد یهودی که از فرط خجالت صورت خویش را می پوشانید و در برخورد با این اخلاق کریمانه پیامبر اسلام مبهوت شده بود، از آن حضرت پرسید این نوع برخورد آیا اخلاق شخصی شماست، یا جزء دستورات دینی محسوب می شود؟ حضرت فرمود: جزء دستورات دینی است، و ما به همه مسلمین سفارش می کنیم که چنین کنند. مرد یهودی با برخورد زیبا و پرجاذبه پیامبر اسلام صل الله علیه و آله مسلمان شد...

دو خاطره از بزرگواری مردم

در سال 67 در اندیمشک در عقیدتی سیاسی شهربانی بودم. یکی از پرسنل شهربانی موقع مراجعت به منزل تصادف کرده بود و بچه ای رو زیر گرفته بود که منجر به مرگ بچه شد. قرار شد ما با عده ای منزل پدر بچه برویم و ببینیم اونها چه خواسته ای دارند. وقتی وارد منزلشان شدیم وفاتحه خواندیم. من گفتم درخواست شما چیه؟ ایا دیه می خواهید یا چیز دیگری؟ پدر بچه گفت. هیچ چی نمی خواهیم. اتفاقی است که افتاده و اگر این اقا بچه دیگر مرا زیر کند باز توقعی ندارم.

خاطره دوم در صحنه که بودیم اقایی تصادف کرده بود و پیرمردی رو زیر گرفته بود که منجر به فوت آن پیرمرد شد. با عده ای به منزل فرزندانش که در بیستون بود، رفتیم. و آنها هم گفتند از قاتل گذشتیم و هیچی نمی خواهیم.

با برخورد خوب امام کاظم علیه السلام هدایت شد...

مورّخین در کتابهای مختلفی آورده اند:

یکی از فرزندان عمر بن خطّاب هرگاه امام کاظم علیه السلام را ملاقات می کرد، به امام علیّ علیه السلام دشنام و ناسزا می گفت و بدین شیوه

حضرت را مورد آزار و اذیت قرار می داد. و مرتّب دوستان و اطرافیان حضرت می گفتند: یا ابن رسول الله ! اجازه فرمائید تا او را مجازات و نابود کنیم ، و لیکن امام علیه السلام از این کار جلوگیری می نمود؛ و مانع مجازات او می گردید. روزی حضرت از دوستان خود پرسید: محلّ کار این شخص کجاست ؟ و چه می کند؟

عرضه داشتند: در اطراف مدینه مزرعه ای دارد، روزها در آنجا مشغول کشاورزی است . حضرت سوار مرکب الاغ خود شد و به سوی مزرعه آن شخص بد زبان ، رهسپار گشت ؛ و چون به مزرعه رسید، با الاغ وارد زراعتها و محصول او گردید.

آن شخص با دیدن چنین صحنه ای ، فریاد کشید: زراعت ما را لگدمال نکن ؛ ولی حضرت به راه خود ادامه داد تا نزدیک او رسید و سپس از الاغ پیاده شد و کنارش نشست و با او مشغول شوخی و مزاح گردید؛ و بعد از آن فرمود: چقدر برای این زراعت هزینه کرده ای ؟

گفت : صد دینار، حضرت فرمود: برای درآمد و سود از آن ، چه مقدار آرزو و امید داری که بهره ببری ؟

در پاسخ گفت: علم غیب نمی دانم ، حضرت فرمود: پرسیدم : چه مقدار آرزومندی ؟

آن شخص گفت: دویست دینار. امام علیه السلام سیصد دینار به او داد و با ملاطفت فرمود: درآمد زراعت هم مال خودت باشد. ناگاه آن شخص با مشاهده چنین برخورد، تعجب کرده ؛ و پیشانی حضرت را بوسید و از جسارتهای گذشته خود عذرخواهی کرد.

و چون شب هنگام نماز فرا رسید و مردم به مسجد آمدند، دیدند آن شخص پشت سر امام علیه السلام نماز جماعت می خواند.

پس از آن ، حضرت به دوستان خود فرمود: حال این کار و روش صحیح بود، یا آنچه که شما پیشنهاد می دادید؟!^{۴۴}

انصاف چیز خوبی است!.....

آیت الله سید محمد حسین علوی طباطبایی بروجردی نقل می کرد اینکه به همراه عده ای خدمت آیت الله بروجردی بودم و آقای از تهران نزد ایشان آمد و سه هزار تومان جلوی ایشان پول گذاشت و گفت دو هزار تومان به آقاسید محمود طالقانی در تهران داده ام. آقاسید محمود طالقانی با آیت الله بروجردی خوب نبود و طرفدار آیت الله کاشانی بود و سبک خاصی داشت تا این آقا گفت که دو هزار تومان به آقای طالقانی داده ام،

منبع: إرشاد: 297، س 1،⁴⁴

آقایانی که در مجلس نشسته بودند سؤالاتی پرسیدند تا آیت الله بروجردی را متوجه کنند که آقاسید محمود طالقانی همانی است که با شما مسئله دارد؛ مثلاً از او پرسیدند که آیا ایشان هنوز خدمت آقای کاشانی می‌رود؟ آیت الله بروجردی رو به این آقا کرد و گفت که آیا شما نزدیک مسجد ایشان هستید؟ گفت؛ بله ایشان در مسجد هدایت نماز می‌خواند و من نزدیک مسجد مغازه دارم. آیت الله بروجردی پرسید که آقای طالقانی آنجا چه می‌کند؟ گفت سه وعده نماز می‌خواند و شب شنبه تفسیر و شب یکشنبه احکام و عقاید و عصر چهارشنبه برای خانم‌ها و صبح جمعه برای جوانان جلسه برگزار می‌کند و نماز میت می‌خواند و جوانان را عقد می‌کند و در فاتحه شرکت می‌کند و ... آیت الله بروجردی رو به این فرد کرد و گفت که دو هزار تومانی که به آقای طالقانی دادید قبول دارم. این سه هزار تومان را هم خدمت ایشان تقدیم کنید و بعد از این هم حساب‌تان با ایشان باشد و پول به ایشان بدهید دست ایشان دست من است و رو به اطرافیان کرد و گفت؛ یک امام جماعت در تهران بیشتر از این باید چه کند؟ انصاف چیز خوبی است! □

اکنون قصاصت بکنم؟

انس بن مالک می گوید: با پیامبر اکرم (ص) از راهی می گذشتیم، درحالی که عبایی با حاشیه زبر و درشت بر دوش آن حضرت بود. دراین میان، یک فرد عرب از راه رسید و عبای پیامبر را به شدت کشید، به گونه ای که حاشیه عبا روی گردن پیامبر اثر گذاشت. آن عرب با لحنی

دور از ادب گفت: محمد، دستور بده از ثروتی که از جانب خدا در اختیار
توست، به من بدهند. پیامبر رحمت، این رفتار بی ادبانه را نادیده گرفت،
نگاهی سرشار از مهر و محبت به او افکند و فرمود: اکنون قصاصت
بکنم؟ اعرابی گفت: نه. پیامبر فرمود: چرا؟! اعرابی گفت: چون تو بدی
را با بدی جواب نمی دهی. پس پیامبر تبسمی کرد و فرمود: آنچه می
خواهد، به وی بدهید.

امام فرمود: «بله من جواب بدی را با نیکی دادم»

مردی از اهالی شام در جمع دوستان خود در محلی نشسته و مشغول
گفت و گو بودند. در این هنگام، امام حسن مجتبی (ع)، به همراه تعدادی
از اصحابش، از آن محل عبور می کردند. وقتی مرد شامی، امام حسن و
یارانش را دید و ارادت اصحاب حضرت به ایشان را دریافت، به دوستان
خود گفت: «این گروه را ببینید که با چه هیبتی راه می روند. آیا شما آنها

را می شناسید؟» یکی از آنان جواب داد: «او که جلوتر از همه راه می رود، حسن بن علی است و همراهان او همگی از بنی هاشم هستند و اکثر مردم ارادت خاصی به ایشان دارند و برای آنها احترام زیادی قائل هستند.» در این لحظه مرد شامی از جای خود برخاست و خود را به جمع گروه امام حسن رساند. رو به روی حضرت قرار گرفت و پرسید: «آیا تو حسن، پسر علی بن ابی طالب هستی؟» حضرت با کمال آرامش فرمود: «بله، همین طور است. من پسر علی بن ابی طالب هستم.» مرد شامی با حالت خاصی گفت: «آیا خیال داری تو هم به راه پدرت قدم بگذاری؟» حضرت جواب داد: «مگر تو پدر من را میشناسی؟ آیا می دانی که پدر» من مردی نیکوکار بوده است؟

مرد شامی با عصبانیت جواب داد: «پدرت چه کار نیکی انجام داده است؟! تا جایی که من اطلاع دارم، پدر تو کافر، بوده است؛ پس تو هم مانند پدرت، بی دین و کافر هستی!» در این لحظه یکی از اصحاب حضرت به طرف مرد شامی رفت و سیلی محکمی بر صورت او نواخت و او را نقش بر زمین کرد. در این هنگام امام حسن به سمت مرد شامی خم شد و عباي خود را به روی او پهن نمود و به اصحاب خود فرمود: «با ایشان کاری نداشته باشید، به مسجد بروید. من نیز پس از مدتی به آنجا خواهم آمد.» اصحاب امام به سوی مسجد رفتند. امام حسن (ع) دست مرد شامی

را گرفت و او را از زمین بلند کرد و به منزل خود دعوت کرد. مرد شامی دعوت امام را پذیرفت و با هم به سوی منزل حضرت رفتند. وقتی به خانه امام حسن (ع) رسیدند، حضرت با خوشرویی و محبت، از آن مرد پذیرایی کرد و یک دست لباس خوب به او تقدیم کرد. مرد شامی بعد از صرف غذا و استراحت، از امام بسیار تشکر کرد و از محضر ایشان مرخص شد و رفت. امام به مسجد رفت و مشغول عبادت شد. بعد از پایان نماز و دعا، اصحاب امام گفتند: «یا ابن رسول الله! با آن مرد گستاخ و بی ادب چه کردید؟» امام حسن مجتبی (ع) ماجرا را برای دوستانش تعریف نمود. اصحاب حضرت گفتند: یا ابن رسول الله! او به شما و پدر بزرگوارتان توهین کرد؛ ولی شما به بهترین نحو از او پذیرایی کرده و به او محبت کرده اید.» امام فرمود: «بله من جواب بدی را با نیکی دادم و با این کار، آبروی خودم و اهل بیت (ع) را حفظ کردم. آن مرد نسبت به ما اهل بیت، بدگمان بود، ولی متوجه شد که اهل بیت پیامبر (ص)، با برادرانشان رئوف و مهربان اند.» بعد از این ماجرا، هر کس از مرد شامی خبری می گرفت، ماجرای محبت امام حسن مجتبی (ع) را برای همه تعریف می کرد و می گفت: «در جهان هستی، کسی مهربان تر و بهتر از».

حسن ابن علی (ع) نیست

همین عمل چنان طوفانی در سرزمین دل های مگیان مشرک، بر پا
کرد...

به هنگام «فتح مکه» که نه تنها دشمنان، بلکه دوستان، انتظار انتقام جوئی
شدید مسلمین، و به راه انداختن حمام خون، در آن سرزمین کفر و
شرک و نفاق و کانون دشمنان سنگدل و بی رحم را داشتند، و حتی
بعضی از پرچمداران سپاه اسلام در آن روز، رو به سوی «ابو سفیان»
کرده، و شعار اَلْيَوْمُ يَوْمُ الْمَلْحَمَةِ، اَلْيَوْمُ تُسَبَّى الْحَرَمَةُ، اَلْيَوْمُ اَذَلَّ اللّٰهُ

قُرَيْشًا! «امروز، روز انتقام، روز از بین رفتن احترام نفوس و اموال دشمنان، و روز ذلت و خواری قریش است» سر دادند، پیغمبر گرامی اسلام(ص) با جمله إِذْهَبُوا فَأَنْتُمْ الطُّلَقَاءُ: «بروید و همه آزادید»، همه را مشمول عفو خود قرار داد، رو به سوی «ابو سفیان» شعار انتقام جویانه را به این شعار محبت آمیز تبدیل فرمود که: أَلْيَوْمُ الرَّحْمَةِ أَلْيَوْمُ أَعَزَّ اللَّهُ قُرَيْشًا! «امروز روز رحمت است، امروز روز عزت قریش است»!)

بحار الانوار، ج ۲۱، ص ۱۰۹)

همین عمل چنان طوفانی در سرزمین دل های مکیان مشرک، بر پا کرد که به گفته قرآن: يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا: «فوج، فوج مسلمان شدند». «و آئین اسلام را با جان و دل پذیرا گشتند».

مقام بخشش پیامبر خدا و اهل بیتش

ابن خلکان نقل کرده از شیخ نصرالله بن مجلی که گفت شبی در خواب حضرت امیرالمؤمنین (ع) را دیدم و به آنحضرت گفتم قریش و بنی امیه در مکه با شما ستمها کردند آب و نان برویتان بستند. از شکنجه و آزار دریغ نکردند تا بمدینه هجرت کردید آنگاه لشکر کشی کردند و با شما جنگ نمودند بزرگانان را کشتند ولی نوبت بشما که رسید و مکه را فتح کردید چه شد که انتقام نکشیدید بلکه گفتید هر کس بهانه ابو سفیان رود در امان است تا در نتیجه فاجعه کربلا برای فرزندان حسین (ع) پیدا شد.

امیر المؤمنین (ع) فرمود: اشعار ابن صیفی را در این باره نشنیده ای گفتم نه فرمود از او بشنو از خواب بیدار شدم بخانه ابن صیفی رفتم و خواب خود را برایش گفتم پس صیحه زد و ناله کرده و گریست و گفت بخدا سوگند اشعاری را دیشب گفته ام و هنوز آنرا ننوشته ام و به احدی نگفته ام پس اشعار خود را خواند و ترجمه اش اینست که : توانا شدیم پس گذشت سرشت ما بود و چون شما توانا شدید سیلاب خون در مکه براه افتاد. شما کشتن اسیرانرا روا شمردید ولی ما از اسیران می گذشتیم و می بخشیدیم همین تفاوت بس است میان ما و شما از کوزه برون همان براود که در او است.^{۴۵}

اخلاق محمدی آخوند خراسانی

یک شخص سخنرانی بود و به خاطر اختلاف سلیقه ای که با آخوند خراسانی داشت، در منبر به ایشان توهین می کرد. این فرد مشکل مالی پیدا کرد و قصد داشت منزل خود را به فروش رساند. خریدار گفت به یک شرط منزل شما را می - خرم که آخوند خراسانی آن را تایید کند. این شخص هم چون چاره ای نداشت با شرمندگی نزد آخوند خراسانی رفت و گفت که پای قولنامه را امضا کنند. آخوند خراسانی به ایشان گفتند: "چرا منزل خود را می فروشید؟" آن شخص گفت که من گرفتاری پیدا کرده ام و به پول احتیاج دارم. آخوند خراسانی مقداری پول به او داد و گفت که خانه خود را بفروش و با این پول مشکل خود را حل کن. این کار مصداق زیباترین عفو و گذشت است. حال اگر کسی که دارای عفو گذشت نیست با چنین فردی برخورد می کرد، به سرعت کارهای

بدش را به او یادآوری می کرد و می گفت: "کاری خواهم کرد تا آخر عمر
توانی خانه خود را بفروشی.^{۴۶}

اهانت به امام

یک روز وقتی که شهید حجت الاسلام والمسلمین سلیمی از بیت امام
برای تقویت روحیه رزمندگان به جبهه های جنوب آمده بود صحبت
از خصوصیات امام به میان آمد. ایشان گفت: چند روز پیش در
محضر امام از جسارت ها و اهانت های شیخ علی تهرانی در رادیو
بغداد مطالبی به عرض ایشان رساندیم که این فرد خیلی به شما
جسارت می کند!

صحبت ما که تمام شد امام رو به ما کرد و گفت: اتفاقاً چند روز قبل
من بیاد او بودم و برایش دعا می کردم. امام حتی نسبت به هدایت
مخالفان و دشمنانشان اینقدر احساس دلسوزی می کردند.^{۴۷}

^{۴۶} هزار و یک نکته اخلاقی از دانشمندان

^{۴۷} خاطرات مرحوم آیت الله توسلی، مجله حوزه، شماره ۴۵

اگر می‌گفت بمیر، می‌مردم

رزمنده ای تعریف می‌کرد که یکی از بچه ها به شوخی پتویش را پرت کرد طرفم. اسلحه از دوشم افتاد و خورد توی سر کاوه. کم مانده بود سخته کنم؛ سر محمود شکسته بود و داشت خون می‌آمد. با خودم گفتم: الان است که یک برخورد ناجوری با من بکند. چون خودم را بی تقصیر می‌دانستم، آماده شدم که اگر حرفی چیزی گفت، جوابش را بدهم. کاملاً خلاف انتظارم عمل کرد؛ یک دستمال از جیبش در آورد، گذاشت روی زخم سرش و بعد از سالن بیرون رفت. این برخورد از صد تا توگوشی برایم سخت تر بود. دنبالش

دویدم. در حالی که دلم می سوخت، با ناراحتی گفتم: آخه یه حرفی بزن، چیزی بگو، همانطور که می خندید گفت: مگه چی شده؟ گفتم: من زدم سرت رو شکستم، تو حتی نگاه نکردی بینی کار کی بوده. همان طور که خون ها را پاک می کرد، گفت: این جا کردستانه، از این خون ها باید ریخته بشه، این که چیزی نیست. چنان مرا شیفته خودش کرد که بعدها اگر می گفت بمیر، می مردم.^{۴۸}

آزادی در مقابل شکستن سر امام سجاد

نقل شده که کنیز امام سجاد علیه السلام در حالی که می خواست آب بریزد، آفتابه از دستش بر سر امام علیه السلام افتاد و سر امام . علیه السلام شکست

امام به او نگاهی کرد ولی کنیز گفت: « **وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ** »! « **وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ** »! امام علیه السلام فرمود: تو را بخشیدم. او گفت: « **وَاللَّهِ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ** » امام علیه السلام فرمود: تو در راه خدا آزادی

یادگاران کتاب شهید کاوه - کورش علیانی⁴⁸

عفو کنیزی که طفل امام سجاد(ع) را کشت

کنیز امام سجاد(ع) ایستاده بود ناگهان اهنی که در دستش بود روی طفل امام سجاد(ع) افتاد و فرزند امام کشته شد.

امام به کنیز نگاه کرد دید دچار اضطراب و ترس زیادی شده است. امام فرمود برو تو آزادی.

و نه تنها قاتل فرزندشان را بخشیدند بلکه او را در راه خدا آزاد کردند.^{۴۹}..

عفو در مقابل دشنام

یکی از بستگان امام سجاد علیه السلام در حضور اصحاب به حضرت اهانت‌هایی نمود . ولی امام علیه السلام به او جوابی نداد . وقتی او رفت ، امام علیه السلام به اصحاب فرمود : شنیدید که این شخص چه حرف‌هایی زد . حال برویم تا جواب او را بدهم . در این حال امام علیه السلام آیات «**وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ**» را تلاوت می نمود . اصحاب فهمیدند امام علیه السلام انتقام نمی گیرد . بعد که دنبال

امام(ع) در خانه آن شخص اهانت کننده رفتند ، برخورد همراه با عفو امام را دیدند بطوری که آن فرد از امام (ع) عذرخواهی کرد

خبر ارتحال میرزا جواد آقای تهرانی

حجت الاسلام امیدوار که یکی از طلاب حوزه علمیه مشهد است می-گوید: روزی سوار تاکسی شدم تا به جایی بروم. راننده ماشین جوانی بود که او را نمی شناختم. بنده به مناسبتی خبر ارتحال میرزا جواد آقای تهرانی (رحمه الله علیه) را به او دادم. تا شنید بسیار متاثر و ناراحت شد. گفتم شما ایشان را از کجا می شناسید. راننده گفت: ۲۰ سال است که من مرید ایشان هستم. زیرا آن زمانی که جوان بودم با

دو چرخه ای از کنار خیابان عبور کردم. برای یک لحظه غافل شدم و با ایشان برخورد کردم و خودم و مرحوم آقا تهرانی نقش بر زمین شدیم. با خود گفتم هم اکنون ایشان با عصای خود مرا خواهد زد. ولی همانند پدری مهربان قبل از اینکه لباس های خود را تمیز کنند، مرا از زمین بلند کردند، مرا تمیز کردند و به من دلداری دادند. بعد گفتند فرزندم مشکلی برایت پیش نیامده؟ من در جواب گفتم ببخشید نفهمیدم و عمدی نبود. ایشان در پاسخ فرمودند: نگران نباش از کجا معلوم که تو مقصری؟ شاید من نباید از اینجا راه می رفتم.^{۵۰}

افطاری

پدر شهید علی اکبر اردمه تعریف می کند که یکبار یکی از همسایه ها ما را برای افطاری دعوت نکرده بود و من هم به تلافی او را به میهمانی افطاری - مان دعوت نکردم. علی اکبر از این کار من ناراحت شد و گفت: «پدر اگر همسایه بر فرض اشتباه کرده است شما چرا مقابله به مثل می کنی؟» و خودش رفت و از آن همسایه معذرت خواهی کرد و او را جهت افطار دعوت نمود.^{۵۲۵۱}

هزار و یک نکته اخلاقی از دانشمندان، صفحه ۳۸۴^{۵۰}

اطلاعات دریافتی از کنگره سرداران و ۳۲۰۰۰ شهید استانهای خراسان^{۵۱}

^{۵۲} <http://soada.ir/note>

عفو روش بزرگان است

امام صادق (ع) فرمود:

زنی از یهود برای رسول خدا گوسفند کباب شده ای را که با سم مهلکی آمیخته شده بود، هدیه آورد تا آن حضرت را مسموم کند، ولی رسول خدا به وسیله ی وحی از آن توطئه، آگاه گردید و ضمن احضار زن، علت این کار را از او جویا شد، وی جواب داد: با خود اندیشیدم که اگر تو در واقع فرستاده ی خدا باشی

این سم به تو اثر نمی کند و اگر پادشاه هستی، مردم از شر تو ایمن می شوند.
رسول خدا (ص) آن زن را بخشید، در حالی که می توانست او را به خاطر این
اقدام بکشد.^{۵۳}

امام حسن (ع) بدی را با خوبی جواب داد...

امام حسن علیه السلام گوسفند زیبایی در خانه نگهداری می کرد که به آن
علاقه مند بود. روزی دید که پای گوسفند، شکسته است. از غلامش علت را
پرسید وی پاسخ داد: من شکستم. امام پرسید: چرا این کار کردی؟ گفت: می
خواستم شما را ناراحت کنم. امام (ع) لبخندی زد و فرمود: من هم در عوض تو
^{۵۴} را خوشحال می کنم؛ تو در راه خدا آزاد هستی

⁵³ بحار الانوار، ج 16، ص 265

⁵⁴ . مقتل خوارزمی، ج 1، ص 127، چاپ مکتب مفید

عفو امام سجاده (ع)

عبدالملک بن مروان بعد از بیست و یک سال حکومت استبدادی، در سال ۸۶ هجری از دنیا رفت و پسرش ولید جانشین او شد. ولید برای آنکه از نارضایتی مردم بکاهد، در مقام جلب رضایت مردم مدینه برآمد. از این رو هشام بن اسماعیل، پدرزن عبدالملک را که حاکم مدینه بود و مردم همواره آرزوی سقوطش را می کردند، از کار برکنار نمود و به جای او، عمر بن عبدالعزیز - پسر عموی جوان خود - را حاکم مدینه قرار داد. عمر برای باز شدن عقده دل مردم، دستور داد هشام بن اسماعیل را جلو خانه مروان حکم نگاه دارند و هر

کس که از او بدی دیده یا شنیده، بیاید و تلافی کند. مردم نیز دسته دسته می آمدند و دشنام و ناسزا و لعن و نفرین می کردند.

هشام بیش از همه نگران امام سجاد(ع) و علویان بود و با خود فکر می کرد انتقام علی بن الحسین(ع) در مقابل آن همه ستمها و سبّ و لعنتها نسبت به پدران بزرگوارش، کمتر از کشتن نخواهد بود؛ ولی امام(ع) به علویان فرمود: «خوی ما این نیست که به افتاده لگد بزنیم و از دشمن، بعد از آنکه ضعیف شد، انتقام بگیریم.» هنگامی که امام(ع) به طرف هشام بن اسماعیل می آمد، رنگ در چهره هشام باقی نماند، ولی برخلاف انتظار وی، امام با صدای بلند فرمود: سلام علیک و با او مصافحه کرد و بر حال او ترحم نمود و فرمود: «اگر کمکی از من ساخته است، حاضرم» بعد از این واقعه، مردم مدینه نیز شماتت به او را متوقف کردند.^{۵۵} ۵۶

⁵⁵ <http://www.ettelaat.com/etiran/index.php>

⁵⁶ شهیدمطهری، داستان راستان، ج ۱، ص ۵۷

امام هادی علیه السلام خطا کار را می بخشد

در روایات آمده است که یک نفر در مورد امام هادی علیه السلام بد گویی می کرد، و امام هادی علیه السلام را متهم به رفتارهای ناشایست می نمود تا جایی که ادعا می کرد امام أسلحه در منزل داشته و قصد شورش علیه حکومت را دارد. تا این که دربار عباسی حضرت را اجباراً به سامراً فرا خواند. حضرت وقتی روی اسب نشستند تا به سمت سامرا حرکت کنند، آن شخص گفت ای حضرت هادی علیه السلام آیا می دانی که تمام این کارها را من کرده ام؟ تمام این بد گویی ها را من برای شما درست کردم؟ و من کاری کردم که شما را از مدینه جدّتان به

سمت سامرا می برند. بدانکه اگر به خلیفه بگویی که من بدگویی شما را به دروغ کرده ام، من تمام مزارع و نخل های دوستداران شما را به آتش می کشم. و چشمه های آبشان را کور می کنم.

امام هادی علیه السلام با صبوری خاصی فرمود- من دیشب شکایت تو را به بزرگی کردم که پس از او کسی را لایق نمی دانم که شکایت تو را پیش شخص دیگری ببرم. آن شخص می گوید به چه شخصی گفتید؟ حضرت فرمود به خداوند متعال گفتم. آن شخص لرزید و گفت که آقا من را عفو کن! امام علیه السلام فرمود: «عَفَوْتُ عَنْكَ؛ عَفْوَتُ كَرْدَم»⁵⁷

امام مقابله به مثل نکرد...

روزی أبوهريره نزد امام علی علیه السّلام آمد و سخنان ناروایی به آن حضرت گفت. فردای آن روز باز خدمت امام شرفیاب شد و خواسته هایی را مطرح کرد. حضرت علی علیه السّلام همه خواسته های أبوهريره را برایش انجام دادند. این کار امام موجب اعتراض برخی از اصحاب شد. اما آن حضرت خطاب به أصحاب فرمود: ^{۵۸}«من از اینکه نادانی او بر علمم ، گناه او بر عفووم و در خواست او بر بخشایشم چیره شود، شرم می کنم». لذا امام صادق علیه السّلام

«أَنَا لَا سَتَخِي أَنْ يَغْلِبَ جَهْلُهُ عِلْمِي وَ ذَنْبُهُ عَفْوِي وَ مَسَاءَلُهُ جُودِي» . بحار الانوار: جلد 41، ص 49⁵⁸

فرمود: «إِنَّا أَهْلُ بَيْتٍ، مُرُوتْنَا الْعَفْوَ عَمَّنْ ظَلَمْنَا؛⁵⁹ ما خاندانی هستیم که-، جوان مردی -مان گذشت از کسی است که بر ما ستم کرده است».

امام صادق علیه السلام توهین را با بخشش جواب می-دهد

امام صادق علیه السلام در مسجد الحرام نشسته بود. که یک وارد مسجد شد و پیراهن ایشان را گرفت و گفت: یک صد اشرفی مرا- که به تو امانت داده بودم بده. امام فرمود: شاید اشتباه می-کنی. مرد عرب فریاد راه انداخت. حضرت فرمود: بسیار خب! برخیز تا به تو بدهم و با کمال خونسردی با او سخن می-گفت تا به منزل حضرت رسیدند، سپس صد اشرفی به او داد. فردای آن روز، آن مرد، بدهکارش را پیدا کرد و فهمید که اشتباه کرده است. به مسجد آمد و امام را پیدا کرد، آن گاه خیلی عذرخواست و گفت: بیایید این یک صد اشرفی را بگیرید.

⁵⁹ . بحار الانوار: جلد 71، ص 414

امام فرمود: من همان دیروز تو را عفو کردم و کینه ای از تو در دل ندارم. پول را هم پس نمی گیرم؛ چون برای خدا دادم. هر معامله ای که برای خدا شد قابل فسخ نیست.^{۶۰}

نمونه-ای از روحیه عفو و بخشش در شاگردان مکتب علی علیه السلام

در جنگ صفین یکی از سرداران لشکر معاویه به نام أصبغ بن ضرار به دست مالک اشتر اسیر شد، أصبغ مستحق مجازات شدیدی بود که مالک اشتر می-توانست او را مجازات سختی کند. مالک او را به اردوگاه آورد، روز که به پایان رسید، مالک شنید که أصبغ اشعاری می خواند، او در اشعار خود می گفت: «ای شب تا ابد و تا قیامت شب باش، ای کاش این شب روز نمی شد، زیرا فردا برای من روز سختی خواهد بود...» مالک اشتر در عین صلابت و سخت گیری بر دشمن، در فکر عفو و گذشت- او افتاد. شب پایان یافت، مالک أصبغ را نزد امیر مؤمنان علی علیه السلام آورد، و وساطت نمود که در مورد این اسیر لطف

۶۰ . قصه‌های دلنشین، کاظم سعیدپور: 40 موضوع، 244 داستان، ص 64

کند. علی علیه السلام پس از بیان مطالبی، اختیار اُصْبَغ را به مالکِ اشتر واگذار نمود، مالک او را به خانه اش آورد و با کمال بزرگواری او را آزاد کرد.^{۶۱}

مَرْنَج و مَرْنَجَان

آقای آخوند ملاعلی معصومی از آقای نخودکی خواست که او را موعظه کند. آقای نخودکی گفت:

مَرْنَج و مَرْنَجَان .

⁶¹ . شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید: ج 8 ، ص 101 و 102

آقای آخوند گفت: مرنجان را فهمیدم؛ یعنی کسی را #اذیت نکنم.
ولی مرنج یعنی چی؟ چطور می توانم ناراحت نشوم؟ مثلاً وقتی
بفهمم کسی مرا غیبت کرده یا فحش داده چطور می توانم نرنجم؟!
*آقای نخود کی گفت: *

علاج آن است که خودت را #کسی ندانی. اگر خودت را کسی
ندانستی دیگر نمی رنجی!

مالک اشتر جوان گستاخ را عفو نمود...

داستان مالک اشتر را همه شنیده اید: او که مردی قوی اندام و قوی هیکل
بود از بازار کوفه می گذشت یک بچه بازاری آنجا نشسته بود او را نمی
شناخت نوشته اند یک بند قه ای که نمی دانم چه بوده، مثلاً آشغالی را
برداشت پرت کرد به سر و صورت مالک مالک اعتنایی نکرد و رد شد
بعد از اینکه رد شد، شخصی به آن بازاری گفت: آيا شناختی اين کسی که
این جور به او اهانت کردی، مسخره اش کردی که بود؟ گفت: که بود؟

گفت: مالک اشتر امیر الجند و سپهسالار علی بن ابی طالب بدنش به لرزه افتاد گفت: قبل از اینکه درباره من تصمیمی بگیرد بروم از او معذرت بخواهم تعقیبش کرد، دید رفت داخل مسجد و شروع کرد به نماز خواندن دو رکعت نماز خواند صبر کرد تا نمازش را سلام داد بعد سلام داد و افتاد به التماس که من همان آدم بی ادب بی تربیتی هستم که به شما جسارت کردم، نمی شناختم، و از این حرفها مالک گفت: به خدا قسم اصلا من نمی خواستم به مسجد بیایم، جای دیگر می رفتم به خدا قسم من به مسجد نیامدم جز برای اینکه دو رکعت نماز بخوانم و بعد درباره تو دعا بکنم که خدا از گناه تو بگذرد و تو را هدایت کند

خاطراتی کوتاه از سیره و سبک زندگی آیت الله بهجت قدس سره

مراسم ختم که تمام شد، جمعیتی دور آقا حلقه زدند؛ دوست داشتند به آقا نزدیک تر شوند، التماس دعا بگویند، دستش را ببوسند. وسط شلوغی، جوانی آمد جمعیت را کنار بزند که ناخواسته با آقا برخورد کرد؛ آقا محکم به زمین خورد، طوری که عمامه از سرش افتاد

جوان ترسید؛ هاج وواج نگاهش را به سمت مردم چرخاند، از خجالت سرخ شد؛ مردم نگران آقا بودند. آقا بلند شد، بدون معطلی؛ عمامه‌اش را که بر سر گذاشت، گفت: «این عبا ی ما کمی بلند است، بعضی وقت‌ها»
«زیر پای‌مان گیر می‌کند و ما را به زمین می‌زند

.جمعیت خندید، آقا هم... جوان به عبا نگاه می‌کرد^{۶۲}

بر اساس خاطره‌ی یکی از همراهان آقا

?

داماد شب عروسی کشته می‌شود

سیدالعلماء العاملین جناب آقای حاج سید محمد علی سبط‌الشیخ نقل فرمودند یکی از شیوخ عرب که رئیس قبیله‌ای از اطراف بغداد بوده تصمیم می‌گیرد برای ازدواج پسرش دختری از بستگانش خواستگاری نماید و مرسومشان چنین است که در یک شب مجلس عقد و زفاف را انجام می‌دهند.

این بهشت، آن بهشت، ص ۴۶⁶²

در شب معینی دعوت می نماید و وسایل پذیرایی و جشن و اطعام به طور تفصیل فراهم می کند و از مرحوم حاج شیخ مهدی خالصی که در آن زمان مرجع تقلید عرب بوده برای انجام صیغه عقد دعوت می کند .

پس از حضور شیخ و آمادگی مجلس عقد ، عده ای از جوانان به دنبال داماد می روند و او را با تشریفات مخصوصی مطابق مرسوم به مجلس عقد بیاورند و در عرض راه هلهله کنان داماد را می آورند و ضمناً طبق مرسوم تیرهای هوایی می انداختند ، در این اثناء جوان سیدی که جزء آنها بود و تفنگ پر به دستش بود ، ناگهان تیر خالی می شود و به سینه داماد می خورد و کشته می گردد ، سید بیچاره فرار می کند ، سپس این فاجعه در مجلس عقد به پدر داماد گفته می شود .

مرحوم شیخ مهدی خالصی پدر را امر به صبر می کند و به این بیان لطیف آرامش می کند می فرماید : ((آیا می دانی رسول خدا صلی الله علیه و آله بر همه ما حق بزرگی دارد و همه ما نیازمند شفاعت او هستیم ؟ پدر تصدیق می نماید . شیخ می فرماید این جوان سید عمدا کاری نکرده ، تیری بدون اختیارش بیرون آمده و به فرزند تو رسیده و به قضای الهی

فرزندت از دنیا رفته است ، این سید را به خاطر جدش عفو کن و در این مصیبت صبر نما و تسلیم خواست خدا باش تا خداوند اجر صابرین به تو دهد

پدر داماد پس از پذیرفتن اندرزهای شیخ ، قدری ساکت می شود و فکر می کند

سپس می گوید هر چه فکر می کنم می بینم امشب جمعی میهمان داریم و ما آنها را به مجلس عیش و سرور دعوت کردیم و مبدل شدن آن به عزا سزاوار نیست و برای تکمیل ادای حق رسول الله صلی الله علیه و آله بروید آن جوان سید را بیاورید به جای پسرم دختر را برای او عقد کنید . و به حجله برید .

شیخ بر او احسنت و مرحبا می گوید . دنبال سید می روند و او را پیدا می کنند ، سید باور نمی کرده که چنین تصمیمی درباره اش گرفته شده و خیال می کرده به این بهانه می خواهند او را ببرند و بکشند ، تا پس از تاءمین و اطمینان که به او دادند می آید و در همان شب ، شیخ دختر را

برای سید عقد می کند و مجلس زفاف انجام می گیرد ، فردا هم جنازه
پسر را دفن می نمایند .^{۶۳}

امام صادق علیه السلام و عفو و آزادی کنیز

سفیان ثوری می گوید: روزی خدمت امام صادق رفتم و دیدم امام متغیر
است، سبب را پرسیدم، فرمود: من نهی کرده بودم که کسی به بام خانه
نرود. داخل خانه شدم و دیدم یکی از کنیزان که تربیت یکی از کودکانم
را به عهده داشت کودکم را بغل گرفته و بالای نردبان است. چون

⁶³ داستانهای شگفت

نگاهش به من افتاد لرزید و کودک از دست او بر زمین افتاد و مرد.
ناراحتی من به خاطر ترسی است که کنیز از من پیدا کرده، با این حال به
کنیز فرمود: بر تو گناهی نیست و تو را به خاطر خدا آزاد کردم.^{۶۴}

آیه الله سید ابوالحسن و عفو قاتل

در عصر زعامت مرحوم آیت الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی، شبی از
شبها که ایشان در نجف اشرف نماز مغرب و عشا را به جماعت می

/منبع کتاب هزارویک حکایت اخلاقی، جلد اول/حکایت ۲۷۲/صفحه ۲۱۴⁶⁴

خواندند، بین نماز، شخصی فرزند ایشان را که بسیار فرزند شایسته ای بود، با کارد به قتل رساند

وقتی ایشان از فوت فرزند عزیزش با خبر شد، با بردباری فرمود: لا حول و لا قوه الا بالله و بعد بلند شد و نماز عشا را خواند. بعد خدمتش رسیدند و در باره قاتل فرزندش پرسیدند، فرمود: او را عفو کردم

امام سجّاد علیه السلام و عفو و آزادی کنیزان و غلامان

امام صادق علیه السلام فرمود: علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام هر گاه ماه مبارک رمضان میشد، غلامان و کنیزان خود را در موارد مخالفت و سرپیچی تأدیب نمیکرد، هر چه از آنها سر میزد در دفتری با قید تاریخ یادداشت می کرد، تا شب آخر ماه در آن شب همه را گرد خود جمع میکرد و از روی یادداشت به هر یک از آنها که سرپیچی کرده بودند می فرمود: در فلان روز و فلان ساعت فلان کار را نکردی من به تو چیزی نگفتم و آن غلام یا کنیز اعتراف می کرد

وقتی از همه اقرار میگرفت در وسط آنها می ایستاد و می فرمود: آنچه میگویم با صدای بلند بگویید: «یا علی بن الحسین إن ربک قد أحصى عليك کل ما أحصیت علینا و لدیه کتاب ینطق علیک بالحق لایغادر صغیره ولا کبیره ممّا أتیت و عملت»؛ ای علی بن الحسین! پروردگارت آنچه کردهای ثبت و ضبط نموده و همان طوری که تو کردار ما را ثبت کردی نزد او نوشته ای است که گواهی کردار گذشته ی تو است، هیچ عمل کوچک و بزرگی از تو یافت نمی شود که در آن دفتر نباشد، پس ما را عفو فرما و ببخش چنانچه امیدواری خدای توانا تو را ببخشد. به یاد

آور هنگامی را که با خواری در پیشگاه عدل الهی می ایستی. آن خدایی
که به اندازه ی دانه ی خردلی ستم روا نمیدارد، همان مقدار را در روز
واپسین به حساب می آورد.

آن گاه به غلامان می فرمود: من از شما گزاشتم. آیا شما هم مرا
بخشیدید و از کوتاهی هایی که نسبت به شما کرده ام چشم پوشی
کردید؟ من مالکی بد و پست و ستمگرم؛ ولی در تحت قدرت ملکی
دادگر و بخشاینده و با فضل و احسانم

غلامان عرض میکردند: آقای ما! با این که هرگز به ما بدی نکرده ای تو
را بخشیدیم، سپس می فرمود بگویید: «اللهم أعف عن علی بن الحسین
كما عفا عنا فأعتقه من النار كما أعتق رقابنا من الرق»؛ خدایا! از علی بن
الحسین بگذر چنانچه از ما گذشت و او را از آتش جهنم آزاد کن همان
طور که ما را از بندگی آزاد کرد.

آن گاه در روز عید فطر به همه ی آنها مقدار زیادی که از مردم بی نیاز باشند مال میداد و مرخص می کرد.

هر سال آخر ماه حدود بیست نفر کم یا بیشتر از غلامان و کنیزان خود را آزاد می کرد.^{۶۵}

علیّ علیه السلام و بخشش اهل جمل

پس از جنگ جمل که با شکست دشمن پایان یافت، جمعی از دشمنان که مروان نیز در میان آنها بود، گرد هم نشستند و یکی از آنها گفت: سوگند به خدا ما به این مرد (علی علیه السلام) ظلم کردیم، و بیعت با او را بدون عذر شکستیم. به خدا سوگند برای ما آشکار شد که بعد از رسول خدا صلی الله علیه واله روش هیچ کسی مانند روش آن حضرت نبود، عفو او نیز بعد از رسول خدا صلی الله علیه واله بی نظیر بوده است. برخیزید به حضورش برویم و از اعمال بد خود عذرخواهی کنیم تا او ما را ببخشد.

سپس برخاستند و به در خانه علی علیه السلام آمدند. وقتی در محضر علی علیه السلام نشستند، امام به آنها فرمود: خوب توجه کنید! من بشری مثل شما هستم، اکنون با شما سخنی دارم.

شما را به خدا سوگند! آیا میدانید که رسول خدا صلی الله علیه و اله
هنگامی که رحلت کرد من نزدیک ترین شخص به او بودم و بعد از او
بهترین شخص نسبت به مردم بودم؟

.گفتند: آری تصدیق می کنیم

علی علیه السلام فرمود: شما از من روی گردانید و با ابوبکر بیعت
نمودید، من برای حفظ وحدت و یک پارچگی مسلمین، تحمل کردم.
سپس ابوبکر مقام خلافت را به عمر واگذار کرد باز تحمل کردم ، با این
که می دانید من نزدیک ترین افراد به خدا و رسولش بودم. او کشته شد
و در بستر وفات، مرا یکی از شش نفر قرار داد. باز تحمل کردم و به
تفرقه و اختلاف مسلمین دامن نزدم، سپس با عثمان بیعت کردید و
سرانجام به او یورش بردید و او را کشتید. در صورتی که من در خانه ام
نشسته بودم، نزد من آمدید و با من بیعت کردید چنان که با ابوبکر و

عمر بیعت کردید. شما نسبت به بیعت آنها وفا کردید، ولی بیعت مرا شکستید، چرا؟

حاضران (که سخت شرمنده شده بودند) عرض کردند: شما مانند بنده صالح حضرت یوسف باش که به برادرانش فرمود

لَا تَثْرِيْبَ عَلَيْكُمْ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ «^{۶۶}»

امروز ملامت و توبیخی بر شما نیست، خداوند شما را می بخشد و أرحم الراحمین است.

امام علیه السلام با کمال بزرگواری به آنها فرمود: لا تثریب علیکم الیوم

سپس فرمود: ولی در میان شما مردی هست (اشاره به مروان) که اگر با
دستش با من بیعت کند، با پایش آن را می شکند.^{۶۷}

داستانهایی از صبر بر بلاها و مصیبت ها



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء محمد
مصطفی و آل طاهرینش

وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ
وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ

(بقره 155)

قطعاً همه شما را با چیزی از ترس، گرسنگی، و کاهش در مالها و جانها و
میوه‌ها، آزمایش می‌کنیم؛ و بشارت ده به صبر کننده‌ها
انسان در طول زندگی مرتب با بلاها و مصیبت‌ها و مشکلات روبرو می
شود. از جمله

اختلافات خانوادگی از مهم ترین مشکلات مردم هستند. عده ای از مردم

در خانه مشکل دارند. میلیونها زن بیوه در کشور است که در زندگی

دچار شکست شدند و روحیه ناراحتی دارند. بعضی دیگر تا آخر عمر

ازدواج نمی کنند و تنها هستند و بعضی باز ازدواج می کنند اما معلوم

نیست ایا خوشبخت میشوند یا باز دچار شکست میشوند؟

عده ای از مردم با فرزندان خود مشکل دارند! عده ای از فرزندان

دادشان از رفتار بد پدرها یا مادرها بلند است!

بعضی از مشکلات مربوط به بیماری های صعب العلاج است که امروزه

فراوان شده است.

مثلا شخص یکدفعه تومور تو سرش یا سینه اش یا روده و معده اش یا

جای دیگر بدنش پیدا میشه.

یا ام اس پیدا می کنه

یا مشکل قلبی پیدا می کنه

یا دیابت نوع سخت که باید روزی سه بار انسولین تزریق کنه پیدا می کنه

یا مشکلات روحی که سخت درمان میشوند پیدا می کنه.

و سایر بیماری ها....

گاهی مشکلات، اقتصادی است. اینکه فرزندش ورشکست میشه و پدر برای نجاتش همه اموالش رو صرفش می کنه. یا خود شخص ورشکست میشه و همه اموالش میره گاهی فقط یک خانه می مانه. گاهی هم مجبور به این میشود که ناپدید بشه و هیچکس از جای او خبر دار نیست! که این نوع مشکل خیلی زیاد شده و دادگاه ها پر از این پرونده هاست....

گاهی هم مشکلات مربوط به درگیری با دیگران است حالا سر زمین و ماشین و پول و غیره یا یر مسائل دیگر...

گاهی مشکلات مربوط به جنگ است مانند دوران دفاع مقدس که شهرها بمباران می شد و هزاران نفر زن و بچه و پیر و غیره شهید شدند. یا الان جنگ رژیم صهیونیستی با مردم فلسطین و لبنان است که جنایتهای زیادی علیه مردم بیگناه توسط دولت غاصب اسرائیل انجام می شود....

یکی از علل این بلاها، پاک شدن گناهان است تا انسان بعد از مردن
پرونده اش پاک پاک باشد.

در این زمینه روایتی است:

امام صادق علیه السلام:

إِنَّ الْمُؤْمِنَ أَكْرَمَ عَلَى اللَّهِ تَعَالَى مِنْ أَنْ يَمُرَّ عَلَيْهِ أَرْبَعُونَ لَا يُمَحِّصُ⁶⁸
فِيهَا ذُنُوبَهُ وَلَا يَغْمُّ يَصِيبُهُ لَا يَدْرِي مَا وَجْهُهُ

جایگاه مومن نزد خدا بالاتر از آن است که چهل روز بگذرد و [؟]

گناهانش را پاک نسازد، هر چند با اندوهی ناشناخته باشد...

باید در هنگام بلا حتما از صبر کمک بگیریم و بلا را تحمل کنیم و حرفی
که نشان از اعتراض به خدا باشد نگوییم.

در این صورت درجه ما نزد خدا بیشتر میشود و ناممان جزو صابرين
ثبت می گردد.

در این کتاب به داستانهایی در مورد انواع بلاها و صبر بر ان یا اظهار عجز
و ضعف بعضی از افراد در مقابل این بلاها پرداخته شده است امید است
که با خواندن داستان صبر اولیاء خدا در هنگام بلاها، ایمان ما بیشتر
گردد و در پیشگاه الهی روسفید باشیم.

پاییز 1403. کرمانشاه

اثر عجیب صبر بر فرزند مریض

فرزند آیت‌الله سید یونس عرفانی می‌گوید: حقیر شخصاً خاطره‌ای از [?] عالم واصل حضرت آیت‌الله بهاء‌الدینی دارم شاید اگر نگویم در محضر خداوند سبحان سرافکنده باشم.

سال ۱۳۶۳ بود وارد حوزه علمیه قم شدم البته قبل از آن در سن [?] یازده سالگی نزد ابوی مرحوم شهید آیت‌الله عرفانی لمعه را خوانده بودم وارد حوزه که شدم خیلی اشتیاق داشتم محضر مبارک آقای بها الدینی برسم.

در حیاط مدرسه فیضیه بودم آن موقع شورای مدیریت حوزه طبقه [?] بالای مدرسه بود دیدم مرحوم آیت‌الله دکتر ضیایی رئیس وقت حوزه از پله پایین می‌ایند به سوی ایشان رفتم خدا رحمت کند ایشان را؛ با اینکه خسته از کار بودن با لبخند و چهره گشاده فرمودند کاری با من داری جوان

خود را معرفی نمودم و قصدم را بیان داشتم. آدرس دادند فرمودند [?] شما فقط وارد بر محضرشان شوید ایشان بر افراد احاطه غیبی دارند

فردایش به محضرشان رسیدم جا نبود یک جایی در عقب مجلس که [?] چند نفر هم ایستاده بودند قرار گرفتم به خاطر دیر رسیدن اواخر بحث بود با خودم گفتم از نزدیک برای دست‌بوسی شرفیاب شوم

دستم می‌لرزید بالاخره دستم در دست مبارکشان قرار گرفت قلبم [?] آرام شد توفیق بوسیدن دستان مبارکش نصیبم شد خواستم بروم فرمودند سید بشین مطلبی بگویم مقداری عقب آمدم نشستم

اندازه چند لحظه به خود آمدم از کجا آقا فهمید؛ نه ملبس بودم نه [?] ابهت ایشان اجازه داد که بتوانم صحبتی بکنم از کجا فهمید من سیدم

تقریباً یک ساعت طول کشید دورشان خلوت شد یک آقا شیخ [?] محترمی اشاره کردند بیا جلو. درست مقابلشان نشستم. نگاهی با لبخند کردند بدون مقدمه فرمودند

خداوند به شما فرزندی می‌دهد اگر بتوانی با آن به قرب می‌رسی فقط ؟
عرض کردم هنوز ازدواج نکردم دو بار فرمودند آن فرزند پسر است و
مریض احوال قدرش را بدان به خاطر آن بیماری شما به زحمت فراوان
؟ میافتید بدان که دعایش مستجاب است

الآن بعد از گذشت چندین سال حقیر یک فرزند پسر دارم و ؟
عقب مانده ذهنی است و مرتب بیمار است. وقتی کمی بابت فرزندم
محزون می‌شوم یاد حرف آقا میافتم و خداوند را برای این نعمت
امتحانش شاکرم

ایه الله گفت: اینقدر سوختم

همسر اول آیه الله العظمی بروجردی بسیار متشخص ثروتمند و [?]
علاقمند به آقای بروجردی و صاحب صفات حمیده بود

ثمره ازدواج او با آقای بروجردی فقط یک دختر بود [?]

روزی آقای بروجردی درباره این دختر به من فرمود [?]

دخترم از پنج شش سالگی شروع کرد به درس خواندن، و از جامع [?] المقدمات تا درس خارج را پیش خودم خواند و قریب الاجتهاد شد، به گونه ای که استنباط می کرد و مطالب فقهی می نوشت

با پسر عمویش ازدواج کرد و حامله شد و در همان وضع حمل اول هم [?] خودش مرد و هم بچه اش

به اینجا که رسید آقای بروجردی رنگ صورتشان تغییر کرد و سه بار [?] با سوز و گداز فرمود: این قدر سوختم، این قدر سوختم

شاگردی که هفده بار استاد خود را تکفیر کرد!

آقای علی محمود حقیقی از قول آیت الله نجابت تعریف می کنند که آقای انصاری شاگردی داشت که سال ها برایش زحمت کشیده بود، «روحانی هم بود ولی حسابی آقا را تکفیر کرد. از این شهر به اون شهر علیه آقا سخن می گفت، بعد پشیمان می شد می آمد معذرت خواهی می کرد و دوباره می رفت همون کار را می کرد، تا هفده بار آقا را تکفیر کرد. هر بار که تکفیر می کرد، آقا می گفت

تقصیر من است، من نتوانستم کاری کنم که او مبتلا نشه و حتی آخرین
بار نیز ایشان گفتند تقصیر من است

ایه الله سید علی قاضی گفت سه بار خواستند مرا بکشند...خانه ایشان را
سنگ باران کردند...

بعضی از اهل نجف سنگ جمع کرده بودند و به در خانه آقای قاضی می
زدند.

به طلبه ها می گفتند اگر به درس او بروید از اجتهاد باز می مانید

از او پیش مرجع تقلید زمان بدگویی می کردند

شهریه طلبه هایی که با او در ارتباط بودند را بریدند

برخی از شاگردان او را از نجف تبعید کردند

چراغ های مسجدی که در آن درس می گفت را می شکستند

سجاده زیرپایش را کشیدند محل تدریش را سنگ باران کردند

می گفتند: «قاضی درویش است و طلبه ها را گمراه می کند». اما خودشان

هم می دانستند مسلک آقای قاضی با دراویش آن زمان از زمین تا

آسمان فرق دارد

بعضی از دراویش به بهانه توحید و ولایت به دستورات فقهی و شرعی

آن طور که باید و شاید توجهی نداشتند. اما آقای قاضی یک فقیه بود و

باورش هم بر این بود که رسیدن به حقایق عرفانی و توحیدی جز از راه

شرع و عمل به احکام الهی ممکن نیست. خودش حتی هیچ کدام از

مستحبات را ترک نمی کرد

مخالفان همین را هم به عنوان علامت نفاق او معرفی می کردند: «این

مقدار از زهد و اعمال مستحبی که قاضی انجام می دهد از روی اخلاص

نیست او یک صوفی است و صوفیها برای این اعمال ارزشی قایل

» نیستند

آقای قاضی در مواجهه با این گونه تهمت ها و بی اخلاقی ها دایما شاگردانش را به صبر و آرامش فرا می خواند. البته برای رفع سوتفاهم هم تلاش میکرد.

گاهی به صراحت می گفت: «**طریقه ما همان طریقه علما و فقهاست... به صدق و صفا...**» یک بار هم که کسی از سلسله اساتیدش سوال کرده بود . «گفته بود:» ما را با دراویش کاری نیست برای من سلسله درست نکن

در نوع پوشیدن غذاخوردن و رفتارهای اجتماعی هم هیچ شباهتی با فضای درویشی نداشت اما همچنان تهمت درویشی بهترین حربه در دست مخالفان بود!

ایه الله قاضی طلا بود ولی مردم زمانش قدر او را ندانستند و او را خیلی اذیت کردند!

در رابطه با علت واقعی بلاهای مردم عادی به چند داستان واقعی اشاره می شود:

مغازه داری از کم شدن مشتری هایش نزد شیخ عارفی شکوه می کرد .
شیخ صاحب کرامت به او گفت خودت مقصری . چند روز قبل سیدی که
نسیه برده بود را از مغازه ات بیرون کردی و این کار برایت مشکل
. ایجاد کرده . او هم سراغ سید رفت از او عذرخواهی کرد

ماموری در زمان طاغوت در قسمت اداری سازمانی مهم پرونده‌ای را گم کرده بود و نزدیک بود که بلایی سرش بیاید . شیخ گفت که بیش از یکسال است به خواهرت که شوهرش مرده است سر نزدی ! او هم مقداری میوه و پول تهیه کرد و به خانه خواهرش رفت و او را خوشحال کرد . روز بعد وقتی به محل پرونده‌ها مراجعه کرد پرونده مذکور را زود پیدا نمود .

خانمی بچه خود را بخاطر نجس کردن فرش ها آنقدر زده بود که نزدیک بود نفس بچه قطع شود ! بعد از یکساعت خانم مذکور تب کرد . او را به بیمارستان بردند و پول زیادی خرج کردند ولی مؤثر واقع نشد . دوباره او را دکتر بردند بازهم تاثیری نکرد . شیخ گفت که استغفار کند و بچه را از خود راضی نماید و چیزی برایش بخرد . مادر این کار را کرد و تب قطع شد !

قصابی بچه گاوی را مقابل مادرش ذبح کرده بود پسر قصاب تصادف کرد و از دنیا رفت

رئیس اداره ای بیماری پوستی گرفته بود چون کارمند سید خود را جلو دیگران ضایع کرده بود. از اون سید حلالیت خواست، بیماریش خوب شد! شخصی در زمان امیرالمومنین علیه السلام دچار عقرب گزیدگی شد. امام فرمود چون در حضور تو از سلمان بدگویی کردند و تو از سلمان دفاع نکردی!

شخصی در زمان امیرالمومنین علیه السلام خواست روی سنگی بنشیند. که زمین خورد و سرش شکست امام فرمود چون بسم الله نگفتی. اقایی دچار مشکل بزرگی شد چون ارث خواهرش را نداده بود. اقایی می گفت پسر من زیر تراکتور رفت و مرد و ماشینم در سفر خراب شد و چون خمس نداده بود...

در روایات علت زلزله را زیاد شدن زنا دانسته است.

عارفی نماز صبحش قضا شد عصر همان روز پسرش مرد.

حسن بن مسلم زمین مسجد جمکران را قبل از بنای مسجد غصب کرده بود دو تا فرزندش از دنیا رفتند

عابدی در مقابلش مرغی را با شکنجه کشتند و او جلوگیری نکرد لذا
زمین دهان باز کرد و او را فرو برد

اقایی سی سال خدمتکار خود را می فرستاد منزل برای بردن اب به خانه
اش و رفع نیازهای منزل.و به این فرد اطمینان داشت اما یکروز این
خدمتکار وقتی برای بردن اب منزل صاحبش رفت زن صاحبخانه را
بوسید چون همانروز صاحبخانه خانمی نامحرم را بوسید!

درباره گرفتاری یونس (ع) در شکم نهنگ هم آمده چون خداوند از او
درباره جایگاه و مقام اهل بیت(ع) پرسید و او جواب درستی نداد...

داستان جریح عابد

نفرین مادر

امام محمد باقر(ع) نقل می فرماید

در میان بنی اسرائیل، عابدی به نام جریح بود. او همواره در صومعه ای به عبادت می پرداخت.

روزی مادرش نزد وی آمد و او را صدا زد، او چون مشغول عبادت بود به مادرش پاسخ نداد، مادر به خانه اش بازگشت. بار دیگر پس از ساعتی به صومعه آمد و جریح را صدا زد، باز جریح به مادر اعتنا نکرد. برای بار سوم باز مادر آمد و او را صدا زد و جوابی نشنید. از این رفتار فرزند دل

مادر شکست و او را نفرین کرد. فردای همان روز، زن فاحشه ای که حامله بود نزد او آمد و همان جا درد زایمانش گرفت و بچه ای را به دنیا آورده و نزد جریح گذاشت و ادعا کرد که آن بچه فرزند نامشروع این عابد است. این موضوع شایع شد و سر زبان ها افتاد. مردم به یکدیگر می گفتند: کسی که مردم را از زنا نهی می کرد و سرزنش می نمود، اکنون خودش زنا کرده است.

ماجرا به گوش شاه وقت رسید که عابد زنا کرده است. شاه فرمان اعدام عابد را صادر کرد. در آن هنگام که مردم برای اعدام عابد جمع شده بودند، مادرش آمد و وقتی او را آن گونه رسوا دید، از شدت ناراحتی به صورت خود زد و گریه کرد.

جریح به مادر رو کرد و گفت: - مادرم ساکت باش! نفرین تو مرا به اینجا کشانده است، و گرنه من بی گناه هستم.

وقتی که مردم این سخن را از جریح شنیدند به عابد گفتند

ما از تو نمی پذیریم، مگر اینکه ثابت کنی این نسبتی که به تو می دهند - دروغ است.

عابد (که در این هنگام مادرش دیگر از او نارضایتی نداشت) گفت: -

طفلی را که به من نسبت می دهند، پیش من بیاورید

طفل را آوردند و آن کودک با زبان واضح گفت: - پدرم فلان چوپان

است!

و عابد نجات پیدا کرد!

در روایت آمده:

پیامبر اکرم(ص) به این مضمون فرمود: خدای متعال می فرماید: هرگاه

بنده ای از بندگان خود را بوسیله مصیبتی در جسم اش یا در مالش یا در

فرزندش مورد امتحال قرار بدهم و او در برابر این مصیبت صبر و

بردباری نماید و شکوه و گلایه نکند، من حیا می کنم از اینکه در روز

قیامت او را مورد محاسبه قرار دهم و نامه اعمال او را بگشایم

امام صادق(ع) فرمود: هنگامی که مصیبت و بلایی به شخصی روی آورد و

او در برابر آن صبر و بردباری نماید و او از خدای متعال در قبال آن اجر

و ثواب دریافت می دارد، چنین امری را نباید مصیبت بشمار آورد. بلکه

مصیبت واقعی آن است که شخص در مقابل مصیبتی صبر و بردباری
نماید و بدینوسیله اجر و ثواب خود را ضایع سازد.

روایت شده است که صلت بن اشم در جهادی بود و پسری همراه داشت
او را گفت : ای پسرک من ! به پیش شو و جهاد کن تا ثواب صبر و
احتساب را از شهادت تو در یابیم . پسر پیش رفت و جنگ کرد و کشته
شد. زنان نزد مادرش معاذه عدویه زوجه او فراهم شدند، گفت : اگر
برای تو تهنیت نزد من مرحبا بر شما باد و اگر برای تعزیت آمده اید باز
گردید

داستان

امام صادق علیه السلام می فرماید: «روزی خداوند به حضرت داوود علیه
السلام وحی کرد که نزد زنی به نام **خلّاده دختر اوس برود** و به او
بشارت بدهد که او اهل بهشت و هم نشین تو در بهشت خواهد بود.
حضرت داوود علیه السلام به خانه خلّاده رفت و در خانه اش را کوید.
خلّاده بیرون آمد و عرض کرد: چه شده است که تو را اینجا می بینم؟
داوود علیه السلام فرمود: «خدای تعالی به من وحی کرد که تو هم نشین

من در بهشت خواهی بود.» خلّاده گفت: ای پیامبر خدا! سخن شما را تکذیب نمی‌کنم، ولی به خدا سوگند، در وجود خود چنین سعادت نمی‌بینم. حضرت داوود (علیه السلام) فرمود: از درونت خبر بده که در آن چه می‌گذرد؟ خلّاده گفت: هرگز به هیچ دردی مبتلا نشدم و هیچ گزند و گرسنگی به من نرسید، مگر اینکه در برابرش صبر کردم و از خداوند نخواستم که آن را از من برطرف سازد تا آنکه او اگر خواست، آن را از من دور کند و عافیت و گشایش دهد و به جای آن، خدا را بر آن درد و گرفتاری، شکر و سپاس گفتم. حضرت داود علیه السلام فرمود: «فَبِهَذَا بَلَغْتَ مَا بَلَغْتَ؛ پس بدین سبب، به این مقام رسیده‌ای.» سپس امام صادق علیه السلام فرمود: «و هَذَا دِينُ اللَّهِ ارْتِضَاهُ لِلصَّالِحِينَ؛ این همان «دین خداست که برای بندگان صالح و نیکوکار خود برگزیده است».

چرا پیرزن از عیسی نزد خدا محبوب تر بود؟

وقتی حضرت عیسی علیه السلام از خداوند درخواست کرد کسی را به او نشان دهد که نزد خدا محبوب تر از او باشد، خداوند عیسی را به پیرزنی که در کنار دریا زندگی می کرد راهنمایی نمود. وقتی عیسی علیه السلام به سراغ آن خانم آمد، دید در خرابه ای زندگی می کند و با بدنی فلج و چشمانی نابینا در گوشه ای رها شده است. وقتی حضرت عیسی علیه السلام جلوتر رفت ودقت کرد، دید پیرزن مشغول ذکر است

«الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمُنْعِمِ الْمُفْضِلِ الْمُجْمِلِ الْمُكْرَمِ»

خدایا شکر که نعمت دادی، کرم کردی، زیبایی دادی، کرامت دادی

حضرت عیسیٰ علیه السلام تعجب کرد که اوبا این بدن فلج که فقط دهانش کار می کند، چرا چنین ستایش می کند؟ با خود گفت که او از اولیای خداست و من بی اجازه وارد خرابه شدم؛ برگردم، اجازه بگیرم و بعد داخل شوم. به دم خرابه بازگشت و گفت: «السَّلامُ عَلَیکُ یا أُمَّةَ اللَّهِ» پیرزن گفت: «وعلیک السَّلام یا روح الله». عیسی پرسید: خانم! مگر مرا می بینی؟

گفت: نه. پرسید: پس از کجا دانستی که من روح الله هستم؟ پیرزن گفت: همان خدایی که به تو گفت مرا ببین، به من هم گفت چه کسی می آید. عیسی با اجازه آن خانم وارد خرابه شد و پرسید: خداوند به تو چه داده است که این قدر تشکر می کنی؟ تشکر تو برای چیست؟ پیرزن گفت: یا عیسی، آن چه به من داده بود از من گرفت، آیا همین طور پس گرفته است؟ آیا وقتی می خواست آن را از من بگیرد به من نگاه نکرد؟ عیسی گفت چرا نگاه کرد. پیرزن گفت همین برایم کافی است...

ارزش و ثوابِ "صبر" در برابر مصیبت‌ها

روزی جمعی از مردم به خاطر نیامدن باران که قحطی به همراه داشت، [?] تصمیم گرفتند نزد حضرت نوح(ع) بروند و از او بخواهند دعا کند تا بلکه باران ببارد، وقتی به در خانه رسیدند، در را زدند، زن نوح(ع) از خانه بیرون آمد.

آنها گفتند: نوح کجاست؟ ما آمده‌ایم از او بخواهیم دعا کند تا باران ببارد.

زن گفت: اگر دعای نوح مستجاب می‌شد، برای خود ما دعا می‌کرد که وضع زندگی‌مان خوب شود. او اکنون به بیابان رفته تا هیزم جمع کند و بفروشد و آن چنان مقامی هم ندارد که دعایش مستجاب گردد.

آنها به بیابان رفتند، ناگهان دیدند که نوح هیزم به پشت گرفته به آن حضرت گفتند

دعا کن تا باران بیاید، قحطی همه جا را گرفته است. نوح(ع) دعا کرد و باران آمد. آنها به نوح(ع) گفتند

تو که این‌گونه مستجاب‌الدعوه هستی چرا در مورد زن خودت نفرین نمی‌کنی که مثلاً از خانه‌ات بیرون رود و مجازات شود و پشت سرت بدگویی نکند.

حضرت نوح(ع) در پاسخ فرمود: ارزش و ثواب تحمل و صبر با چنین زنی، بهتر از آن است که با نفرین، او را به مجازات برسانم^{۶۹}

قصه‌های قرآن، درودگر، ص ۱۶ | کیهان^{۶۹}

بلاهای وارده بر سیدهاشم حداد

آقای سیدهاشم حداد از شاگردان سید علی قاضی می گفتند: " مادر همسرم بسیار مرا اذیت می کرد. بین اتاق ما و آن کیسه های برنج خوشبو و ظرف های انباشته روغن فاصله می انداخت، اما آن ها چیزی به ما نمی دادند و او عمداً دوست داشت که ما را در تنگی و حرج ببیند و تنگدستی ما او را شاد می کرد و با وجود اینکه من مرتب کار می کردم، ولی اکثر مراجعان من از فقیرانی بودند که اجناس را نسیه می بردند و بعضی از آن ها پولی پرداخت نمی کردند؛ در عین حال شاگرد من هر چقدر نیاز داشت برای خود بر می داشت و معمولاً چیزی برای من باقی

نمی‌ماند، جز 100،50 فلس که برای خرید نان و نفت و امثال این‌ها کفایت می‌کرد و علت ناراحتی آن زن با من مسئله فقر بود که به نظر او بسیار زشت می‌نمود. از طرف دیگر، شدت حالات روحانی و استفاده از محضر استاد بزرگوار، مرحوم قاضی به من اجازه جمع مال و ثروت و یا رد کردن فقیر و یا نسیه ندادن به نیازمندان را نمی‌داد. همسر هم صبر می‌کرد، اما تحملش محدود بود. به مرحوم قاضی عرض کردم که اذیت‌های گفتاری و کرداری مادرزنم به حدی رسیده که در حقیقت صبرم تمام شده، از شما می‌خواهم که اجازه بدهید همسر را طلاق دهم. مرحوم قاضی فرمودند: «از این امور گذشته، آیا همسرت را دوست داری؟ گفتم: بله.» فرمود: «آیا همسرت تو را دوست دارد؟» جواب دادم: بله. فرمود: هرگز اجازه نمی‌دهم او را طلاق دهی! برو صبر کن که خداوند مقدر فرموده که تربیت تو به دست همسرت باشد و باید بردبار و صبور باشی و مدارا کنی! من هیچ گاه از تعلیمات استادم تخطی نکردم و هرچه مادرزنم به مصائب و مشکلاتم می‌افزود، تحمل می‌کردم. تا اینکه شبی با خستگی و گرسنگی و تشنگی تمام به منزل برگشتم، در حالی که به اتاق می‌رفتم، دیدم مادرزنم کنار حوض نشسته، تا فهمید من

وارد شدم شروع کرد به بدگویی و دشنام دادن، من یکسره از پله‌ها به بام رفتم. او صدایش را بالا برد، تا جایی که همهٔ همسایگان می‌شنیدند و این چنین به من دشنام و ناسزا گفت و آنقدر ادامه داد تا حوصله‌ام تمام شد. بدون آنکه به او پرخاش کنم و یا یک کلمه جواب دهم از پله‌ها پایین آمدم و از در خانه بیرون آمدم و سر به بیابان نهادم. بدون هدف و مقصودی می‌رفتم و هیچ متوجه نبودم که کجا می‌روم. در این حال دیدم که من دو تا شدم، یکی سید هاشمی که مادر زن به او تعدی و سبّ و شتم می‌کرده است و یکی من هستم که بسیار عالی و مجرد و محیط هستم و ابداً فحش‌های او به من نرسیده است. در این حال برای من منکشف شد که این حال بسیار خوب و سرور آفرین فقط در اثر تحمل آن ناسزاها و فحش‌هایی است که وی به من داده است و اطاعت از فرمان استاد، آقای قاضی این فتح باب برای من رخ داده است و اگر من اطاعت نمی‌کردم و تحمل اذیت‌های مادر زنم را نمی‌کردم تا ابد همان سید هاشم محزون و غمگین و پریشان و ضعیف بودم. و الحمدلله الان سید هاشمی که در مکان رفیع و مقامی بس ارجمند هستم که گرد و خاک تمام غصه‌های دنیا بر من نمی‌نشیند و نمی‌تواند بنشیند. فوراً از

آنجا به خانه باز گشتم و به روی دست و پای مادرزنم افتادم و می‌بوسیدم و می‌گفتم: «مبادا تو خیال کنی من الان از گفتارت ناراحتم! از " «این پس هرچه می‌خواهی بگو که آن‌ها برای من فایده دارد

صبر بیست و پنج ساله عارف بزرگ

مرحوم ملا حسینقلی همدانی از علماء عرفای برجسته قرن چهاردهم هجری بود، او بسیار کوشید تا در مسیر سیر و سلوک به مراد و مقصود برسد ولی از اینکه به هدف نرسید، پریشان، بود، او خود گوید، در کنار مرقد شریف امام علی علیه السلام در نجف اشرف در گوشه‌ای، نشسته بودم، دیدم کبوتری بر زمین نشست و پاره نانی بسیار خشکیده را به منقار گرفت، و هر چه به آن نوک می‌زند، خورد نمی‌شود، پرواز کرد و رفت، پس از ساعتی بازگشت و به سراغ آن تکه نان آمد، باز چند باز به آن نوک زد، ولی شکسته نشد، باز برگشت و چند باز رفت و آمد، سرانجام آن تکه نان را با منقارش خورد کرد و خورد

همین همت و استقامت کبوتر و به هدف رسیدن او، برای من درسی شد،
و گوئی به من الهام شد که در راه وصول به هدف، همت باید کرد، با
اراده و همت، دنبال سیر و سلوک را گرفتم و به مقصود و مراد رسیدم.^{۷۰}

سفارش حضرت زهرا(ع) به سرباز بعثی برای نجات اسیر ایرانی

خاطرات زیادی از اسرا وجود دارد که به عنایت اهل بیت نسبت به
اسرای دربند رژیم بعث عراق اشاره دارد.

حجت الاسلام سید علی اکبر ابوترابی فرد در کتاب حماسه‌های ناگفته به
بیان خاطره‌ای از دوران اسارت و نگاه ویژه حضرت زهرا(ع) به اسرای
ایرانی در بند رژیم بعث عراق پرداخته است که در ادامه می‌خوانید.

در اسارت، اذان گفتن با صدای بلند ممنوع بود. روزی جوان هفده ساله
ضعیف و با جثه‌ای نحیف، موقع نماز صبح اذان گفت. ناگهان مأمور بعثی

⁷⁰ اقتباس از کتاب هزار و یک نکته ص 426

آمد و گفت: «اذان می‌گویی؟ بیا جلو!» یکی از برادران به نام اسدآبادی می‌دانست که اگر این مؤذن جوان با آن جثه نحیف، زیر شکنجه برود معلوم نیست سالم بیرون بیاید. به سمت پنجره رفت و به نگهبان عراقی گفت: «من اذان گفتم نه او.» آن بعثی گفت: «او اذان گفت.» برادرمان اصرار کرد که «نه، اشتباه می‌کنی. من اذان گفتم.» مأمور بعثی به آن آزاده فداکار توهین کرد و ادامه داد: «او اذان گفت، نه تو.» آزاده اسدآبادی هم دستش را گذاشت روی گوشش و با صدای بلند شروع کرد به اذان گفتن. به هر حال، ایشان را به زندان انداختند و شانزده روز به او آب ندادند. زندان در اردوگاه موصل زیرزمین بود. آن قدر گرم بود که گویا آتش می‌بارید. آن مأمور بعثی، گاهی وقت‌ها آب می‌پاشید داخل زندان که هوا دم کند و گرم‌تر شود. روزی یک دانه سمون (نان عراق) می‌دادند. ایشان می‌گفت: «می‌دیدم اگر نان را بخورم از تشنگی خفه می‌شوم. نان را فقط مزه مزه می‌کردم که شیرهاش را بمکم می‌گفت: روز شانزدهم بود که دیدم از تشنگی دارم هلاک می‌شوم. گفتم: یا زهرا! این شهادت همراه با تشنه‌کامی را شما از من بپذیر و به لطف و کرم، این را به عنوان برگ سبزی از من قبول کن. دیگر با

خودم عهد کردم که اگر هم آب آوردند سرم را بلند نکنم تا جان به
جان آفرین تسلیم کنم. تا شروع کردم شهادتین را بر زبان جاری کنم،
همان نگهبان بعثی آمد پشت پنجره. او مرا صدا می زد که بیا آب
آورده ام. اعتنایی نکردم. دیدم لحن صدایش فرق می کند و دارد گریه
می کند. مرا قسم می داد به حق فاطمه زهرا (س) که آب را از دستش
بگیرم. سرم را برگرداندم و دیدم که اشکش جاری است. همین طور که
روی زمین بودم، سرم را کج کردم و او لیوان آب را در دهانم ریخت.
لیوان دوم و سوم را هم آورد. یک مقدار حالم بهتر شد. بلند شدم. او
گفت: به حق فاطمه زهرا مرا حلال کن! گفتم: تا نگویی جریان چی
هست، حلال نمی کنم. گفت: دیشب، نیمه شب، مادرم آمد و مرا از
خواب بیدار کرد و با عصبانیت و گریه گفت: چه کار کردی که مرا در
مقابل حضرت زهرا (س) شرمنده کردی. الان حضرت زهرا (س) را در
عالم خواب زیارت کردم. ایشان فرمودند: به پسرت بگو برو و دل
اسیری که به درد آورده ای را به دست بیاور و گرنه همه شما را نفرین
خواهم کرد.

صبر ایوب که می‌گند چیه؟

حضرت ایوب از نوادگان اسحاق بن ابراهیم بود. خداوند متعال وی را به پیامبری برانگیخت. او را از نعمت های وافر، فرزندان، باغ ها و گوسفندان و جاه و جلال بهره مند ساخت. همواره بر سر سفره اش یتیمان و نیازمندان بسیاری می نشستند و در مورد اقوام و نزدیکان صله ارحام به جا می آورد. فرشتگان به واسطه شکر گذاری او از نعمت های بیکران خداوند دائماً او را به بزرگی یاد می کردند.

همین امر باعث شد شیطان در صدد بر آید تا از مقام او بکاهد و او را در گودال بدبختی بیاندازد، لذا به پیشگاه خداوند اعتراض کرد که شکر گذاری ایوب به دلیل نعمت های زیادی است که به او بخشیده ای و

اگر این نعمت ها از او ستانده شود و در ناراحتی و گرفتاری قرار گیرد. به طور حتم دیگر از او شکر گذاری نخواهی دید.

خداوند که از باطن بندگان خویش بخوبی آگاه است برای این که ایمان کم نظیر ایوب را به دیگران اثبات کند، تمام اموال، مزارع و اغنام او را در اختیار شیطان قرار داد و به شیطان فرمود: ثروت و فرزندان ایوب از آن تو. ابلیس تمام اموال و فرزندان او را به نابودی و هلاکت کشاند، این رخداد هیچ ناراحتی و اندوهی در ایوب ایجاد نکرد نابود شدن اموال و هلاکت فرزندان ایوب، سبب ناسپاسی او نسبت به خدای تعالی نشد. بلکه بیش از گذشته به شکر گذاری خداوند پرداخت. لذا وقتی شیطان خود را شکست خورده و ذلیل دید، آخرین تیر خود را در کمان گذاشت، تندرستی ایوب را نشانه گرفت از خداوند خواست، جسم سالم او را گرفتار مرض و بیماری کند تا بیماری ایوب سبب ناشکیبایی و ناسپاسی او نسبت به خداوند گردد.

ایوب بیمار شد، بیماری طوری بود که کرم در هفت اندام ایوب افتاد و بوی گرفت، طوری که مردمان شهر جمع شدند و گفتند ما می ترسیم بیماری تو به ما و فرزندانمان سرایت کند. از این شهر برو. با خواری او را از شهر بیرون آوردند. همسرش با او می رفت و بسیار گریه می کرد و می گفت: چه شد آن همه عزّت و نعمت؟! چرا ما را با این خواری از شهر بیرون کردند. تنها کسی که تا آخرین لحظات در کنار او ماند همسر وفادارش «رحمه» که بسیار مهربان و دلسوز بود و با سختی و فلاکت زندگی را می گذراند.

سالها گذشت اما از صبر و شکیبایی ایوب اندکی کاسته نشد بلکه هر روز بیش از گذشته به شکر گذاری خداوند می پرداخت، همین امر شیطان را ذلیل و بیچاره کرد از عمق وجودش فریادی برآورد، فرزندان شیطان دورش جمع شدند و علت را جویا شدند.

ابلیس گفت: ایوب مرا به زانو درآورد و شرمنده پروردگار شدم شما را خواندم تا مرا راهنمایی و کمک کنید.

گفتند: چرا از مکرها و حيله هاى كه با آن امت هاى گذشته را به پيراه
مى كشيدى استفاده نمى كنى؟! گفت: تمام حيله ها را به كار بردم اما در
اين بنده اثر نكرد.

گفتند: پدريت، آدم را به واسطه همسرش از بهشت بيرون كرد، تو نيز آن
راه را برگزين و از طريق همسرش ايوب را گرفتار و ذليل كن.

اين شيوه مورد تأييد شيطان قرار گرفت. او خود به صورت مردى
درآورد و به سراغ رحمه رفت و شروع به وسوسه كردن او كرد و
گفت: آن همه ثروت و اموال، از دست شما رفت، فرزندانت به هلاكت
رسيدند، همسرت نيز دچار بلا و بيمارى شده است. گمان نمى كنم اين بلا
و گرفتارى هيچ گاه از شما دور شود! رحمه از شنيدن اين سخنان آهى
از ته دل برآورد. شيطان گفت: براى رهايى از اين گرفتارى ها، اين
گوسفند را نزد همسرت ببر و بگو آن را ذبح كند و هنگام ذبح كردن نام
خدا را بر زبان جارى نسازد تا شفا يابد. رحمه شتابان به سوى ايوب رفت

و گفت: ای ایوب تا چه وقت خداوند تو را این گونه عذاب می کند! آن همه مال و ثروت را از تو ستاند، فرزندان تو؟ زیبایی چهره ات کجا رفت؟ بیا این گوسفند را بدون اینکه نام خداوند را ببری ذبح کن تا سلامت شوی

ایوب گفت: شیطان سراغ تو آمده و تو را وسوسه کرده و تو نیز سخنان او را قبول کردی؟

وای بر تو رَحْمه! آن همه مال و اموال و فرزندان را چه کسی به ما داده بود؟ گفت: خدا. ایوب گفت: ما چند سال در ناز و نعمت به سر می بردیم؟ گفت: هشتاد سال. ایوب گفت: چند سال است که گرفتار شده ایم؟! گفت: هفت سال. ایوب فریاد زد وای بر تو خیلی ناسپاسی کردی؟ چرا! تحمل نکردی تا سختی ما به اندازه مدت راحتی و آسایش مان برسد؟ در خبری دیگر آمده است که یک روز رحمه بسیار گشت و هیچ چیز به دست نیاورد، نمی خواست تهی دست به پیش ایوب برگردد. نومید و غمگین شد در این جا شیطان خود را به صورت زنی مُنَعَّمه (ثروتمند)

در آورد و جلوی رحمه ظاهر گشت. رحمه گفت: چیزی بده تا پیش بیمارم
ببرم در ازای آن برایت کار می کنم.

زن گفت: من کاری ندارم که تو برایم انجام دهی، اما اگر گیسوان خود را
ببری و به من بدهی به تو چیزی می دهم تا برای بیمار ببری. رحمه
بسیار گریست و گفت که این را از من نخواه. آن زن به سخنان رحمه
هیچ توجهی نکرد. رحمه می خواست پیش ایوب بازگردد اما دست خالی
نمی توانست چاره ای جز بریدن گیسوان خود ندید مویش را برید و به
آن زن داد.

شیطان به صورت آدمی شد و پیش ایوب آمد و گفت: زنت کار بد کرد
گیسوانش را بریدند. (در هر دو روایت) ایوب غم و غصه زیاد خورد و
نال کرد به همسرش گفت: به خدا قسم اگر حق تعالی مرا شفا دهد برای
همین گناهت تو را صد تازیانه خواهم زد. از نزد من برو. آب و غذای تو
بر من حرام است و دیگر از دست تو آب و نانی نخواهم خورد.

همسر ایوب از کنار او رفت و ایوب خود را در سختی و گرفتاری ها
دید، در آن وضعیت پیشانی بر خاک نهاد و گفت: پروردگارا، سختی و

گرفتاری بر من فشار آورده است و تو مهربانترین مهربانان هستی. دری
از رحمت خود بر من بگشا و مرا رهایی بخش. خداوند دعای ایوب را
مستجاب کرد از جانب جبرئیل (ع) وحی آمد، یا ایوب برخیز که خدای
متعال بر تو رحمت کرده و تو را راحتی و فرج داد.

ایوب گفت: چگونه برخیزم در صورتی که حال من اینگونه است؟ گفت: یا
ایوب، پای بر زمین بزن. ایوب (ع) پای بر زمین بزد به سرعت زیر پایش
چشمه آبی پدیدار شد در زیر پای دیگرش نیز همچنین. جبرئیل
گفت: از این چشمه بدن خود را شستشویی ده تا تمام کسالت ها و مرض
های تو برطرف شود و قدرت بینی. و از چشمه دیگر بنوش تا رحمت
بینی. ایوب در آن چشمه فرو رفت و هفت جای بدنش سلامت شد گویی
که هرگز او دچار بیماری و مرضی نبوده است. خداوند به پاس صبر و
شکیبایی بی مانندش فرزندانش را به او بازگرداند. پس از مدتی
همسرش برای رسیدگی به حال او به آن مکان برگشت ولی از شوهر
مریض و بیمار خود اثری نیافت. اشک از چشمانش جاری شد، ناله و زاری
برآورد وای پیغامبر! وای بیمار من! ای کاش می دانستم کدام گرگ تو را
خورده تا من این درد را نداشته باشم که تو را پیدا نکنم؟! ایوب وقتی

صدای رحمه را شنید آواز برآورد که ای زن چرا گریه می کنی؟! رحمه نزدیک او رفت و گفت: من اینجا بیماری داشتم، اکنون او را پیدا نمی کنم! تو می دانی او کجاست؟ یا حالش چطور است؟ ایوب گفت: بیمار تو چگونه بود؟ و اسمش چه بود؟ رحمه گفت: در وقت سلامتی شبیه تو بود، و اسمش ایوب بود.

ایوب گفت: آن کسی که دنبالش می گردی من هستم. رحمه خوب نگریست متوجه شد که ایوب است او را در آغوش گرفت و شادمانی کرد. گفت: چه شد که سلامت گشتی؟

ایوب چگونگی حال و آمدن جبرئیل (ع) و بوجود آمدن آن چشمه ها را نیز گفت. رحمه خدای را - عزوجل - شکر کرد.

برای اینکه ایوب از ذمه سوگندی که درباره تازیانه زدن و تادیب همسرش یاد کرده بود رها شود به او وحی رسید که دسته ای از سوفار که دارای صد دانه باشد بردار و با ملایمت و مهربانی به همسرت بزن تا

به قسم خود عمل کرده باشی تا همسر مهربانت هم که در دوران سختی
و رنج با تو وفادار بوده از تو نرنجد

آری خداوند در برابر صبر ایوب تمام نعمت های از دست رفته را به او
باز گرداند و به همان اندازه به آن اضافه کرد تا این امر برای صاحبان و
خردمندان پند و اندرزی باشد در هنگام سختی و بلا مضطرب نشود و با
صبر و شکیبایی نجات خود را از خداوند طلب کند

خاطره حاج محمدرضا طاهری از صبر و استقامت یک مادر شهید

شهید بزرگوار ، عباس اصغرزاده همسایه ی دیوار به دیوار ما در نازی
آباد بود ، از بچه گی با هم بزرگ شدیم ، عباس تک پسر خانواده بود
بسیار با محبت و با معرفت بود.عباس عزیز در عملیات کربلای پنج ،
. منطقه شلمچه به درجه ی رفیع شهادت نائل گشت

وقتی بدن مطهرش رو از منطقه آوردن رفتیم معراج دیدیم بدن کاملاً
متلاشی شده ، برگشتیم منزل شهید ، تا مادرش رو مجاب کنیم نیاد
معراج شهداء ولی ایشون راضی نشدند ، دل تو دل ما نبود می گفتیم اگه
بدن یه دونه پسرش رو با این وضع بیینه چه حالی میشه ؟

وقتی مادر شهید وارد معراج شد ، ما اروم درِ تابوت رو باز کردیم ، یه
مرتبۀ این مادر غیور رو کرد به عباس گفت آفرین پسرم ، بارک الله ،
مرحبا منو پیش مادر ابالفضل (ع) رو سفید کردی آبرومو پیش حضرت
زهرا (س) خریدی ، مبارکت باشه پسرم ، از صلابت و استواری این مادر،
همه بهت زده شده بودند ، روحش شاد ، روح پدرش هم شاد باشه ،
خداوند متعال مادر غیورش رو حفظ کنه . نثار همه ی شهداء و حضرت
امام رحمه الله علیهم اجمعین ، صلوات و فاتحه ای هدیه نمائید

صبر بر شکنجه دشمن

:::در بین اسرا، "سید محمد" نامی بود اهل مشهد. ایشان خیلی به امام خمینی (ره) ارادت داشت و به هیچ وجه کوتاه نمی آمد. عراقی او را به اتاق مرگ بردند و بعد از شکنجه های زیاد، در زندان انفرادی قرارش دادند؛ بدون اینکه آب و غذایش بدهند.

سه روز بعد که در اتاق را باز کردند سید محمد خندان و شادمان از اتاق بیرون آمد و با خوشحالی گفت: «در این سه روز مادرم زهرا برایم آب و غذا می آورد و هم اکنون از دست مبارک ایشان آب نوشیدم».

عراقی ها بعد از شنیدن این مطلب خیلی عصبانی شدند. سید محمد را دوباره به اتاق مرگ بردند و آن قدر شکنجه اش کردند تا به شهادت رسید.^{۷۱}

شهیدی که تروریست‌های کومله گوشت بدنش را خوردند

همان لباس با آرم سپاهی که پوشیده بود، کفایت میکرد تا خونخواران کومله تا لحظه شهادت بلاهائی بر سر او بیاورند که باور این رفتارها از یک انسان بسیار سخت است

کتاب سلاح های بی فشنک؛ خاطرات آزادگان ۱؛ نوشته عباس میرزایی. ناشر: اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای⁷¹

شهید وکیلی ساکن شهر قم بود و در اردیبهشت سال ۵۹ و در جریان
عملیات آزادسازی شهر سنندج بعد از نبردی دلاورانه ، مجروح شد و
توسط کومله به گروگان گرفته شد.

بعد از مجروحیت دیگر هیچ خبری از او نبود و نیست و برای همیشه
مفقود الاثر شد و تنها سند و حکایت بعد از به گروگان گرفته شدن
ایشان خاطرات یک برادر ارتشی است که از آن دوران دارد

حدود یک سال و چندی که در دست کومله اسیر بودم همان اول
پاشنه‌های هر دو پایم را با مته و دالر سوراخ کردند و برادران دیگر را
هم نعل کوبیدند و با اراجیف و فحاشی براین عملشان شادمانی میکردند

بعد از ۱۸ روز قرار شد ما را به سبک دموکراتیک و آزادانه!! محاکمه و
دادگاهی کنند.

روزدادگاه رسید، عده‌ای به اعدام فوری و بقیه هم به اعدام قسطی (یعنی به تدریج) محکوم شدیم. حکم ما که اعداممان قسطی بود بصورت کشیدن ناخن‌ها، بریدن گوشت‌های بازو و پاها، زدن توسط کابل، نوشتن شماره‌های انقلابی! توسط هویه برقی و آتش سیگار به سینه و پشت و تمامی اینها بی چون و چرا اجراء میشد. که آثارش بخوبی به بدنم مشخص است.

عروسی دختر یکی از سرکردگان بود، دستور داده شد ۱۶ نفر از مقاوم ترین بچه‌های سپاه و بسیج و ارتش و دو روحانی را که همه جوان بودند، آوردند و تک تک از پشت سر بریده شدند، این برادران عزیز مانند مرغ سربریده پرپر میزدند و آنها شادی و هلهله میکردند.

شهید احمد وکیلی (سعید) ۷۵ روز زیر شکنجه بود، ابتدا به هر دوپایش نعل کوبیده و به همین ترتیب برای آوردن چوب و سنگ به بیگاری

میبردند. پس ازدادگاهی شدن محکوم به شکنجه مرگ شد بلکه اعتراف کند.

اولین کاری که کردند هر دودستش را از بازو بریدند و چون وضع جسمانی خوبی نداشت برای معالجه و درمان به بهداری برده شد و این بهداری بردن و معالجه کردن هایشان بخاطر این بود که مدت بیشتری بتوانند شکنجه کنند والا حیوانات وحشی را با ترحم هیچ سنجیتی نیست.

پس از آن معالجه سطحی، با دستگاه های برقی تمام صورتش را سوزاندند، سوزاندن پوست تنها مقدمه شکنجه بود به این معنی که مدتی میگذرد تا پوست های نو جانشین سوخته شده و آن وقت همان پوست های تازه را میکنند که درد و سوزندگی اش بسیار بیش از قبل است و خونریزی شروع میشود و تازه آن وقت نوبت آب نمک است که با همان جراحات داخل دیگ آب نمک می اندازند.

تمام این مراحل را احمد(سعید) و کیلی را با استقامتی وصف ناپذیر تحمل کرد و لب به سخن نگشود.

او از ایمانی بسیار بالا برخوردار بود و مرتب قرآن را زمزمه میکرد. استقامت این جوان آن بی رحم‌ها را بیشتر جری می‌کرد.

او که دیگر نه دستی، نه پایی، نه چشمی و نه جوارحی سالم داشت با قلبی سوخته به درگاه خدا نالید: خدایا مپسند اینچنین در حضور شیاطین افتاده و نالان باشم دوست دارم افتادگی‌ام تنها برای تو باشد و بس خداوند دعایش را اجابت نمود. سعید را به دادگاه دیگری بردند و محکوم به اعدام گردید.

زخم‌هایش را باز کردند و پس از آنکه با نمک مرهم گذاشتند داخل دیگ آب جوش که زیرش آتش بود انداختند و همان جا شهید شد و با لبی ذاکر به دیدار معشوق شتافت.

اما آنها که حتی از جسد بی‌جان‌ش نیز وحشت داشتند دیگر اعضایش را
مثله نمودند و جگرش را به خورد ما که هم سلولیش بودیم دادند و
مقداری را هم خودشان خوردند و البته ناگفته نماند مقداری را هم برای
امام جمعه ارومیه فرستادند.

آیا میدانستید شهید محمد جواد تندگویان وزیر نفت ایران دوازده سال
تمام در یک سلول انفرادی بعثی‌های کثیف بسر برد؟!

طوری که فقط به اندازه ای جا داشت که میتونست بشینه و حتی
نمیتونست دراز بکشد..و

❓!! نمیتونست الانش چه ساعتی وچه موقع از روز و شب و ماه و ساله؟

الان بهاره یا پاییز ؟

الان روزه یاشب؟

....وهر روز بلا استثناء با شکنجه شروع میشده

اونم چه شکنجه ای؟!؟

...که در اثر شکنجه زیاد گردنش صدوهشتاد درجه میچرخیده

واین آخرین شکنجه اون بوده که منجر به شهادت این وزیر جوان و

!برومند سرزمین اسلامی امان شد

تنها مونسش کتاب قرآنی بوده که یک سرباز عراقی برایش آورده بوده

وتمام سربازهای عراقی که نگهبان این بودن باشنیدن صوت قرآنش

.شیفته اش شدند

وبعد از شهادتش کتابها در وصفش نوشتند؟

بلاهای وارده بر حاج شیخ علی زاهد قمی

درباره این شخصیت که از اساتید آیت الله مرعشی نجفی بوده ، مرحوم
آقابزرگ تهرانی می نویسد

وی به زهد و تقوا از آنگاه که کودکی بیش نبود ، شناخته شد و رهپیمای
راه سعادت و نجات بود . او دائم الاشتغال به جهاد نفس و مراقبت از

خویش بود . هرچه را از کشورهای غیر اسلامی بود ، نمی خورد ،
نمی پوشید و استفاده نمی کرد . حتی قلم و کاغذی را که در ممالک غیر
مسلمان ساخته شده بود ، بکار نمی برد . از مشتهات پرهیز می کرد
و در بسیاری از مباحات هم زهد می ورزید . او غالبا از خوراکهای لذیذ ،
لباسهای زیبا و فرشهای نرم و راحت دوری می گزید .
معمولا خوراک ساده می خورد و لباس درشت می پوشید و بر رختخوابی که
از برگ درختان خرما بافته شده بود ، می خوابید . اما در مساجد و اماکنی
که پاکی و پاکیزه بودنشان را احراز کرده بود ، عبا می انداخت و بر آن
می نشست . او هیچگاه به وضع ظاهر و به رنگ و دوخت لباسش اعتنا
نمی کرد و هیئت ظاهری اش به فقیران و غریبان و بیابان نشینان شبیه تر
بود .

او این کارها را عملا برای مخالفت با نفسش و تواضع در برابر خدا و خلق
و از روی دشمنی با ظاهر سازی انجام می داد و در عین حال مواظب نظافت
جسمش و پاکیزگی لباسهایش بود . او محاسنش را با حنا خضاب می کرد

وشارب وناخنهایش را کوتاه می نمود . در امر بمعروف ونهی از منکر
شدید بود ودر راه خدا از سرزنش

ملامتگری نمی هراسید . در امر دین کوتاهی وسستی را نمی شناخت
وخوشنودی مردم را به خشم خدا ترجیح نمی داد . اما غیبت بلکه سخن
در غیر شؤن آخرت در طول مدت عمرش ومدت زندگیش کسی از او
نشنید . اگر سخن می گفت ، تنها از حدیث وعلم وسخنانی که ربطی به
شؤن دنیا نداشت ـ سخن می گفت واگر خلوت می گزید ، به تألیف
. وقرائت قرآن و ذکر واندیشه در آینده می گذرانید

وی به زهد وتقوا در بین عوام وخواص شهره بود ، واهل علم ومتدینین از
عرب وعجم وسایر طبقات نجف ـ همه بر اورع واتقی واعلا بودن وی
اتفاق کلمه داشتند وکسی در آن شکی نداشت . کم سخن می گفت وتنها
باندازه پاسخ پرسش سخن می گفت وهیچگاه با همنشین سخن آغاز
نکرد . این امر باعث شد تا اکثر اهل علم ودانش به فضیلتش جز زهد
وتقوایی نبرند . زهد وورع او ، مکانت علمی ومقام بلندش در فقه واجتهاد

را تحت پوشش قرار داده بود و متأسفانه این اعتقاد حتی در افاضل
و بزرگان حوزه تأثیر گذاشته بود و او را به جز زاهد نمی‌شناختند

او در مسجد هندی اقامه جماعت می‌کرد و گروهی بسیار بدو اقتدا
می‌کردند و برای درک نمازش ، علماء و صلحا و اهل فضل و معروفین به
تقوا و زهد و عبادت ، بر یکدیگر پیشی می‌گرفتند

او در شدايد و سختیها و گرفتاریها بسیار صبور و بردبار بود به حدی که
اهل این زمان آن را بر نمی‌تابند و تحمل نمی‌کنند . فرزندش در نجف از
دنیا رفت و او گریه و زاری نکرد . زمانی که از دفن او بر می‌گشت ، خبر
درگذشت فرزند دیگرش ، شیخ شریف از ایران رسید پس او به سجده
افتاد و شکر خدا را نمود و برای هردو مجلس فاتحه گذاشت و بر این
مصیبت و بلا خدا را سپاس می‌گذارد . زیرا اعتقادش آن بود که این ،
آزمایش بندگان و پاک شدن گناهان است . صبر و بردباریش در بیماری
_اخیر او - که منجر به وفاتش شد - به این اعتقادش به خوبی گواهی داد

او به بیماری سختی در مجرای ادرارش دچار شد و پس از عملی ناکارآمد
، برای او مجرای ادراری از خاصره‌اش ساختند و چندبار برای معالجه به

ایران آمد اما درمان مفید و کارساز نیافتاد . و در بستر بیماری خفت
و مرضش نزدیک ده سال به درازا کشید . در این زمان علماء و فضلا
و دوستانش و سایر مؤمنین به دیدار او می رفتند ولی کسی از او در خلال
این مدت طولانی ، کلمه ای گلایه و شکایت و اظهار ناراحتی و دلتنگی
مطلقا نشنید بلکه زبانش هماره به حمد و شکر الهی و رضایت به قضای
خداوندی گویا بود تا آنکه به سرای باقی شتافت

قباله های زمین را دیده اید...

آیت الله شیخ علی سعادت پرور نقل می کند: « وقتی مرحوم آقا سید علی
قاضی جوانی بیش نبود، پدر مرحومش آقا سید حسین قاضی که خود از
دست پروردگان مرحوم عارف کامل حاج امامقلی نخجوانی بود به آقای

قاضی سفارش کرده بود که هر روز به محضر استاد مشرف شده و چند ساعتی در محضرش بنشیند، اگر صحبت و کلامی شد که بهره گیرد و گرنه به صورت و هیئت استاد نظاره نماید. در آن روزها، مرض وبا در نجف غوغا می کرد، فرزندان مرحوم آقا امامقلی نخبوانی یکی پس از دیگری در اثر مرض وبا رحلت می کردند و ایشان بدون هیچ ناراحتی و انزجار قلبی به شکرگزاری مشغول بود. وقتی از وی علت این عمل را جویا شدند فرمود: قباله های زمین را دیده اید که وقتی کسی صاحب یکی از آنها شد، هر کاری که دلش خواست با زمین اش انجام می دهد؛ حالا هم خدای سبحان صاحب و مالک اصلی این فرزندان و همه چیز من است و هر کاری که بخواهد با آنان انجام می دهد و کسی را حق سوال و اعتراض نیست...

گزارشی تلخ از اعضای خانواده‌ای که همگی در غزه شهید شدند / اینجا
کسی نفس نمی‌کشد

از آغاز جنگ اسرائیل علیه غزه، احمد و دوستانش از غزه که در لندن
زندگی می‌کنند، بسیار در رنج بودند. موبایل‌ها هر روز شاهد گستردگی
ویرانی و مرگ بودند و هر روز مرگ بستگان و دوستانشان را خبر می

دادند اما احمد هرگز تصور نمی کرد روزی از موبایل خود خبر مرگ همه اعضای خانواده اش را دریافت کند.

بچه ها از ویلای ساحلی به او زنگ زدند و باهم بر سر حرف زدن، رقابت می کردند و حالا ۱۵ نفر از آنها کشته شده اند. یک روز پس از حمله اسرائیل، احمد تصویری از هر یک از اعضای کشته شده خانواده خود از جمله عمر ۳ ساله منتشر کرد. سپس خواهرش با او تماس گرفت و گفت که عمر زنده است. احمد می گوید: "این شادترین لحظه زندگی من بود".

ساعت چهار صبح بود که احمد با حالتی عجیب از خواب بیدار شد، با اینکه قرار بود در خواب عمیقی فرو رفته باشد.

احمد عادت داشت از طریق گروه واتس اپی، حال مادرش و برادرانش را در منطقه غزه بپرسد به رغم اینکه او در لندن حضور داشت و بارها برق در غزه قطع می شد.

سایت "بی بی سی عربی" در گزارشی به شرح حال احمد، فلسطینی اهل غزه پرداخته که در لندن ساکن است، اما ناگهان از کشته شدن اعضای خانواده خود در غزه خبر دار شد. آن‌ها در حملات هوایی ارتش اسرائیل به غزه جان باختند.

دو روز پیش یک پیام از خواهرش "آیه" در گروه واتس اپی دریافت کرد. یک بمب خانه آن‌ها را ویران کرد و او در گروه نوشت: "در و پنجره شکست." وی افزود: مهمترین چیز این است که خداوند همه ما را نجات داد.

احمد به او پاسخ داد و گفت: مهم این است که تو در امان باشی، همه چیز قابل تعمیر و اصلاح است.

آیه و چهار فرزندش به خانه پدرش در شهر "دیرالبلاح" در مرکز منطقه غزه نقل مکان کردند.

آن شب احمد در سحر از خواب بیدار شد، گروه کاملاً ساکت بود؛ به جز برخی پیام ها که پاک شده بودند. این خیلی غیرعادی بود

احمد با یکی از دوستانش در غزه تماس گرفت و بعد فهمید تمام اعضای خانواده اش کشته شده اند

احمد و اعضای خانواده اش - پدر و شماری از اعضای خانواده احمد در بمباران اسرائیل به غزه کشته شدند

از آغاز جنگ اسرائیل علیه غزه، احمد و دوستانش از غزه که در لندن زندگی می کنند، بسیار در رنج بودند. موبایل ها هر روز شاهد گستردگی ویرانی و مرگ بودند و هر روز مرگ بستگان و دوستانشان را خبر می دادند اما احمد هرگز تصور نمی کرد روزی از موبایل خود خبر مرگ همه اعضای خانواده اش را دریافت کند. خانه شان در "دیر البلح" قبل از این مورد هدف قرار نگرفته بود

او می‌گوید: "وقتی گروه ساکت بود فکر می‌کردم آنها در زمان بد و ترسناکی به سر می‌برند اما در نهایت، حال آنان خوب است. این چیزی بود که فکر می‌کردم".

در حمله هوایی اسرائیل که خانه آنها را با خاک یکسان کرد، 21 نفر از اعضای خانواده او از جمله 15 کودک، سه خواهر و پدرش کشته شدند. لیست قربانیان طولانی است و شامل کودکان زیادی می‌شود که بزرگ‌ترین آنها "اسلام" نام دارد. پسر خواهرش که 13 سال سن داشت. وقتی کوچکتر بود خواهرش سر کار می‌رفت مادرش از او مراقبت می‌کرد و احمد در غذا دادن به این کودک کمک می‌کرد.

اسلام آرزو داشت وقتی بزرگ شد شبیه دایی شود. داشت انگلیسی را به طور جدی یاد می‌گرفت تا به انگلستان برود و در آنجا کار کند.

تالا 9 ساله و نور 10 ساله نیز همراه با اسلام در بمباران خانه کشته شدند. علاوه بر خواهرانشان دیما و نسما که فقط دو ساله بودند که آنها هم در این بمباران کشته شدند.

عبدالله 6 ساله هم در این بمباران کشته شدند. آخرین باری که احمد او را دید از طریق تماس ویدیویی بود.

احمد در محل کارش در لندن پاداش دریافت کرد و به خواهرانش وعده کمک مالی خوبی داد.

احمد گفت: "آنها (اعضای خانواده اش) تصمیم گرفتند به ساحل غزه بروند، ویلایی در آنجا اجاره کنند و با هم جشن بگیرند و غذا بخورند.

گروه واتس اپ ساکت شد ؛ همه کشته شده اند

بچه ها از ویلای ساحلی به او زنگ زدند و باهم بر سر حرف زدند ، رقابت می کردند و حالا 15 نفر از آنها کشته شده اند.

یک روز پس از حمله اسرائیل، احمد تصویری از هر یک از اعضای کشته شده خانواده خود از جمله عمر 3 ساله منتشر کرد. سپس خواهرش با او تماس گرفت و گفت که عمر زنده است. احمد می گوید: "این شادترین لحظه زندگی من بود

هنگام حمله هوایی اسرائیل، عمر 3 ساله با پدر و مادرش، شیما و محمد، در رختخواب بود. محمد کشته شد اما شیما و عمر به طور معجزه آسایی زنده ماندند.

ملک " دختر 11 ساله هم زنده از زیر آوار خانه بیرون کشیده شد "

هرچند بدنش دچار سوختگی های شدیدی شد

ملک (دختر در عکس) زنده از زیر آوار نجات داده شد اما چند روز بعد به دلیل شدت سوختگی ها درگذشت

کشته شدگان حملات اسرائیل به غزه

خبرنگار بی بی سی در لندن در ادامه نوشت: وقتی احمد را دیدم، او
فیلمی از ملک را نشانم داد در حالی که در بیمارستان تحت درمان بود .
تمام بدنش با بانداژ پوشانده شده بود . ابتدا فکر کردم پسر است چون
موهایش کوتاه بود اما او توضیح داد موهایش قبل از حمله بلند بود ولی
در بمباران، موهایش سوخت

پدر ملک در زمان یورش اسرائیل در خانه نبود اما همسر و دو فرزندش
در آنجا بودند. وقتی احمد از او می پرسد حالت چطور است، پاسخ می
دهد: جسمی بدون روح

پس از دو روز قطع ارتباطات در غزه، احمد توانست دوباره با خانواده
اش ارتباط برقرار کند و از مرگ ملک در بیمارستان مطلع شود. با کمبود
تجهیزات پزشکی، حفظ جان مردم و نجات مجروحان دشوار می شود

حمله هوایی اسرائیل، یوسف 4 ساله را در غزه کشت

گروه واتس اپ ساکت شد ؛ همه کشته شده اند

پدرش می گوید: «من هر روز 100 بار می مردم، ملاک رنج زیادی
می کشید»

قبل از قطع ارتباطات در غزه، احمد می دانست که خانه یکی از
عموهایش نیز بمباران شده اما متوجه نشد قربانیان کیستند

بسیاری در غزه بستگان خود را در غزه از دست دادند و خانواده هایی
کامل از بین رفتند. برخی خانواده ها 20 نفر از اعضای خانواده خود را از
دست دادند. برخی هم 44 نفر

خبرنگار بی بی سی اضافه کرد: "یارا شریف" معمار فلسطینی ساکن
لندن، تصاویری از خانواده عمه اش و خانه شان را که در بمباران اسرائیل

ویران شده، برای من فرستاد و گفت: این یک خانه فوق‌العاده بود. یک قصر باشکوه با بالکن‌ها و حیاط‌های بزرگ و یک باغ بزرگ در پشت

فاطمه 5 ساله و انس 3 ساله در حیاط خانه شان در غزه قبل از اینکه در حمله هوایی اسرائیل به خانه شان، کشته شوند

گروه واتس اپ ساکت شد ؛ همه کشته شده اند

وی افزود: این خانه یک خانه خانوادگی بود و فرزندان عمه بالای آن چند آپارتمان برای خود ساختند. سنتی که به این معنی بود نسل‌های مختلف خانواده در خانه زندگی می‌کنند اما همه اینها پاک شد

در حمله اسرائیل که خانه عمه یارا را تخریب کرد 20 نفر کشته شدند. 10 نفر آنها کودک بودند

جنازه ها از زیر آوار بیرون کشیده شدند و صرفا به اعداد و ارقام در گزارش های وزارت بهداشت در غزه تبدیل شدند. یارا نسخه ای از این گزارش و آمار کشته شدگان غزه برای من فرستاد

برای یارا کسی باقی نماد جز دو نفر از نزدیکانش. او درخواست کرد نام آنها را نگوید. او از شایعه هایی می ترسد که می گویند آنهایی که با رسانه ها صحبت می کنند به هدفی برای حملات تبدیل می شوند

فرزندان خانواده در مکان های مختلفی در منطقه غزه زندگی می کنند. به همین دلیل نمی توانند در مراسم تشییع و دفن کشته ها به شکل مناسبی حاضر شوند. یارا پیامی از یکی از نزدیکانش دریافت کرد که می گفت: جنازه محمد و مادرم همچنان زیر آوار هستند. همچنین جنازه دو نفر از کودکان

در منطقه غزه، سوخت کافی برای کار دستگاه های حفاری وجود ندارد تا بتوان افراد زنده مانده را از زیر آوار بیرون کشید یا جنازه ها را از زیر آوار خارج کرد.

احمد با بررسی فهرست وزارت بهداشت در غزه درباره کشته شدگان گفت تنها نام 12 نفر از کشته شدگان خانواده اش را دیده است اما نام 9 نفر دیگرشان وجود ندارد زیرا جنازه آنها هنوز از زیر آوار بیرون کشیده نشده است.

در هفته گذشته، خواهر بزرگترش که در خانه جداگانه ای زندگی می کند به محل آوار و خرابه خانه پدری اش رفت و به برادرش گفت نتوانسته زیاد در محل باقی بماند زیرا نمی توانست بوی جنازه های باقی مانده در زیر آوار را تحمل کند.

تلفن ها در غزه قطع شده اند به همین دلیل احمد نتوانسته با هیچ کدام
از خواهرانش در این منطقه صحبت کند. او نمی داند چه اتفاقی برای آنها
رخ داده است. احمد بسیار غمگین است

در میان کشته شدگان ، کوچکترین برادر احمد ، محمود بود که در یکی
از انجمن های غیردولتی فعالیت می کرد

إسلام و عبد الله و رغد و ساره

گروه واتس اپ ساکت شد ؛ همه کشته شده اند محمود از استرالیا
بورسیه تحصیلی دریافت کرده بود. یک هفته بعد از شروع جنگ به
احمد گفت که نمی خواهد به استرالیا برود زیرا از تعامل غرب با مسئله
فلسطین و حملات و بمباران مستمر غزه ناراحت است

محمود در توییتتر نوشت: قلبم بیش از این را تحمل نمی کند. ما در
معرض کشتار هستیم

یک هفته بعد او هم کشته شد.

احمد درباره پدرش هم گفت او بیشترین محبت را به اعضای خانواده داشت. به سختی برای آسایش و زندگی راحتی خانواده اش تلاش کرد؛ برای ساخت خانه و تحصیل فرزندان بسیار زحمت کشید. پدرش فکر می کرد تنها راه حل مشکل، ایجاد یک کشور واحد شامل فلسطینی ها و یهودیان است تا هر دو در صلح در کنار هم زندگی کنند. اما احمد وقتی به نجات یافتگان اندک شمار از نسل بعدی خانواده از حملات هوایی اسرائیل نگاه می کرد با خود این سوال را مطرح کرد پدرم اگر این وضعیت را می دید چه فکر می کرد؟

افسردگی از جمله بلاهای قرن ما است. به یک نمونه اشاره می شود:

متنفرم از زندگی خود

از وقتی خودم را می‌شناسم فردی افسرده و گوشه گیر بودم، چندین بار به افسردگی مبتلا شدم در سنین 16 – 20 – 21 – 30 – 40 – و الان که 51 ساله‌ام. انسانی سردرگم به نظر می‌رسد. در 40 سالگی ازدواج کردم و باز دچار افسردگی شدم. تحصیل و کارم کاملاً متفاوت هست. در هیچ‌کدام موفق نشدم. در کارم کاری را که 20 ساله پیش انجام میدادم انجام میدم. بسیار از نظر روحی آزرده هستم و احساس بی‌کفایتی و ناکارآمدی دارم. همسر طبعیه که با داشتن چنین مشخصاتی از من ناامید و دل‌سرد باشد. اشتباهات و لغزشهای زیادی داشتم و کلاً آدمی هستم که خودم از خودم متنفرم. همسر به خوبی منو شناخته و می‌گه همون اول ازدواج باید از تو جدا میشدم ولی به امید بهبودیت موندم. هیچ رابطه زناشویی نداریم دختری هشت ساله دارم که نمیتونم باهاش ارتباط برقرار کنم و کلاً آدمی گوشه گیر و منزوی شدم. ممکنه هرچه زودتر کارم را به جهت ناکارآمدی از دست بدم در حالی که هنوز 4 سال به بازنشستگی باقی مانده. بسیار افکار خودکشی در سر دارم. لطفا کمک کنید.

این معضل که نیم قرن طول کشیده با تغییر نگرش برطرف میشه و به انسانی پویا و فعال تبدیل میشم؟

سه ماهه که درگیر افسردگی شدم و افکار خودکشی در سر دارم. از بس آدم ضعیف و بی دست و پا و ترسو و بزدلی هستم که فقط میخوام بمیرم چون از وقتی خودمو شناختم میدونستم که با بقیه فرق دارم افسردگیم سه ماهه که شروع شده. ممکنه تا کی ادامه داشته باشه و پایان این بیماری چیست؟ خسته شدم از خودم هیچ حرفی ندارم با کسی بزnm از هیچ چیز لذت نمی برم انگار زیادی هستم تو این دنیا یک مرد (پدر) بی پول، منزوی، ترسو و بی دست و پا که نه وظیفه پدری نه همسری و نه کارمندی خودشو میتونه انجام بده واقعا خسته شدم از خودم.

اینقدر خصوصیات منفی دارم و احساس میکنم کند ذهنم که هیچ نکته مثبتی در خودم نمیبینم که بخوام خودمو دوست داشته باشم. نعمت فرزند که بزرگترین نعمته هم هیچ انگیزشی در من ایجاد نکرده...

شوهرم سخته کرده!

سلام من ۴ ساله ازدواج کردم. شوهرم خونریزی مغزی کرد. دست راستش تگون نمیخوره و الان چندماهی هست سرپا و ایستاده. و نمیتونه حرف بزنه. درست صحبت کنه و یادش میره و از کار افتاده شده. ۱ سالو ۵ ماهه ک اینطور شده و دیگ کم اوردم چون دست تنها بودم.. من الان ۱۲ روزه اومدم خون پدرم ک طلاق بگیرم و گفتن طلاق

توافقی. بگیریم. این ۱۲ روز همش کارم شده یجا نشستن و گریه
کردن بهش فک میکنم. ب خاطراتمون و.... چیکار کنم کمکم کنید؟
خیلی نا امیدم و حالم خرابه

شکنجه های ساواک!

خاطرات خانم بتول غفاری

آنچه در پی می آید خاطرات خانم بتول غفاری، فرزند شهید آیت الله
حسین غفاری از دوران پرمحنت شکنجه و زندان است. این خاطرات
بر گرفته از کتاب «آن روزهای نامهربان» است که توسط موزه عبرت
ایران منتشر شده و در بردارنده خاطرات تنی چند از زنان زندانی در
کمیته مشترک می باشد. حدود ساعت هفت بعد از ظهر روزی از روزهای
خدا، در منزل یکی از دوستان به نام خانم حکمت جو، جلسه ای به
مناسبت سالگرد تولد پسر ایشان منعقد گردیده بود و همه در آن حضور
داشتیم. من اعلامیه های امام را به همراه خود برده بودم. تقریباً نیم

ساعت از شروع جلسه گذشته بود که مامورین ریختند و همه را دستگیر کردند. من خیلی اعلامیه و عکس‌ها از امام داشتم و مانده بودم که اینها را چه جوری رد کنم، چون اگر اعلامیه‌ها را می‌گرفتند، حتما اعدام می‌کردند. همه ما را سوار مینی‌بوس کردند و من که در کنار شیشه نشسته بودم، تا دیدم کسی نگاه نمی‌کند، تند تند اعلامیه‌ها را داخل جوی آب ریختم. وقتی ما را به کمیته مشترک بردند، چشم‌هایمان را با چشم‌بند بسته بودند و همه‌مان را به اتاق افسر نگهبان بردند و آنجا لباس زندان را به تن ما کردند که بترسیم و بگوئیم اول و آخر ما همین است؛ اما ما چون ما قبلا دوره دیده بودیم، می‌دانستیم که این برنامه‌ها چیست، بنابراین ترس و لرزی به خود راه ندادیم، اما عده دیگری هم بودند که آن شب خیلی جزع و فزع می‌کردند، چون اصلا در جریان برنامه نبودند و فقط برای شرکت در جلسه به خانه خانم حکمت‌جو آمده بودند. آنها همان شب بازجوئی مختصر و بعد آزاد شدند. از همان شب اول بازجویی کتک خوردن با سیم و کابل شروع شد. من اسم و فامیلی‌ام را عوضی گفتم که شناسند، اما یکی از زندانی‌های سابق که خانم هم بود، مرا لو داده بود. لباس‌ها را هم تحویل گرفتم که آماده شوم و به

سلول بروم. توی جعبه لباس‌ها یک دست لباس خونی بود که باید آن را برمی‌داشتم و لباس‌های خودم را آنجا می‌گذاشتم. در حقیقت آنها می‌خواستند مرا بترسانند که خودت هم همین طور خونی خواهی شد، اما من ترسی در وجودم نبود. لباس‌های ما مثل لباس‌های بیمارستان بیماران مرد بود و فرنچ نام داشت. ما یکی از آنها را روی سرمان می‌انداختیم و همیشه رویمان را می‌گرفتیم. شکنجه‌گر اصلی من فردی به نام حسینی بود که همیشه هم به من می‌گفت: "مگر اینجا مسجد است؟ رویت را باز کن." بقیه بازوها هم به نوبت و پشت سر هم به اتاق ما می‌آمدند و هر کس دستش می‌رسید، مشتی و لگدی و باتومی را نثار ما می‌کرد. یادم می‌آید که همیشه آرش در اتاق بازجویی موهای مرا دور دستش می‌پیچاند و می‌چرخاند و بارها سر مرا به پله‌ها کوبید. روزی خیلی کتک خورده بودم. آرش روی پاهایم ایستاد و گفت: "می‌خواهم فشار بدهم تا باد نکند و بتوانی باز هم کتک بخوری." آقایان را هم از میله‌های دور دایره آویزان می‌کردند. در این میان روحانیون را خیلی شکنجه‌آزار و اذیت می‌کردند. روحانی پیر دیگری هم بود که کتکش می‌زدند و می‌گفتند بگو قوقولی قوقو! بعد از لحظاتی که خسته می‌شدند، دوباره

شروع می کردند و می گفتند به امام توهین کن. او جواب داد: "دیشب قبل از دستگیری به پسر قوقولی را دیکته می گفتم، توی کتاب بود. من هم یاد گرفتم، ولی این جمله را که به امام توهین کنم، در هیچ کتابی ندیدم و بلد نیستم." بعد از این حرف آن روحانی را خیلی کتک زدند و شکنجه کردند. شکنجه های خیلی بدی داشتند، گاز سرتاسری داشتند مانند گاز کباب پزی و دختر و پسر و زن و مرد را روی آن می خواباندند و می سوزاندند. یک بار هم در اتاق حسینی بود که دیدم جوانی را کاملاً عریان کرده بودند و ناگهان بازجو از پشت میز پرید که: "خرِ من می شوی سوارت بشوم؟" و او در جواب فقط یا علی می گفت. او را تا حد مرگ کتک می زدند و بعد رهایش می کردند و به بیمارستان می بردند و وقتی برمی گشت، دوباره از نو شروع می کردند. وسیله دیگری هم به نام آپولو برای شکنجه بود. دست ها و پاها را محکم به صندلی آپولو می بستند و کلاهخود آپولو را روی سر فرد می گذاشتند و او را شلاق می زدند. او فریاد می زد، ولی جز خودش کسی صدای جیغ او را نمی شنید، به همین خاطر هر کس که شکنجه می شد، تا حد امکان داد نمی زد. وقتی زندانی از حال می رفت رهایش می کردند. من را چندین بار

به اتاق شکنجه و بازجویی بردند و روی تخت خواباندند و چون پاهایم به لبه تخت نمی‌رسید، آرش روی زانوهای من می‌نشست تا صاف شود و بتواند زنجیرم کند. حسینی هم شروع می‌کرد به زدن. در همان حین آرش دهان مرا می‌گرفت تا صدایی در نیاید، اما بعضی از مواقع که شروع می‌کردم به ناله و فریاد، آرش بر دهانم تف می‌انداخت و من مجبور می‌شدم درد را تحمل کنم و چیزی نگویم. بازجوی دیگری هم بود به نام منوچهری که به او دکتر می‌گفتند. خیلی بد دهان بود و سربازجوی آرش هم بود. بچه‌ها را خیلی کتک می‌زدند. اصلاً از کتک زدن و شکنجه دادن سیر نمی‌شدند. یک روز آرش آن قدر بچه‌ها را زد که خودش از حال رفت و با آمپول و دارو، حالش را جا آوردند. او رو به منوچهری کرد و گفت: "این قدر که من می‌زنم، شما باز هم می‌گویید کم می‌زنی؟" منوچهری خیلی خشن بود. همیشه کابل توی دستش بود و سر کابل‌ها هم لخت بود. به هر کس می‌رسید کتک می‌زد و کاری نداشت که متهم مال خودش باشد یا بازجوی دیگر. خود من از منوچهری و رسولی خیلی کتک خوردم. علاوه بر همه اینها هر روز برای ترساندن، ما را به اتاق شکنجه می‌بردند. هر روز نمی‌زدند، ولی هفته‌ای

دو بار شکنجه رسمي مي‌شديم. بازجوها مثل نقل و نبات مي‌ريختند توي اتاق و با کابل مي‌زدند، تحملش خيلي سخت بود اما با وجود اين، از خيلي‌ها نتوانستند حرف بکشند. البته بودند کساني که بريدند و خيلي‌ها را هم لو دادند، اما بعضي‌ها هم بودند که اصلا حرفي نزدند و خيلي هم شکنجه شدند. گاهي در اتاق‌هاي شکنجه براي اينکه ما را بترسانند، کارهاي بسيار فجيع و دلخراشي مي‌کردند. به ياد دارم که بچه‌اي را نزد پدرش در اتاق بازجويي آوردند و همان جا در جلوي جشمان او، بازوي بچه هفت ساله‌اش را با قمه بريدند تا بلکه حرف بزند، اما او حرف نزد. خيلي وحشي و عصيانگر بودند. آرش که از سه چهار سال قبل شکنجه‌گر شده بود، خيلي کتک مي‌زد، چون مي‌خواست رتبه بياورد. هر کس که مي‌توانست متهمي را به حرف بياورد رتبه مي‌گرفت. آدم بددهان، کثيف، هرزه و ناسالمي بود. او تا حد مرگ شکنجه مي‌کرد و کتک مي‌زد. روزي در اتاق بازجويي، حسيني ده تا ناخن پاي مرا کشيد. وقتي به بهداري رفتم، غلامي مسئول آنجا به من گفت: "خانم! هرچي داري بريز رو آب و خودت را راحت کن." من جواب دادم: "من هنوز هيچي نگفته‌ام و ناخن‌هاي پاييم را کشيدند، اگر مي‌گفتم چه مي‌کردند؟". من گوش‌هاي

تیزی داشتم، برای همین یکی از نقشه‌های آرش و منوچهری را شنیدم و همین باعث شد ضعف نشان ندهم و حرفی نگویم. در اتاق بازجویی بودم که آرش بیرون آمد و به منوچهری گفت: "من می‌خواهم این دختر را بترسانم، چون اصلاً حرف نمی‌زند." آنان گاهی زنان را تهدید به تجاوز می‌کردند و اگر وضعی نمی‌دیدند، در واقع نقشه آنان برملا شده بود. فردای آن روز مرا برای بازجویی بردند. از همان دم در ورودی که وارد شدم، آرش با کابلی که دو سر آن را گرفته بود، وارد شد و به من گفت: "پشت کابل را بگیر." من پشت کابل را گرفتم و او مثل کسی که گوسفندی را بکشد، مرا می‌کشید و تهدیدم می‌کرد. لحظاتی که گذشت اول خودم و بعد سربازها زدیم زیر خنده. آرش گفت: "چقدر بی‌غیرتی، نمی‌ترسی؟" من هم جواب دادم: "برای چه بترسم؟ من که از شکنجه‌ها نترسیدم، حالا چرا بترسم؟" خیلی حرصش در آمد. ناگهان رسولی آمد و گفت: "آرش بیا بریم." آرش جواب داد: "نه، لقمه خوبی گیرم اومده." رسولی جواب داد: "بابا دختر عمه‌ات توی خیابان منتظرته." آرش یک اردنگی محکمی به من زد و به شدت پرت شدم. بعد گفت: "حالا برو، فعلاً وقت ندارم." همه بازجوها همین‌طور بودند، اگر ضعف نشان

می‌دادی، سوء استفاده می‌کردند و حرف می‌کشیدند. طلبه‌ای را به خاطر دارم که هم‌بند ما بود و بازجویش آرش بود. در حین بازجویی، آرش او را تهدید به انجام عمل زشتی کرد؛ طلبه هم نامردی نکرد و خم به ابرو نیاورد. آرش گفت: "می‌خواهی فردا ما را بدنام کنی؟" طلبه رو به آرش کرد و گفت: "شما خیال کردید ما از این کارها می‌ترسیم؟ ما زیر تمام شکنجه‌ها طاقت آوردیم، درست است که این کارها به غیرت ما برمی‌خورد، ولی این طور نیست که با چنین تهدیدی، چیزی را لو بدهیم." آرش آن روز آن قدر آن طلبه را زد که از حال رفت. سادیسم زدن داشتند. آرش از منوچهری دستور شکنجه می‌گرفت و حتی منوچهری به او یاد می‌داد که چه مدلی بزند، مثلاً می‌گفت: "سر کابل‌ها را بیشتر لخت کن، چون درد بیشتری دارد." من در بند سه، همراه خانم‌ها رضایی، شادمان، کریمی، ناصر و فخری فرخنده بودم که خیلی گوشه‌گیر بود و می‌ترسید. فکر می‌کرد همه می‌خواهند از او حرف بکشند، همیشه گوشه‌گیر بود. 13 نفر در یک اتاق بودیم و از همه گروهی زندانی وجود داشت. مثلاً دختری بود که از مشهد آورده بودند. دختر یک سرهنگ بود که گرایش‌ات کمونیستی داشت، اما خود او بسیار

دختر خوبی بود. خیلی مبارز و فعال بود. اما این طور افراد چون عملشان از ریشه اشتباه بود، بعد از انقلاب به بیراهه رفتند. قبل از انقلاب همه دست به دست هم دادیم و فقط نابودی شاه و استقرار حکومت اسلامی را می خواستیم. اما این افراد فکر می کردند که قرار است مملکت تقسیم شود. بعد از انقلاب تا مرز کفر پیش رفتند. خانم دیگری هم بود به نام فخری که خیلی ما را مسخره می کرد و به من می گفت: "تو همش می گی پیش پیش پیش!" چون من داخل سلول دائما دعا و نماز می خواندم و صلوات می فرستادم. در جواب او گفتم: "نه ما با همین صلوات ها بزرگ شده ایم. این صلوات ها ما را نجات خواهد داد." تمام این افراد تارومار شدند، چون واقعا ایدئولوژی و مکتب قوی نداشتند. ما را بسته به نوع جرم و وضعیتی که داشتیم، شکنجه می کردند. خانم خیاطی بود 25 - 26 ساله که او را از گرگان آورده و به قدری شکنجه داده بودند که کف هر دو پایش دو تکه شده بود. ظاهرا از او اسلحه هم گرفته بودند. یادم می آید خانمی به نام کریمی را خیلی شکنجه دادند. مادر رضایی ها هم همین طور. به خاطر دارم 25 نفر از بچه های 7 تا 8 ساله گرگانی را به جرم داشتن اعلامیه گرفته و به کمیته مشترک آورده بودند. این بچه ها

پشت بازجوها پنهان می شدند و می گفتند: "ما از سوسک و موش می ترسیم، سلول ها موش دارند." این بچه ها را خیلی کتک زدند و روحیه هایشان را خرد و خراب و بعد از یک هفته هم آزادشان کردند. یادم می آید یکی دیگر از زرنگی هایی که در طول ایام زندان به خرج دادم این بود که عکس های زندان پدرم را که شماره پرونده داشت، از داخل پرونده دزدیدم. زمانی که خبر شهادت پدرم را دادند، به ما گفتند که بعد از یک هفته برای بردن وسایل پدرتان به زندان قصر بیاید. من به این شکل عکس پدرم را از داخل پرونده کش رفتم که تا نگهبان به خودش جنبید، عکس پرونده را از داخل پرونده کندم و هنوز از زندان بیرون نرفته بودم که مرا دستگیر کردند و پرسیدند: "این عکس ها را از کجا آوردی و چگونه دزدیدی؟" من هم به آنها جواب دادم: "ندزدیدم، نگهبانتان با دست خودش به من داد." آن نگهبان خیلی قالتاق و بدجنس بود. فریاد کشید: "این دختر دروغ می گوید." در پاسخ گفتم: "من دروغ نمی گویم. یادت هست به تو گفتم پدرم را دوست دارم و می خواهم عکسش همراهم باشد و تو هم دلت سوخت و عکس ها را به من دادی؟" بازجو هم دو سیلی محکم به صورت نگهبان کوبید و نگهبان شروع به

جیغ و داد کرد. آرام به او گفتم: "همه‌اش با خوردن دو سیلی این همه فریاد می‌زنی؟ پس اگر به جای ما بودی چه می‌کردی؟" این گونه بود که من به هیچ وجه زیربار نرفتم، چون اگر می‌فهمیدند که من عکس‌ها را از داخل پرونده دزدیده‌ام، برایم سنگین تمام می‌شد. قبل از اینکه مرا دستگیر کنند و به کمیته ضد خرابکاری ببرند، پدر و برادرم هر دو در زندان قصر بودند و هیچ کس نمی‌دانست که این دو پدر و پسر هستند. تمام بدن و دست‌های برادرم را کلاً با سیگار سوزانده بودند و زخم بود، به همین دلیل پدرم لباس‌هایش را می‌شست. وقتی متوجه شدند، این دو را از هم جدا کردند. وقتی من و مادرم به ملاقات پدر رفتیم، پدرم گفتند: "برای هادی جوراب و یرپوش زیاد ببرید." علتش را پرسیدم و ایشان هم گفتند که دست‌هایش را با سیگار سوزانده و نمی‌تواند لباس‌هایش را بشوید. در کمیته مشترک، خیلی اذیت‌مان می‌کردند. بازجوها و شکنجه‌ها و حرف‌ها از یک طرف آزارمان می‌داد و اوضاع نامناسب دستشویی و حمام و فضای سلول‌ها از طرف دیگر. برای دستشویی رفتن خیلی اذیت می‌کردند. در روز سه بار اجازه می‌دادند که به دستشویی برویم. حال اگر کسی حالش بد بود و احتیاج بیشتری به قضای حاجت

داشت، نمی گذاشتند و می گفتند توی ظرف غذایت کارت را انجام بده. خیلی بی حیا بودند. برای حمام رفتن هم سه دقیقه بیشتر وقت نداشتیم. ده الی پانزده نفری با هم می رفتیم و اگر دیر می کردیم عریان بیرونمان می آوردند. دختر خانم ها می ترسیدند و به همین خاطر خشک و خیس، شسته و نشسته بیرون می آمدند. آقایان لج بازی می کردند و بیشتر می ایستادند تا خودشان را بشویند، منتها با کابل، زیر آب کتک می خوردند. کابل هم زیر آب خیلی دردناک تر است. نگهبان حمام ما فریده بود که گاهی یک نگهبان به همراه او می آمد و خیلی آدم هرزه ای بود. فریده چاق و بددهن بود و کمی هم می لنگید. اصلا احساس و عاطفه نداشت. تازه وقتی می دید بچه ها ناله می کنند، شروع می کرد به فحاشی. بعضی مواقع که در بند باز می شد، با همان صدای کلفتش فریاد می زد که دستور دادند بیائید بیرون و حمام بروید. بعضی وقت ها آب آن قدر داغ بود که می سوختیم و نمی توانستیم راحت خودمان را بشوییم، برای همین نیمه شسته بیرون می آمدیم. برعکس بعضی اوقات آن قدر سرد بود که از سرما نمی توانستیم آبکشی کنیم و بعد از سه دقیقه هم آب را قطع می کردند. این اوضاع از یک طرف و نگهبان های بی حیا از سمت دیگر،

مایه عذاب بودند. روزی از روزها در دستشویی متوجه شدم که یکی از نگهبان‌ها که بسیار هم آدم عوضی و هرزه‌ای بود، از زیر در دخترها را نگاه می‌کند. داد زدم: "بی‌حیا چه کار می‌کنی؟" از آن به بعد بود که دخترها حواسشان را جمع کردند و موقع دستشویی رفتن، خودشان را جمع و جور می‌کردند. البته فقط مسئله این نبود. نگهبان‌های دیگری هم بودند که موقع خواب که ما دراز می‌کشیدیم، سرشان را می‌گذاشتند پائین در و داخل سلول را نگاه می‌کردند. من اعتراض کردم و داد و بیداد راه انداختم و دیگر از فردای آن روز دخترها روسری سرشان می‌کردند و می‌خوابیدند. ما حتی آزادی نداشتیم داخل سلول راحت بخوابیم. کف سلول زیلویی انداخته بودند که خیلی کثیف بود، طوری که رغبت نمی‌کردیم روی آن دراز بکشیم، اما چاره‌ای هم نداشتیم. چون بالش نداشتیم، سرمان را روی زمین می‌گذاشتیم. 13 نفر در یک سلول بودیم و جا نمی‌شدیم و مجبور بودیم کتابی کنار هم بخوابیم که جا بشویم. سلول‌هایمان نور نداشت. گاهی می‌توانستیم غذایی را که می‌دهند ببینیم و یا نوشته‌هایی را که روی دیوار بود، بخوانیم. افراد در سلول‌های یک نفره، راحت‌تر روی دیوار می‌نوشتند، اما سلول‌هایی که

چند نفر در آن زندانی بودند، از ترس اینکه نکند جاسوسی در بین باشد، خیلی روی دیوارها نمی‌نوشتند. همسر و برادرم چون با هم در یک بند و در سلول‌های کنار یکدیگر بودند، به همدیگر مورش می‌زدند و با علامت‌هایی که به دیوار می‌زدند، با هم حرف می‌زدند. خاطر من هست که در زمان دستگیری، ابتدا برادرم و بعد همسر، آقای ملازاده را دستگیر کردند. آقای غفاری هم برای اینکه به آقای ملازاده بگوید که من هیچ حرفی از تو نزدم و اگر چیزی گفتند دروغ گفته‌اند و می‌خواهند بلوف بزنند، از مورش کمک گرفت. یک بار هم قنوت گرفت و به زبان عربی گفت: "یا احمد! لاتکلم." یعنی چیزی نگو، چون من هیچی نگفتم. هرچه بگویند، دروغ است و تو بزن زیرش. ناگهان نگهبان، در سلول آقای غفاری را باز کرد و گفت: "چه می‌کنی؟" و می‌بیند که هادی در حال نماز خواندن است. غافل از اینکه برادرم با این نماز نمایشی حرف‌ها و هماهنگی‌ها را با آقای ملازاده انجام می‌داد که چیزی لو نرود. غذاهایی را که به ما می‌دادند تعریفی نداشت. هفته‌ای یک روز تخم مرغ می‌دادند که خشک بود و نمی‌شد با نان‌هایی که موجود بود بخوریم. بچه‌ها کره‌هایی را که می‌دادند، نگه می‌داشتند و با این تخم مرغ‌ها می‌خوردند.

بعضی روزها هم که نان خالی داشتیم، به زور آب می خوردیم. بعضی وقتها عدس پلو می دادند که بهتر است بگویم ساچمه پلو، چون داخل غذا سنگریزه بود. بعضی روزها قورمه سبزی بود که البته همه چیز در آن پیدا می شد، بادمجان، کدو و هر چیز که آدم فکرش را بکند. گاهی توی غذایشان تکه های گوشت هم می انداختند. دختری که از بچه های کمونیست بود، داخل سلول این گوشت ها را ریز ریز می کرد تا به یک اندازه به همه برسد. وقتی این کار را می کرد، من اصلا به گوشت لب نمی زدم، چون ما کمونیست ها را نجس می دانستیم و فقط مقداری از برنج را می خوردم. تمام این خاطره ها درس عبرت است برای کسانی که فکر می کنند انقلاب به راحتی به دست آمده است. باید قدر تمام افرادی را که جانشان را در راه ملت و انقلاب دادند، بدانیم و به آنان ارج بنهیم. واقعا تحملش سخت است، کسانی که در این راه شکنجه شدند، کسانی که مدت ها نزدیک شش ماه با دست و پای زنجیر شده راه می رفتند و حتی برای دستشویی از لگن استفاده می کردند و دست ها و پاهایشان، چشم هایشان و همه اعضای بدنشان مملو از زخم و جراحت ناشی از شکنجه بود. به یاد دارم یک روز مانده بود به شهادت پدرم، به ملاقات

ایشان رفتیم و به ما گفتند: "اینها مرا می کشند. نگذارید جنازه ام اینجا بماند. اینها حتما مرا می سوزانند." به ما می گفتند باید امضا بدهید که پدرتان خودش مرده تا ما جنازه را تحویل دهیم و من امضا ندادم. آرنج ایشان را شکسته بودند، طوری که آویزان بود و بر اثر شکنجه زیاد در آپولو و ضربات باتوم، سرشان طوری شده بود که مشت من در آن جا می گرفت. پاهایشان را سوزانده بودند و یک ذره گوشت نداشت و ...

تمام این افراد، پدر من و خیلی های دیگر، جوان های دیگر این شکنجه ها را دیدند که روزگارمان بهتر شود، دینمان از این بهتر برقرار شود اما روز به روز دریغ از دیروز. از جوان ها می خواهم که هرچه بیشتر با قرآن و نهج البلاغه انس بگیرند. یک ساعت تفکر بهتر از هفتاد سال عبادت است. اگر لحظه ای فکر کنند که چه موجودی هستند، هیچ وقت به راه اشتباه نمی روند. و هم اکنون در این زمان بسیار خوشحالم که کمیته مشترک ضد خرابکاری تبدیل به موزه شده است تا همگان بدانند که آن زمان چه اتفاق هایی رخ می داده است. باید طوری باشد که مردم به خصوص جوانان بتوانند به راحتی و بدون هیچ مشکلی به موزه بیایند و ببینند که این انقلاب با زحمت به دست آمده است و به راحتی نگذارند که

امریکا و انگلیس و اسرائیل بیایند و کشور عزیزمان را تحت سیطره خود
گیرند. خداوند نیاورد روزی را که مسئولین و مردم آنچه را که بر این
کشور رفته است، فراموش کنند. *منبع: شاهد یاران «ویژه نامه 30
سالگی انقلاب اسلامی» در خبرگزاری فارس انتهای پیام^{۷۲}

به چند مورد از بلاهای مردم که اطلاع داریم اشاره می شود:
یک نفر روحانی تصادف کرده دو پاش قطع شد.. جانباز قطع نخاعی
تصادف کرده زنش هم قطع نخاع شد... اقایی دچار مشکل از طرف
خواهر زن شد و همه اموالش رفت... اقایی محترم، پسر و دختر سن بالا

داره مجرد موندند که این مورد فراوان است... اقایی بیماری گرفت همه موهای سر و ابرو و ریش ریخت.. اقایی مجرد یکبار صیغه کرد زگیل تناسلی گرفته و دیگه نمیتواند تا آخر عمر ازدواج کند... فرزند ورشکست شد یک میلیاردو خورده ای بدهی بالا آورد بردنش زندان. پدر مجبور شد برا ازادیش ماشینش بفروشه و قرض زیادی بکنه.... پسر دوازده میلیارد به پدر زیان وارد کرد.... پسر نوجوان میره قهوه خانه قرصی میخوره میاد خونه خودزنی می کنه.... روحانی یک بچه اوتیسم داره... امام جماعت با کسی سرمایه گذاری کرد ورشکست شدند حالا این روحانی محترم رفته میوه فروشی زده... خانم در سینه توده داشت عمل کرد سی و پنج میلیون داد حالا باید شیمی درمانی و پرتو درمانی بکنه... جوان معتادی که ترک کرده و اهل نماز شده میگه چون مرتب وضوم باطل میشه گاهی برا یک نماز صبح بیست بار وضو میگیرم... حاج اقا هفتاد ساله زن بداخلاق داره میگه من تو خونه گرگی دارم! حاج آقای سید روحانی مسن میگه زنم کتکم میزنه و از خانه بیرونم می کنه و...

آثار شوم بی عدالتی و تحقیر دختران

«خانمی می نویسد: یکی از بستگان ما، دو دختر داشت، یکی باهوش و دیگری کم هوش.

هر دو به دبستان می رفتند. دختر بزرگ که کم هوش بود، غالباً نمره های بدمی آورد، اما دختر کوچکتر نمره های خوب. مادر آنها پیش هر کس می نشست، از دختر کوچک تعریف می کرد و از دختر بزرگ بدگویی.

ختر کوچک را نوازش می کرد و آفرین می گفت و به دختر بزرگ می گفت: خاک بر سرت، دختر گنده بی عرضه! پولها را حرام می کنی و چیزی یاد نمی گیری. حیف از این غذاها که می خوری و لباسها که می پوشی. بدبخت تنبل! آخر تو چه خواهی شد!

دختر بزرگ، اکنون شوهر کرده و مادر چند فرزند است، اما یک زن طبیعی و سالم نیست، احساس حقارت دارد، ساکت و منزوی است. در مهمانیها گوشه ای می نشیند و حرف نمی زند. وقتی به او می گوئیم: تو هم چیزی بگو، آهی می کشد و می گوید: چه بگویم؟

قبلاً چند مرتبه او را پیش دکتر برده‌اند. پزشک پس از معاینه و گفتگو به آنها گفت: این دختر خانم مریض نیست، بلکه پدر و مادرش مریض هستند که این دختر بی گناه را به چنین روزی انداخته‌اند.

یک روز دکتر از او پرسید:

آیا می‌توانی غذا درست کنی؟ دختر شروع به گریه کرد و گفت: می‌توانم، اما هر وقت غذایی درست می‌کنم، پدر و مادرم به آن اعتنایی کنند و می‌گویند: ما شاء الله به خواهرش، او خوب می‌تواند غذا درست کند...! «الگوهای تربیت ص 157»

دختر جوانی در خاطراتش می‌نویسد: به یاد دارم که در دوران کودکی، یک روز مهمان داشتیم. من در اثر لجبازی کتک جانانه‌ای پیش مهمانها خوردم، از مهمانها خجالت کشیدم و بنا کردم به جیغ کشیدن و فریاد زدن.

مادرم مرتب می‌گفت: خفه شو! عیب است که صدای دختر دربیاید، دختر ننگ است، می‌آیم خفه ایت می‌کنم. او هیچ فکر نمی‌کرد که

علت لجبازی و جیغ زدن من چیست. می خواست با این گونه حرفها که
مرا بیشتر ناراحت می کرد، مرا ساکت نماید، ولی من بیشتر جیغ می زدم.

در این موقع، مادرم به عقیده خودش، بهترین تصمیم را
گرفت: لباس عروسکهایم را که خودم دوخته بودم و از جان بیشتر
دوست می داشتم، آورد و پیش چشم من، آنها را آتش زد! گویا تمام امید
من قطع شد، به شعله آتش نگاه می کردم و اشک می ریختم.

این حادثه، عقده ای برای من به وجود آورد، که هنوز نتوانسته ام آن
را فراموش کنم و مرا رنج می دهد و گاه گاه به مادرم
می گویم. «الگوهای تربیت ص 223»

مشکلات فرزندان با پدرانشان!

سلام! من 16 ساله تو تبریز متولد شده و زندگی می کنم فرزند دوم خانواده هستم که فقط یه خواهر
بزرگتر از خودم دارم که با ما زندگی نمی کنه و ازدواج کرده
من با پدرم مشکل دارم کلا هر کاری که انجام می ده به من بر می خوره و هیچ کدوم از کار هاشو دوست
ندارم و خلاصه پراز اشکال میبینمش به همین خاطر به کاراش اعتراض می کنم و بد جور دعوامون می

شه اونم اصلا مراعات نمی کنه با اینکه بعضی وقت ها حق بامنه و مادرم هم تایید میکنه که بابام اشتباه کرده ولی بااین همه سر ما داد میزنه که به شما ربطی نداره حتی توکوچه و خیابون^{۷۳}

عسل میگه:

سلام دختری ۱۶ ساله هستم با پدر از همه نظر مشکل دارم پدرم خیلی مذهبی هست و به تیپو اینام گیر میده با اینکه من تیم خیلی بد نیستم تازگی پسر خالم که ۲۲ سالشه و تو انگلیس زندگی میکنه ازم خاستگاری کرد ولی بابام نمیزاره منم پنهایی باهاش درارتباطم ولی مامانم و بقیه خانواده در اطلاع هستن خیلی از دست پدرم حرص میخورم حتی خیلی وقتا قلبم درد میگره حتی فکر فرارم کردم ولی واقعا موندم^{۷۴}

Sara76 میگه:

سلام من با پدرم خیلی مشکل دارم خیلی مراعات میکنم ولی همیشه بد دهنه با مادرم خیلی بد رفتار میکنه کتک میزنه فحش میده مادرم هم هیچی نمیگه هیچی اونم بد عادت شده هر موقع مخالفت بشه باهاش دادو بیداد میکنه دیگه نمیدونم چیکار کنم خیلی تلاش کردم درستش کنم همیشه خودش هیچی خرج نمیکنه همه ی پول های مامانم هم دست اونه (مادرم هم شاغله) حتی اجازه نمیده مامانم واسه خودش خرید کنه با پول خودش همین چند وقت پیش من گوشی میخواستم که با پول مامانم خریدم من یه عمه دارم که بیش تر از خود منو مامانم تو زندگیمون دخالت میکنه حتی بیش تر از خواسته های مامانم خواسته های اون انجام میشه با اینکه حتی تو یه شهر زندگی نمیکنیم نفوذ عمه ی من اونقدر زیاده که حتی به پدرم گفت خونه بخره واسه دختر عمه ام اونم خرید!!!! خودشم !!! از پول مامانم هم خرج کرد ولی مامانم اون قدرت رو نداشت که نزاره پولش رو خرج اون زنیکه کنه مامانم واقعا سیاست نداشت و نداره نمیدونه باید چیکار کنه موندیم واقعا زندگی زهر مار شده دیگه قبلا سعی کردیم بریم روانپزشک ولی نتیجه ای نگرفتیم همه اس تقصیره پدرم نیس مادرم هم بعد ۲۰ سال دیگه بریده و هیچی واسش مهم نیس ول کرده دیگه این وضعیت رو

<https://sppm.ir>⁷³

<https://sppm.ir>⁷⁴

قبلا سعی میکردم با پدرم دعوا کنم و حرف خودم انجام بشه ولی بدتر میشد الان بیشتر سعی میکنم باهاش صحبت کنم تا دعوا^{۷۵}

مدتی هست که احساس میکنم کاملا از پدرم متنفرم

من یه دختر بیست و پنج ساله هستم و مدتی هست که احساس میکنم کاملا از پدرم متنفرم. به طوری که واقعا زندگی کردن با اون در یک خونه برام غیر قابل تحمل شده از وقتی یادم میاد به خاطر وجود پدرم از همه چی محروم بودم. حتی وقتی پنج شش ساله بودم به خاطر بازی تو کوچه ازش کتک می‌خوردیم. با تسبیح اش . میزدمونو می‌آورد خونه. از وقتی یادم میاد با مادرم اختلاف داشت. یه آدم بد دل. که از هیچ تهمتی به زن اش دربر نمیکنه. حتی به مادرم تهمت ارتباط با دامادمون رو میزد...

اگه ما گاهی حوا آسمون نباشه یه خورده تو خونه بلند بخندیم حتما دعوا میکنه. انقد اینجوری کرد شادی رو تو خونه امون کشت. تبدیل شدیم به یه خانواده افسرده که هیچکس دلش نمیخواه باهاش رفت و آمد کنه. انگار همیشه عزاست تو خونه مون. انقد پشت سر زن و بچه مردم حرف زده وارد هر مجلسی میشیم همه روشن رو از ما برمیگردونن.

نمیدونی چقدر دلم میشکنه به مادرم بی احترامی میشه. به خاطر محدودیت ای که همیشه داشتم از کار و زندگی و درس افتادم. با اون همه انرژی ای که داشتم الان تبدیل شدم به یه آدم پوچ. از دست اش زخم معده گرفتم. به خاطر اینکه باهاش سر یه سفره نشینم نمیشم سحری بخورم.

خیلی موقعها بدون سحری روزه میگیرم. یه آدم بی ادب که تو خونه دست به سیاه و سفید نمیزنه. چایی خوردن اش حال آدم رو بد میکنه. همه فامیل و در همسایه از اخلاقش بیزارند.

اگه جواب سلام اش هم میدن به احترام خانواده و زنشه... یک عمر ما رو تو یه محله آشغال نگه داشت در صورتی که توانش رو داشت بره جای بهتر. فرصت های خوب ازدواج مون رو به خاطرش از دست دادیم. از دست اش دیگه کم آوردم. رسیدم به آخر خط. به خاطر سخت گیری های احمقانه اش دنیای سفید بچگی ام تبدیل شده به یه دنیای پوچ و سیاه. گاهی براش آرزوی مرگ میکنم. بعد خواب میبینم مرده و اون دنیا حال بدی داره. بیدار میشم گریه میکنم میگم خدایا بخشیدم. ولی بعد چند روز روز از

...نو و روزی از جالب اینجاست که فکر میکنه جاش اون دنیا وسط بهشته

..الان که دارم اینها رو می نویسم داره اذان صبح میده

شما به من بگید چی کار کنم؟ با جوونی ام که داره از دست میره و هدر میره بدون هیچ هدفی چی کار کنم؟

شما رو به این لحظات عزیز قسم تون میدم برام دعا کنید شاید بین شماها کسی باشه که آبرویی داشته باشه در درگاه خدا. من که دیگه انقد بد خلق شدم و نا امید احساس میکنم خدا هم ازم رو برگردونده^{۷۶}

پدر دختران بزرگ خود را می زند!

دوتا خواهر سی و سی و یک ساله می گفتند پدر ما مارا کتک می زند!خواستگاره‌های مارا جواب می کند!زندگی ما هم از یارانه می گذرد ودرآمد دیگری جز اجاره ناچیز یک ملک نداریم.پدرمان کار نمی کند و مارا بدبخت کرده است...

از دست پدرم خسته شدم، رعایت بهداشت فردی براش مهم نیس

سلام....

پدرم اعصابمو به هم میریزه. خدا شاهده تو این چن سال چقد از لحاظ روحی شکنجمون کرده روزای عادی خدا رو شکر می کنم که کسی در خونمون رو باز نمی کنه. کلی ایراد داره، بی بند و باره و

...

اما الان واقعا دلخسته شدم. افسرده شدم. چقد خودمو گول بزنم، همش از لحاظ روحی خودمو میکشم. بالا اما باز چشم بهش میفته دنیا رو سرم خراب میشه

یه وجب نشیمن پذیرایی داریم، از بوی این نمیشه توش موند و نفس کشید. اصلا براش مهم نیس. با هزار جور ترفند و التماس و خواهش قبول نمی کنه بره حموم. نمیره حموم، به جهنم، ما رو آدم حساب نمی کنه کنار ما ببخشید می گم باد....(این فقط یه کار چندئش آور از بین هزارتا کارشه!!!). چیکارش کنم؟ به خدا یه قرون بهمون نمیده باهاش کنار اومدم، یه بار دس رو سرمون نکشیده باهاش کنار اومدم، یه بار نگفته دخترم باهاش کنار اومدم (اصلا دختر رو ننگ میدونه)، آبرمون و تو شهر برده باهاش کنار اومدم، اما با این کاراش که داریم تو خونه خودمون زجر کش میشیم نمی تونم کنار بیام. میگم به خاطر ما برو حموم، لباساتو بشوریم و خدا شاهده از دیوار صدا میاد که از این نمیاد. الان

امیر میگه:

چپ میرم راست میام یا بهم بی احترامی میکنه یا همش ازم ایراد میگیره!! آخه مگه من چه گناهی کردم که اون پدرم باشه ؟؟؟؟؟! وقتی یه تار موی مادرم و خواهر برادرمو با دنیا عوض نمیکنم رو میبینم دلم آتیش میگیره. آرزوی مرگ میکنم که از دست اون و این دنیا خلاص شم^{۷۸}

واقعاً پدر اگر خوب باشد خانواده خوب خواهند بود و اگر پدر بد باشد خانواده بد خواهند بود!

رسول خدا(ص) فرمود: بدترین مردم، فرد سختگیر بر خانواده است. شخصی پرسید: مراد از سختگیری بر خانواده چیست؟ فرمود: هرگاه مرد وارد خانه شد همسرش بترسد و فرزندش بهراسد و بگریزد و هرگاه از خانه بیرون رفت همسرش شاد شود^{۷۹}

ای خدا.... من از بابام یزارررررررررررررم

79 مفاتيح الحيات-26

بیچاره مامانم. دو سال تمام با وجود کمر درد و داشتن یه بچه شیرخواره دو سال تمام یه پاش تو بیمارستان بود و یه پاش تو خونه. یه چشمش اشک بود و یکیش خون. تک و تنها از پدرم پرستاری میکرد. مثل یه بچه دوشک مینداخت زیرش و اونو پاک می کرد. همه میگفتن خیلی زنه که با اون وضع بابام ولش نکرده. اما حالا که بابام خوب شده اصلا اون همه محبت این زن بیچاره یادش نمونده. داره مامانم و زجر کش میکنه. مامانم با خانوداش قطع رابطه کرده. چند وقت پیش عقد خالم بود. با اینکه بدبخت سه ماه جلوتر به بابام خبر داده بودن که همچین کیسی هست و خواستگارش بابام گفت نه من غریبه ام و منو آدم حساب نکردن. اصلا بابام دیوونس. حالم ازش بهم می خوره. هر لحظه نفرینش میکنم. دیشبم نمیدونید چه آشوبی به پا کرد. من مسجد بودم بهم زنگ زد و گفت که شما سندای خونه و مدارک منو از تو کیفم برداشتید اگه سند نیارید بهم بدید با چاقو شکمتونو پاره میکنم. منم از همه جا بی خبر به مامانم گفتم و اونم گفت که من برنداشتم. رفتیم خونه بابام کل لباسا و کمدا رو وسط خونه ریخته بود. گفت زود سند بدید. ما گفتیم چه سندی ما اصلا نمیدونیم چی می گی. فکر میکنید چی کار /کرد؟؟

رفت یه چوب آورد زد میز تلویزیون و شکست. بعدشم کلی چرت و پرت گفت. البته منم که خیلی دلم ازش پر بود تقریباً هر چی از دهنم درومد بهش گفم. به مامانم میگفت تو سند منو و ر داشتی دادی به خواهرت. آخه خاک بر سر سند به چه درد میخوره وقتی خودت نباشی. بعدش دادشم کیفشو برداشت تا دوباره بگرده. باورتون نمیشه سند و مدارک واموندش تو جیب کیفش بود. یعنی دلم میخواست برم با چاقو تیکه تیکه کنم مرتیکه عوضی رو. تازه به جای اینکه شرمنده بشه طلبکارم شده بود و به مامانم میگفت طلاق میدم. من تا صبح نخوابیدم^{۸۰}

مرد عصبانی پسر خود را کشت و دختر خود را به کما فرستاد!

۱۳۹۶/۱۲/۱۹ 364135 :کد خبر

حوادث رکنا: مرد عصبانی پس از اینکه متوجه شد پسرش ترقه خریده در یک سناریوی هولناک
فرزندش را به قتل رساند و دختر خود را در شهریار به کما فرستاد!

در تحقیقات از مادر خانواده معلوم شد که شوهر خشمگین وی عامل مرگ پسرش و سوء قصد به
جان او و دختر 17 ساله شان بوده است.

مادر خانواده در مقابل بازپرس پرونده قرار گرفت و گفت: نیمه شب شده بود اما پدرشان موضوع
را رها نمی کرد. با شال و دستبند یکبار مصرف دست و پای پسر و دخترمان، هردو را بست.

جفت‌شان را زیر کتک گرفت. او حالا دیگر با میله بارفیکس و تبر به جان بچه‌ها افتاده بود. کتک‌زدن‌هایش تمامی نداشت. ساعت‌ها بچه‌ها ناله می‌کردند و او می‌زدشان. پسرمان با بدنی خونین کنج اتاق زیر ضربات وحشیانه پدرش از درد پنجه به دیوار می‌کشید. هربار که به میان‌شان می‌دویدم تا مانع‌اش شوم با مشت و لگد دورم می‌کرد. داشت سپیده می‌زد که به خانه‌مان در اسلامشهر زنگ زد. شاید پدری برادری بدادمان برسد. وی ادامه داد: وقتی خانواده‌ام از اسلامشهر به خانه ما رسیدند، دیگر صدایی از بچه‌ها در نمی‌آمد. شوهرم فهمید که آنها آمده‌اند تبر و میله خونین را گوشه اتاق انداخت و از خانه گریخت!⁸¹

...

مادر خشمگین دخترش را خفه کرد

زن جوان بر اثر عصبانیت روی صورت دخترش بالشت گذاشت و روی آن نشست. او وقتی به خودش آمد که دخترک دیگر نفس نمی‌کشد^۲

به گزارش **جام‌جم**، ساعت 19 سه‌شنبه، زن جوانی با مراجعه به ماموران پلیس در مشهد مدعی شد دختر شش ساله‌اش را کشته است. او عنوان کرد، امشب عصبانی بودم و دخترم را خفه کردم، حالا هم از کارم پشیمانم و آمدم به کلانتری تا دستگیرم کنید. ماموران پس از ادعای این زن، راهی خانه او در خیابان جهان‌آرا شده و متوجه شدند که حرف‌های او صحت دارد و خواهرشوهرش پس از اطلاع از ماجرا، دختر شش ساله را به بیمارستان انتقال داده بود، اما تلاش پزشکان برای نجات جان او موثر واقع نشد.

با گزارش موضوع به قاضی علی‌اکبر احمدی‌نژاد، بازپرس جنایی مشهد، او همراه تیمی از ماموران. پلیس آگاهی با حضور در محل قتل به تحقیق از زن 26 ساله پرداختند.

زن جوان با اعتراف به قتل دختر شش ساله‌اش گفت: من فرزند طلاق هستم و این باعث شد در زندگی مشکلاتی داشته باشم. البته ارتباط خوبی با نامادری خود داشتم. بعد از ازدواج همراه همسر

⁸¹ <https://www.rokna.net>

به خانه پدرشوهرم آمدم و در طبقه پایین خانه آنها زندگی می کردیم. در این مدت سرکوفت هایی می شنیدم که باعث شد، از نظر روحی با مشکلاتی روبه رو شوم. شوهرم هم به من بی توجه بود و همین باعث شد به من بگویند، نمی توانی شوهرت را کنترل کنی. در وضعیت روحی بدی قرار داشتم

وی ادامه داد: عصر امروز دخترم در حال بازی با پسرعمه اش بود. از او خواستم به خانه بیاید و دیگر بازی نکند. بهانه گیری کرد که عصبانی شدم و او را ابتدا کتک زده و بعد بالشت را روی صورتش گذاشته و روی آن نشستم. بعد از لحظاتی با صدای جیغ دختر دو ساله ام، به خودم آمدم و از روی صورت دخترم بلند شدم. او نفس نمی کشید. نمی دانستم چه کار کنم. به همین خاطر به کلاتری آمدم

82

و خودم را معرفی کردم.

....

حفصه ظرف اش را شکست!

در روایت است که: روزی بدن مبارک پیامبر صلی الله علیه و آله را تب گرفت و آن روز نوبت قرار داشتن آن حضرت نزد حفصه بود. عایشه قدحی از آش جو به کنیزکی داد و برای آن حضرت فرستاد. کنیزک هنگامی که قدح را به خانه حفصه آورد حفصه پرسید چیست؟ کنیزک گفت: آش جوی است که عایشه برای پیامبر صلی الله علیه و آله فرستاده است. حفصه به شدت برآشفته و گفت عایشه به حق من تجاوز کرده است مگر پختن آش جو از من بر نمی آید؟ یا محبت من نسبت به پیامبر کمتر از اوست؟ سپس قدح را از کنیزک گرفته، بر زمین زد به طوری که قدح شکست و آش بر زمین ریخت

پیامبر صلی الله علیه و آله پاره ای از قدح را که اندکی از آتش جو در آن بود برداشت و تناول فرمود و به دنبال کنیزک آمد و گفت: ای کنیز! اگر عایشه پرسید پیامبر از این آتش خورد بگو آری و آنچه از حفصه دیدی و شنیدی به او مگو که سبب نزاع شود و کدورتی میان آن دو پدید آید که من دوست ندارم غبار ملالی به خاطر کسی بنشیند.

و بعد از این حادثه بود که آیه شریفه «وَإِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ»^{۸۳} یقیناً تو بر بلندای سجایای اخلاقی
«عظیمی قرار داری».

. نازل شد^{۸۴}

بعضی زنها شوهران عالم خود را خیلی اذیت می کنند!

یکی از علما نقل می کرد که در اندرونی خانه «آیت الله سید احمد خوانساری» مشغول صحبت کردن بودیم که همسرشان وارد اتاق شد و بخاطر اینکه بلند صحبت کرده ایم، دو دستی چنان محکم بر سر آقا کوبید که عمامه شان افتاد. «آیت الله خوانساری» عمامه را برداشتند و مرتب کردند و چیزی نگفتند. خانم بیرون رفت و آقا بحث را ادامه دادند...

عالمی وقتی خانه می رفت همسرش کتکش می زد...

مرحوم شیخ جعفر کاشف الغطاء از بزرگترین فقیهان عالم تشیع بوده است، در حدی که علمای بزرگ شیعه از قول او نقل کرده اند که فرموده بود: اگر تمام کتابهای فقهی شیعه را در رودخانه بریزند و به

^{۸۳} . قلم (68): 4

^{۸۴} . منهج الصادقین: 9 / 371

دریا برود و شیعه دیگر یک ورق فقه دستش نباشد، من از اول تا آخر فقه شیعه را در سینه‌ام دارم، همه را بیرون می‌دهم تا دوباره بنویسند. مرجع هم شده بود.

اهل علم و اصحاب سرّش فهمیدند که همسرش در خانه بداخلاقی می‌کند ولی خیلی هم خبر از داستان نداشتند. اینقدر در مقام جست‌وجو برآمدند تا به این نتیجه رسیدند که این مرد بزرگ الهی، این فقیه عالیقدر گاهی که به داخل خانه می‌رود، همسرش حسابی او را کتک می‌زند.

یک روز چهار پنج نفر جمع شدند و خدمتش آمدند و گفتند: آقا ما داستانی شنیده‌ایم از خودتان باید پرسیم. آیا همسر شما گاهی شما را می‌زند؟! فرمود: بله، عرب است، قدرتمند هم هست، قوی‌البنیه هم هست، گاهی که عصبانی می‌شود، حسابی مرا می‌زند. من هم زورم به او نمی‌رسد. گفتند: او را طلاق بدهید. گفت: نمی‌دهم. گفتند: اجازه بدهید ما زنانمان را بفرستیم ادبش کنند. گفت: این کار را هم اجازه نمی‌دهم. گفتند: چرا؟ گفت: این زن در این خانه برای من از اعظم نعمت‌های خداست چون وقتی بیرون می‌آیم و در صحن امیرالمومنین می‌ایستم و تمام صحن، پشت سر من نماز می‌خوانند، مردم در برابر من تعظیم می‌کنند. گاهی در برابر این مقاماتی که خدا به من داده، یک ذره هوا مرا برمی‌دارد. همان وقت می‌آیم در خانه کتک می‌خورم، هوایم بیرون می‌رود! این چوب الهی است، این باید باشد!

مادری گفته:

پسر من تقریباً تمامی علائم جنونی که گفتید رو داره ولی بشدت برای درمان مقاومت میکنه تقریباً 6ساله که در خانوادمون رنگ شادی بخاطر این قضیه ندیدیم یعنی دیگه خدا هم بما نظری نمیکنه. محتاج کمک از کسیکه واقعا بتونه کمکش کنه هستیم یک انسان خدایی و باشرف پیدا نمیشه دست این پسر رو بگیره صواب داره. یک عمر دعاگو میشیم...

مصاحبه با بیمار مبتلا به سرطان بهبود یافته (خانم عباسی): کمی از
خودتون برامون بگید

من فاطمه عباسی هستم یه دختر دارم کلاس دهم و با دخترم تنها زندگی
می‌کنم و خودم سرپرست هستم و همسرم از ما جدا شده

کار می کنی؟

فاطمه: بله من کارهای خدماتی انجام میدم

درمورد بیماری تون بگید و اینکه چطور متوجه شدید؟

فاطمه: واقعیتش من توی حمام موقعی که داشتم لیف می کشیدم متوجه

یه توده در سینه ام شدم که توی سینه دیگرم نبود و چون دختر دایی ام

قبلاً سینه شو جراحی کرده بود تماس گرفتم از اون سوال کردم و

راهنمایی گرفتم طبق اطلاعاتی که به من دادن من یه جورایی متوجه

شدم که ممکن است توده خوش خیم نباشه بعد دکتر رفتم

نمونه برداری کردم که نتیجه پاتولوژی خوب نبود

کی بهتون گفت و موقع شنیدن این خبر چه حالی داشتید؟

فاطمه: من ده سال بود که دکتر نرفته بودم بچه شهرستانم و تو طبیعت

بزرگ شده بودم. من تا چهل سالگی کلاً ۴ بار هم دکتر نرفته بودم خیلی

برام غیرمنتظره بود هنگ کرده بودم باورم نمی‌شد تا چند روز تو حال خودم نبودم می‌گفتم یعنی چی؟ چرا اینطوری شد ولی بعداً دیگه برام طبیعی شد پذیرفتمش. هرچقدر که زمان می‌گذشت برام عادی‌تر می‌شد، درواقع طبیعت انسان اینجوریه. من دچار یه بیماری شدم ولی خداوند درهای زیادی در زندگی به روی من باز کرد. در دوران درمانم خدا رو دیدم و نگاهم به زندگی عوض شد. الان به این نتیجه رسیدم که سرطان هم مثل بقیه بیماری‌ها یه عفونته. فقط باید توکل داشته باشی مطمئناً درست میشه. من خداوند رو هزار بار شکر می‌کنم که با کمک همین عزیزان در موسسه خیریه نور و سمر درمانم را انجام دادم واقعاً لطف کردند در حق من که دست‌خالی بودم خدا رو شکر می‌کنم.

در خانواده شما کسی به سرطان مبتلا شده بود؟

فاطمه: بله دختردایی، دخترخاله و خواهرم که توی سرش تومور داشت

فکر می‌کردید خودتون یه روز به این بیماری مبتلا شوید؟

فاطمه: اصلاً فکرش رو نمی کردم اگه سرما می خوردم یه استامینوفن هم نمی خوردم می گفتم ضرر داره می رفتم با طب سنتی درمان می کردم داروهای گیاهی می گرفتم می خوردم اصلاً فست فود نمی خوردم دنبال سوسیس و کالباس اینا نبودم و خیلی سنتی زندگی می کردم خیلی متعجب شدم که اصلاً چطور به این بیماری مبتلا شدم ولی خدا رو شکر که الان خوبم.

وقتی خانواده ات متوجه شدند واکنش شون چی بود ؟ ازت حمایت کردند؟

فاطمه: من شیمی درمانی می کردم که مادرم فوت کرد الان ۴ ساله مادرم فوت کرده من هنوز مرگش رو باور نکردم و ۸ ماه بعد هم پدرم فوت کرد دو تا برادر هم دارم که کلاً با من قطع رابطه کردند البته خواهرهای دیگرم هم اینکار رو کردند و اصلاً دیگه ندیدمشون وضعیت مالی خوبی دارند و تحصیل کرده هم هستند خونه هاشون هم تهران هست من بیمارستان امام خمینی درمان می کردم یه کورس تاکسی تا خونه داشتم

بود یه سر به من نزدند حال منو نپرسیدند ولی خواهرم که تهرانه حالا نه
ازلحاظ مالی چون اون هم ازلحاظ مالی ضعیف هست ولی ازلحاظ روحی
کمکم می کرد و دنبال کارام بود. دنبال دارو، تو بیمارستان بیاد بالای
سرم خدا خیرش بده خیلی به من کمک کرد

خانم عباسی چقدر امیدوار بودید که خوب میشدید؟

فاطمه: من این بیماری رو اصلاً باور نکردم والانم باورش ندارم و خیلی
امید به بهبودی داشتم من انقدر توکلم به خدا بوده و این قدر خداوند در
زندگی من حضور داشته اصلاً برای من سخت نبود همین الانم با توکل به
خدا دارم میگذرونم من به خاطر دخترم جنگیدم و پیروزم شدم با همه
سختی هایی که داشتم انشالله به حق این ماه عزیز همه مریض ها شفا
بگیرند و ما آخرین بیماران باشیم آرزوی من اینه و انشالله که هیچکس
مبتلا نشه

چطوری درمان شدی؟ میتونی روند درمانت رو بگی؟

فاطمه: من خیلی به حرف دکترم گوش می‌دادم هر دارویی که برام می‌نوشت هر چی که می‌گفت ریزبه‌ریز انجام می‌دادم یعنی دکترم می‌گفت امروز باید شیمی‌درمانی بشی امروز باید این دارو رو مصرف کنی هر تاریخی برام تعیین می‌کرد می‌گفت فلان تاریخ باید مراجعه کنی من تمام دستورات دکتر رو اجرا کردم مثلاً می‌گفت باید در تاریخ فلان سونوگرافی بری یا ماموگرافی انجام بدی یعنی تمام تلاشم و می‌کردم دستورات پزشکم رو انجام بدم. مثلاً همین جلسات پرتودرمانی را می‌آدمم تهران با برف و یخبندان و سرما حتی یک روز غیبت نداشتم در صورتی که من بعضی از دوستانم رو می‌دیدم جلسات پرتودرمانی داشتند میرفتن مسافرت یک هفته نمیومدن ولی من طبق دستور پزشکم نمی‌گذاشتم فاصله بیفته فقط میومدم بیمارستان امام خمینی خراب بود و گرنه من با همه سختی میومدم دو سال پیش تهران باران‌های سیل‌آسای شدید میومدم من با اون همه سختی میومدم خودم. همیشه میگم چطوری ۳۳ روز پشت سر هم من میومدم و میرفتم یک انرژی مضاعفی داشتم که خودمم باورم نمیشه

چند وقته بیماری تون تمام شده و تونستید بیماری تون رو کنترل کنید؟

فاطمه نزدیک یک سال و نیم دو سال می‌شه الانم دکتر برامدارو نوشته با
اینکه نظافت ساختمان می‌کنم از همه هزینه هام می‌زنم و دارو هام رو
تهیه می‌کنم و استفاده می‌کنم

حالا که درمان شدید به روال عادی زندگی تون برگشتن یا این بیماری
باعث شد که تغییری در سبک زندگی تون بدین ؟

فاطمه: از نظر اخلاقی - فکری دیدم نسبت به زندگی عوض شد اینکه
لباس یا وسایل خانه آنچنانی داشته باشم دیگه برام اهمیتی نداره انگار
دنیا برام بی‌ارزش شده من یکبار مرگ رو دیدم وقتی برای اولین بار رفتم
پیش دکتر شیمی درمانی، دکتر شیمی درمانیم به رزیدنتش گفت یه
اکوی قلب براش بنویس اگر قلبش رو درگیر کرده دیگه اذیتش نکن
گناه داره؛ اینقدر این حرفش حال منو بد کرد که خیلی رک و صریح تو
صورت من برگشت گفت و تا رفتم و جواب اکو رو گرفتم مرگ رو به
چشم دیدم

ازلحاظ جسمانی یکم ضعیف شدم حالا بعد دو سال تازه موهام دارن به اون حالت اولیه بر می-گردن الان دیگه کسی ازم نمی پرسه چون دیگه مریضیم مشخص نیست کسی متوجه بیماری من نمیشه. من همیشه خودم تنها میومدم شیمی درمانی یادم نمیره یکبار من جلو در مترو افتادم تمام خانم هایی که می خواستند سوار شن از روی من رد شدند جای پاشنه . کفشاشون تا چند روز تو بدن من بود. خیلی سختی کشیدم

قطعاً خانم عباسی شما زن قوی هستید که تونستید با این مشکلات بر بیماری تون غلبه کنید و بیماری رو شکست بدید حالا اگر با یه بیمار مواجهه شدید که سرطان داره چی بهش میگید که اون هم ادامه بده قوی باشه و بتونه مثل شما بیماریش رو شکست بده ؟

فاطمه: من قول شرف بهش میدم که خوب میشه فقط اگر امیدش به خدا باشه و دستورات پزشکش رو بموقع و موبه مو انجام بده حتماً خوب میشه . خدا شاهده این بیماری فقط یه عفونته اصلاً چیز خاصی نیست. صد در صد درمان میشه چون من هم خودم، هم خواهرشوهرم و هم خواهرم که

۲۶ ساله این عمل و انجام داده سینه‌اش رو هم برداشته خوبه شکر خدا
و خداوند اینقدر درها رو به روی آدم باز می‌کنه این بیماری برای من
یک بدی داشت صد تا خوبی

خانم عباسی عزیز قطعاً حرفه شما خیلی برای بیماران امیدبخش هست
چون شما یک فردی هستید که خودتون درگیر بودید و از نزدیک لمس
کردید گرفتاری‌های زیادی داشتید و در حین درمان عزیزترین افراد
زندگی تون رو هم از دست دادید و این حرف شما خیلی امیدبخش
هست. آیا تاکنون برای کمک یا بهبود اوضاع مبتلایان به سرطان کار یا
فعالیتی انجام دادید؟

فاطمه: چون سرپرست خانوار و نون آور خونه ام خیلی خسته می‌شم و
چون توانایی گذشته رو ندارم بنابراین نمیتونم در این راستا برای
بیماران کاری انجام بدم. هرروز نمی‌تونم برم سرکار، خب این بیماری
روی من خیلی تاثیر گذاشت الان همه دندون هام خراب شده مشکل
بینایی هم دارم و خب از لحاظ مالی در سطحی نیستم که بتونم به خودم

برسم الآن دنبال عینک و دندان پزشک هستم که همه از عوارض درمان
بیماری هست که کاری هم نمیشه کرد و خدا رو شکر که درمان شدم
متأسفانه خودم در شرایطی نیستم که بتونم برای بیماران دیگه کاری
انجام بدم^{۸۵}

⁸⁵ <https://noor-charity.com/%D9%85%D9%82%D8%A7%D9%84%D8%A7%D8%AA/%D8%B1%D9%88%D8%A7%DB%8C%D8%AA-%D8%AE%D8%A7%D8%B7%D8%B1%D8%A7%D8%AA/%D9%85%D8%B5%D8%A7%D8%AD%D8%A8%D9%87-%D8%A8%DB%8C%D9%85%D8%A7%D8%B1-%D9%85%D8%A8%D8%AA%D9%84%D8%A7-%D8%A8%D9%87-%D8%B3%D8%B1%D8%B7%D8%A7%D9%86-%D8%A8%D9%87%D8%A8%D9%88%D8%AF%DB%8C%D8%A7%D9%81%D8%AA/>

گفت و گو با بانویی که سرطان را شکست داد

.

مصاحبه کننده: عاطفه گلستانی

نغمه امینی، بانویی که سرطان را شکست داد و هم اکنون به عنوان یکی از نیکوکاران برتر مرکز آموزشی درمانی آنکولوژی امیر در حمایت از بیماران مبتلا به سرطان به فعالیت می پردازد.

لطفاً خودتان را برای خوانندگان معرفی کنید؟

به نام خدا. من نغمه امینی متولد سال 1355 و دارای مدرک لیسانس فیزیک از دانشگاه شیراز و صاحب دو فرزند هستم. همچنین، به مدت 21 است که به عنوان دبیر فیزیک در دوره دبیرستان مدارس غیر انتفاعی شیراز به تدریس مشغول می باشم

چگونه متوجه بیماری خود شدید و آن لحظه چه احساسی داشتید؟

تیرماه سال 93 بود که چندین روز در سینه سمت راست احساس درد داشتم و با معاینه شخصی، برآمدگی غیرعادی زیرانگشتانم احساس کردم. بدون اتلاف وقت برای بررسی و ارزیابی به بیمارستان مراجعه نمودم.

ماموگرافی، سونوگرافی و بلافاصله نمونه برداری انجام دادم. اما وقتی جواب نمونه برداری آماده شد حاکی از درگیر شدن سینه و احتمالاً غدد

لنفاوی را می داد ولی من هنوز هم باور نمی کردم!!! تا اینکه وارد مطب
دکتر طالعی شدم و ایشان خیلی صریح و بدون معطلی به من گفتند که
مبتلا به سرطان سینه شده ام و باید سریع تحت عمل جراحی قرار بگیرم،
و پس از آن شیمی درمانی و پرتو درمانی انجام دهم

وقتی از مطب بیرون آمدم آنقدر دچار شوک بودم که حتی نمی توانستم
گریه کنم! چندبار توی صورت خودم زدم ببینم خوابم یا بیدار... فردای
همان روز عمل کردم تا یک هفته شاکی از زمین و زمان بودم که چرا
!!!!من؟

بعد از شوک اولیه، با خودم کنار آمدم و تصمیم گرفتم که به خاطر خودم
و خانواده ام بجنگم و این شرایط را پشت سر بگذارم که با کمک خداوند
بزرگ که تنها آرامش دهنده واقعی اوست، موفق شدم و احساس یاس و
ناامیدی را از خودم بتدریج دور کردم و روحیه ام را بدست آوردم تا بر
بیماری و شرایطش غلبه کرده و تحملم را افزایش بدهم

به نظرتان صراحت پزشک در بیان نوع بیماری شما مناسب بود؟

بله، ایشان که یکی از پزشکان حاذق و باتجربه شیراز هستند می دانستند که جایی برای پنهان کردن واقعیت نیست و باید با آن مواجه شد. البته من از ایشان خواهش کردم بدون مراعات حالم با صراحت بیماری ام را بگویند. و این صراحت را دوست داشتم

این بیماری در میان خانواده شما موروثی بود؟

بله. سه تا از عمه هایم در سن بالای 45 سال درگیر این بیماری شدند، که متأسفانه یکی از آنان فوت کرد. اما من در سن 37 سالگی مبتلا شدم

خانواده چه حمایتی از شما کردند؟

در واقع حمایت کامل خانواده، بستگان، دوستان و بخصوص همسر، که به هر شکل ممکن همراه و همدل من بودند، باعث شد تا عبور از این مسیر دشوار برای من آسان تر شود. در واقع رفتار آنها مصداق کامل این بیت شیخ شیراز بود که : چو عضوی به درد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار

ذکر اسامی همه این عزیزان در اینجا میسر نیست. من محبت های ایشان را هیچگاه فراموش نمی کنم و از همه آنان تشکر کرده و دست تک تک آنها را می بوسم

برخورد اطرافیان و افراد اجتماع را در مواجهه با بیماری و برخورد با شما چگونه دیدید؟

برخورد اولیه بستگان و سایر افراد جامعه برخوردی از جنس ترحم و دلسوزی بود که سعی می کردند به من دلداری بدهند اما من تصمیم

داشتم به قدری قوی و محکم برخورد کنم که آن حس دلسوزی و ترحم
کاملاً از بین برود. من تصمیم گرفته بودم برای رسیدن به حال خوب
بجنگم و حال خوبم را به اطرافیانم نیز انتقال دهم.

همسرتان چه واکنشی به بیماری شما داشتند؟

همسرم در طول درمانم تمام وقت در کنارم بود و همواره همراه و یاور
من بود.

چقدر امیدوار بودید که بهبود پیدا می کنید؟

به خداوند امید بسیار داشتم و دعای خیر انسان های پاک و صادق زیادی
که در اطرافم بودند نیز همراه من بود. همین باعث می شد که سخت
بجنگم و بیماری ام را شکست بدهم.

چطور درمان شدید و چگونه توانستید این بیماری را شکست دهید؟

ابتدا با عمل جراحی توده و قسمت های مشکوک خارج گردید و پس از آن، دوره های شیمی درمانی و پرتو درمانی شروع شد و البته به موازات داروهای لازم مصرف می گردید و به تشخیص پزشک معالج برخی از آنها هنوز مصرف می شود. بعد از آن به صورت مستمر هر سه ماه یکبار تحت ارزیابی، پیگیری و کنترل بیماری هستم.

قطعا در ابتدا لطف و رحمت خداوند و دعای خیر تمام عزیزانم باعث شفا و سلامتی ام شد. سپس آنچه که درمان موثر بود، تقویت روحیه، تغذیه مناسب، ورزش مستمر، رعایت دقیق دستورات پزشکان و مثبت نگری بود که در شکست این بیماری تاثیر داشتند.

پس از پایان درمان به زندگی عادی برگشتید؟ اگر در سبک زندگیتان تغییری دادید بفرمایید؟

من در طول درمان حتی در شرایطی که موهایم را بدلیل شیمی درمانی از دست داده بودم تلاش کردم زندگی عادی ام را از سر بگیرم و هیچ وقت بیماری ام را از کسی پنهان نکردم و با وجود دردها و عوارض داروهایی که استفاده می کردم، خانه داری، ورزش، کار و معاشرت با اقوام را ادامه دادم.

چه توصیه ای برای بیماران مبتلا به سرطان دارید؟

ابتدا برای همه آرزوی سلامتی دارم. اگر هر کدام از عزیزان با شرایط مشابه مواجه شدند باید در مرحله اول به خداوند توکل کرده و امید خود را تقویت کنند. زیرا اوست که همه درمان و شفاست. بعد از آن داشتن روحیه قوی و مثبت اندیشی، ورزش مستمر، تغذیه سالم، معاشرت اجتماعی و رفت آمد با فامیل و هرآنچه به انسان حس خوب می دهد و دوری از هرچه که ذهن را آشفته می کند را فراموش نکنند و این جمله

را همواره به خاطر داشته باشند که: این نیز می گذرد، سرطان پایان
زندگی نیست.

چه شد که تصمیم گرفتید به عنوان خیر و نیکوکار از بیماران مبتلا به
سرطان حمایت کنید؟

من در طول درمان و پس از آن با مشاهده تاثیرات نامطلوبی که این
بیماری بر شخص درگیر، خانواده و حتی اطرافیان بر جا می گذارد،
تصمیم گرفتم که در حد توان و بضاعتم و حتی انتقال تجربیاتم به
بیماران نیازمند کمک کنم تا طی این مسیر دشوار راحتتر شود و با دیدن
شخصی مثل خودشان با دلگرمی بیشتری مراحل درمان را با موفقیت
پشت سر بگذارند.

خداوند را هزاران بار شاکرم که آنچه در پی این بیماری به من داد، شناخت و بینشی بود که من همانند یک موهبت به آن می نگرم. زیرا علاوه بر اینکه مسیر زندگی مرا عوض کرد، دیدگاهم به زندگی را نیز تغییر داد و شاید به جرات بتوانم بگویم که بعد از سرطان، گویی دوباره متولد شدم و تازه به معنای زندگی پی بردم.

تاثیر این تغییر دیدگاه تنها منحصر به من نماند و اکنون به کمک افراد نیک اندیشی که پیرامون من هستند، یک گروه از خیرین تشکیل داده ایم و با لطف و مدد خداوند، تلاش می کنیم حتی در حد گشودن گره کوچکی هم که باشد، یاور هم نوعانمان باشیم^{۸۶}

پایان

⁸⁶ <https://amirhosp.sums.ac.ir/%D8%A2%D8%B1%D8%B4%DB%8C%D9%88-%D8%AE%D8%A8%D8%B1%DB%8C/%DA%AF%D9%81%D8%AA-%D9%88-%DA%AF%D9%88-%D8%A8%D8%A7-%D8%A8%D8%A7%D9%86%D9%88%DB%8C%DB%8C-%DA%A9%D9%87-%D8%B3%D8%B1%D8%B7%D8%A7%D9%86-%D8%B1%D8%A7-%D8%B4%DA%A9%D8%B3%D8%AA-%D8%AF%D8%A7%D8%AF>

داستان های صبر و شکر



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

سپاس بیکران خداوند حکیم و صلوات فراوان بر سرور انبیاء حضرت محمد مصطفی و اهل بیت طاهرینش

صبور بودن و شاکر بودن برای سعادت انسان بسیار حیاتی است بطوری که :

پیامبر ما فرموده که: الایمان نصفان نصف صبر و نصف شکر

ایمان دو نیمه دارد یک نیمه اش صبر است و یک نیمه اش شکر.

اگر پیامبران و امامان صبور نبودند موفق نمی شدند.

اگر امام حسین علیه السلام صبور نبود در قیامش موفق نمی شد

اگر زینب کبری صبور نبود اوهم سربلند بیرون نمی آمد

و هر مومنی اگر صبور و شاکر نباشد به سعادت نمی رسد.

اگر مردم صبور بودند دیگر دادگاه و شکایتی وجود نداشت...اگر مردم صبور بودند دیگر جنگ و نزاعی نبود...دیگر اختلاف و عداوت و کینه ای نبود...

درباره اهمیت شکر باید گفت اقوامی از بشریت بخاطر شاکر نبودن و کفران، نابود شدند و حتی یک نفر از آنها زنده نماند!

از ظرفی شاکر بودن باعث افزون شدن نعمت است. خدا بیشتر نعمت می دهد

یعنی اگر انسان از خداوند بابت نعمتهایی که به او داده تشکر کند خداوند باز به او نعمتهای بیشتری عطا می فرماید که رسول خدا که شاکر ترین انسان بوده است فرمود هیچ شب و روزی نیست مگر اینکه خدا به من عطیه ای عنایت می کند

ما در این کتاب به داستانهایی درباره افرادی که صابر یا شاکر بودند اشاره می کنیم امید است که خداوند ما را جزو صابران و شاکران قرار دهد.

تابستان 1402. کرمانشاه

صبر عجیب سیدهاشم حداد

آقای سیدهاشم حداد از شاگردان سید علی قاضی می گفتند: " مادر همسرم بسیار مرا اذیت می کرد. بین اتاق ما و آن کیسه های برنج خوشبو و ظرف های انباشته روغن فاصله می انداخت، اما آن ها چیزی به ما نمی دادند و او عمداً دوست داشت که ما را در تنگی و حرج ببیند و تنگدستی ما او را شاد می کرد و با وجود اینکه من مرتب کار می کردم، ولی اکثر مراجعان من از فقیرانی بودند که اجناس را نسیه می بردند و بعضی از آن ها پولی پرداخت نمی کردند؛ در عین حال شاگرد من هر چقدر نیاز داشت برای خود بر می داشت و معمولاً چیزی برای من باقی نمی ماند، جز 50، 100 فلس که برای خرید نان و نفت و امثال این ها کفایت می کرد و علت ناراحتی آن زن با من مسئله فقر بود که به نظر او بسیار زشت می نمود. از طرف دیگر، شدت حالات روحانی و استفاده از محضر استاد بزرگوار، مرحوم قاضی به من اجازه جمع مال و ثروت و یا رد کردن فقیر و یا نسیه ندادن به نیازمندان را نمی داد. همسرم هم صبر می کرد، اما تحملش محدود بود. به مرحوم قاضی عرض کردم که اذیت های گفتاری و کرداری مادرزنم به حدی رسیده که در حقیقت صبرم تمام شده، از شما می خواهم که اجازه بدهید همسرم را طلاق دهم. مرحوم قاضی فرمودند: «از این

امور گذشته، آیا همسرت را دوست داری؟ گفتم: بله.» فرمود: «آیا همسرت تو را دوست دارد؟» جواب دادم: بله. فرمود: هرگز اجازه نمی‌دهم او را طلاق دهی! برو صبر کن که خداوند مقدر فرموده که تربیت تو به دست همسرت باشد و باید بردبار و صبور باشی و مدارا کنی! من هیچ گاه از تعلیمات استادم تخطی نکردم و هرچه مادرزخم به مصائب و مشکلاتم می‌افزود، تحمل می‌کردم. تا اینکه شبی با خستگی و گرسنگی و تشنگی تمام به منزل برگشتم، در حالی که به اتاق می‌رفتم، دیدم مادرزخم کنار حوض نشسته، تا فهمید من وارد شدم شروع کرد به بدگویی و دشنام دادن، من یکسره از پله‌ها به بام رفتم. او صدایش را بالا برد، تا جایی که همه همسایگان می‌شنیدند و این چنین به من دشنام و ناسزا گفت و آنقدر ادامه داد تا حوصله‌ام تمام شد. بدون آنکه به او پرخاش کنم و یا یک کلمه جواب دهم از پله‌ها پایین آمدم و از در خانه بیرون آمدم و سر به بیابان نهادم. بدون هدف و مقصودی می‌رفتم و هیچ متوجه نبودم که کجا می‌روم. در این حال دیدم که من دو تا شدم، یکی سید هاشمی که مادر زن به او تعدی و سب و شتم می‌کرده است و یکی من هستم که بسیار عالی و مجرد و محیط هستم و ابداً فحش‌های او به من نرسیده است. در این حال برای من منکشف شد که این حال بسیار خوب و سرور آفرین فقط در اثر تحمل آن ناسزاها و فحش‌هایی است که وی به من داده است و اطاعت از فرمان استاد، آقای قاضی این فتح باب برای من رخ داده است و اگر من اطاعت نمی‌کردم و تحمل اذیت‌های مادر زنم را نمی‌کردم تا ابد همان سید هاشم محزون و غمگین و پریشان و ضعیف بودم. و الحمدلله الان سید هاشمی که در مکان رفیع و مقامی بس ارجمند هستم که گرد و خاک تمام غصه‌های دنیا بر من نمی‌نشیند و نمی‌تواند بنشیند. فوراً از آنجا به خانه باز گشتم و به روی دست و پای مادرزخم افتادم و

می‌بوسیدم و می‌گفتم: «مبادا تو خیال کنی من الان از گفتارت ناراحتم! از این پس "» هر چه می‌خواهی بگو که آن‌ها برای من فایده دارد

ذوالکفل پیامبری بسیار صبور

در کتاب بحار الانوار روایتی از رسول خدا (ص) نقل شده که خلاصه اش آن است چون عمر یسع به پایان رسید، در صدد بر آمد کسی را به جانشینی خود منصوب دارد، از این رو مردم را جمع کرد و گفت: هر یک از شما که تعهد کند سه کار را انجام دهد من او را جانشین خود گردانم. روزها را روزه بدارد، شب‌ها را بیدار باشد و خشم نکند. جوانی که نامش عوید یابن ادریم بود و در نظر مردم خوار می‌آمد، برخاست و گفت: من این تعهد را می‌پذیرم. یسع آن جوان را باز گرداند و روز دیگر همان سخن را تکرار کرد و همان جوان برخاست و تعهد را پذیرفت و یسع او را به جانشینی خود منصوب داشت تا این که از دنیا رفت و خدای تعالی آن جوان را که همان ذوالکفل بود به نبوت برگزید.

شیطان که از ماجرا مطلع شد، در صدد بر آمد تا ذوالکفل را خشمگین سازد و او را بر خلاف تعهدی که کرده بود به خشم وادارد، از این رو به پیروانش گفت: کیست که این مأموریت را انجام دهد؟ یکی از آن‌ها که نامش اییض بود گفت: من این کار را انجام می‌دهم. شیطان بدو گفت: نزدش برو، شاید خشمگینش کنی. ذوالکفل شب‌ها نمی‌خوابید و شب زنده داری می‌کرد و نیمه روز مقداری می‌خوابید. اییض صبر کرد تا چون ذوالکفل به خواب رفت پیامد و فریاد زد: به من ستم شده و من مظلوم هستم (حق مرا از کسی که به من ستم کرده بگیر). ذوالکفل به او گفت: برو و او را نزد من آر. اییض گفت: من از این جا نمی‌روم. ذوالکفل انگشت مخصوص خود را به او داد و گفت: این انگشت را بگیر و به نزد آن شخصی که به تو ستم کرده ببر و او را نزد من آر. اییض آن انگشت را گرفت و چون

فردا همان وقت شد بیامد و فریاد زد: من مظلوم هستم و طرف من که به من ظلم کرده، به انگشتر توجهی نکرد و به همراه من نیامد. دربان ذوالکفل بدو گفت: بگذار بخوابد که او نه دیروز خوابیده و نه دیشب. ایض گفت: هرگز نمی گذارم بخوابد، زیرا به من ستم شده و باید حق مرا از ظالم بگیرد.

حاجب وارد خانه شد و ماجرا را به ذوالکفل گفت. ذوالکفل نامه ای برای او نوشت و تا مهر خود آن را مهر کرد و به ایض داد. وی برفت تا چون روز سوم شد، همان وقت یعنی هنگامی که ذوالکفل تازه به خواب رفته بود، بیامد و فریاد زد که شخص ستم کار به هیچ یک از این ها واقعی نگذارد پیوسته فریاد زد تا ذوالکفل از بستر خود برخاست و دست ایض را گرفت و برای دادخواهی از ستم کار به راه افتاد. گرمای آن ساعت به حدی بود که اگر گوشت را در برابر آفتاب می گذاشتند، پخته می شد. مقداری راه رفتند ولی ایض دید به هیچ ترتیب نمی تواند ذوالکفل را به خشم درآورد و در مأموریت خود شکست خورد، پس دست خود را از دست ذوالکفل بیرون کشید و فرار کرد^{۸۷}.

عالمی وقتی خانه می رفت همسرش کتکش می زد...

مرحوم شیخ جعفر کاشف الغطاء از بزرگ ترین فقیهان عالم تشیع بوده است، در حدی که علمای بزرگ شیعه از قول او نقل کرده اند که فرموده بود: اگر تمام کتاب های فقهی شیعه را در رودخانه بریزند و به دریا برود و شیعه دیگر یک ورق فقه دستش نباشد، من از اول تا آخر فقه شیعه را در سینه ام دارم، همه را بیرون می دهم تا دوباره بنویسند. مرجع هم شده بود

⁸⁷ <http://www.quranstudies.ir/content>

اهل علم و اصحاب سرّش فهمیدند که همسرش در خانه بداخلاقی می کند ولی خیلی هم خبر از داستان نداشتند. اینقدر در مقام جست و جو برآمدند تا به این نتیجه رسیدند که این مرد بزرگ الهی، این فقیه عالیقدر گاهی که به داخل خانه می رود، همسرش حسابی او را کتک می زند

یک روز چهار پنج نفر جمع شدند و خدمتش آمدند و گفتند: آقا ما داستانی شنیده ایم از خودتان باید پرسیم. آیا همسر شما گاهی شما را می زند؟! فرمود: بله، عرب است، قدرتمند هم هست، قوی البنیه هم هست، گاهی که عصبانی می شود، حسابی مرا می زند. من هم زورم به او نمی رسد. گفتند: او را طلاق بدهید. گفت: نمی دهم. گفتند: اجازه بدهید ما زن ایمان را بفرستیم ادبش کنند. گفت: این کار را هم اجازه نمی دهم. گفتند: چرا؟ گفت: این زن در این خانه برای من از اعظم نعمت های خداست چون وقتی بیرون می آیم و در صحن امیرالمومنین می ایستم و تمام صحن، پشت سر من نماز می خوانند، مردم در برابر من تعظیم می کنند. گاهی در برابر این مقاماتی که خدا به من داده، یک ذره هوا مرا برمی دارد. همان وقت می آیم در خانه کتک می خورم، هوایم بیرون می رود! این چوب الهی است، این باید باشد⁸⁸

.....

سید احمد خوانساری و زن بداخلاق....

همسر مرحوم «آیت الله سید احمد خوانساری» به کلاس درس ایشان که مرجع تقلید بودند، می آمد و جلوی چشم طلبه ها با کفش به سر ایشان می کوبید که چرا فلان کار را کردی؟ یکی از علما نقل می کرد که در اندرونی خانه «آیت الله سید احمد خوانساری» مشغول صحبت کردن بودیم که همسرشان وارد اتاق شد و بخاطر اینکه بلند صحبت کرده ایم، دو دستی چنان محکم بر سر آقا کوبید که عمامه شان افتاد. «آیت الله خوانساری» عمامه را برداشتند و مرتب کردند و چیزی نگفتند. خانم بیرون رفت و آقا بحث را ادامه دادند.

⁸⁸ <https://www.isna.ir/news/97020402092>

عده ای به ایشان می گفتند این زن بد اخلاق را طلاق بدهید. ولی آیت الله خوانساری می گفتند: همه به من می گویند مرجع تقلید جهان اسلام، ولی بالاخره باید یکی باشه که به سر من بزند. این گونه افراد از این اتفاقات در زندگی خود به عنوان فرصت استفاده می کردند. با این ادله که اگر من در خانه تحقیر می شوم، از این تهدید برای فرصت سازی باید استفاده کنم. چرا که خدا این همسر را برای من خلق کرده تا غرور بیرونی پیدا نکنم. من که عزت بیرونی دارم، باید ذلت درونی داشته باشم. همسر لوط و نوح(ع)، همسر آسیه همان ذلت درونی بودند.^{۸۹}

کاشف الغطا و کسی که به او تف کرد..

سید فقیری بین دو نماز خدمت مرحوم کاشف الغطاء آمد و ازو خواست که محل خمس به او کمکی بکند ولی کاشف الغطاء گفت که متأسفانه چیزی الان در اختیار ندارد او هم به محاسن مرحوم کاشف الغطاء تف کرد. مرحوم کاشف الغطاء بین دو نماز دامن لباس خود را گرفت و در جمعیت طلب کمک کرد و گفت: هر کس محاسن شیخ را دوست دارد به این سید کمک کند. پول زیادی برای سید جمع شد و به او داد.^{۹۰}

^{۸۹} <http://hawzahnews.com/detail/News/393119>

^{۹۰} <http://poyeh.parsiblog.com/Category>

ارزش و ثواب "صبر" در برابر مصیبت‌ها

روزی جمعی از مردم به خاطر نیامدن باران که قحطی به همراه داشت، تصمیم ^۲ گرفتند نزد حضرت نوح(ع) بروند و از او بخواهند دعا کند تا بلکه باران بیارد، وقتی به در خانه رسیدند، در را زدند، زن نوح(ع) از خانه بیرون آمد

. آنها گفتند: نوح کجاست؟ ما آمده‌ایم از او بخواهیم دعا کند تا باران بیارد

زن گفت: اگر دعای نوح مستجاب می‌شد، برای خود ما دعا می‌کرد که وضع زندگیمان خوب شود. او اکنون به بیابان رفته تا هیزم جمع کند و بفروشد و آن چنان مقامی هم ندارد که دعایش مستجاب گردد

: آنها به بیابان رفتند، ناگهان دیدند که نوح هیزم به پشت گرفته به آن حضرت گفتند: دعا کن تا باران بیاید، قحطی همه جا را گرفته است. نوح(ع) دعا کرد و باران آمد. آنها به نوح(ع) گفتند

تو که این گونه مستجاب الدعوه هستی چرا در مورد زن خودت نفرین نمی‌کنی که مثلاً از خانه‌ات بیرون رود و مجازات شود و پشت سرت بدگویی نکند

حضرت نوح(ع) در پاسخ فرمود: ارزش و ثواب تحمل و صبر با چنین زنی، بهتر از آن است که با نفرین، او را به مجازات برسانم^{۹۱}

?

علی (ع) فرمود: صبور به پیروزی می رسد اگر چه زمان طولانی شود

صبر عجیب شیخ علی زاهد قمی

فرزندش در نجف از دنیا رفت و او گریه وزاری نکرد. زمانی که از دفن او بر می گشت، خبر درگذشت فرزند دیگرش، شیخ شریف از ایران رسید پس او به سجده افتاد و شکر خدا را نمود و برای هر دو مجلس فاتحه گذاشت و بر این مصیبت و بلا خدا را سپاس می گذارد. زیرا اعتقادش آن بود که این، آزمایش بندگان و پاک شدن گناهان است. صبر و بردباریش در بیماری اخیر او - که منجر به وفاتش شد- به این اعتقادش به خوبی گواهی داد.

او به بیماری سختی در مجرای ادرارش دچار شد و پس از عملی ناکارآمد، برای او مجرای ادراری از خاصره اش ساختند و چندبار برای معالجه به ایران آمد اما درمان مفید و کارساز نیافتاد. و در بستر بیماری خفت و مرضش نزدیک ده سال به درازا کشید. در این زمان علماء و فضلا و دوستانش و سایر مؤمنین به دیدار او می رفتند ولی کسی از او در خلال این مدت طولانی، کلمه ای گلایه و شکایت و اظهار ناراحتی و دلتنگی مطلقا نشنید بلکه زبانش همواره به حمد و شکر الهی و رضایت به قضای خداوندی گویا بود تا آنکه به سرای باقی شتافت

قصه های قرآن، درودگر، ص ۱۶^{۹۱}

صبر مثال زدنی حضرت ایوب نبی

شیطان به صورت آدمی شد و پیش ایوب آمد و گفت: زنت کار بد کرد گیسوانش را بریدند. (در هر دو روایت) ایوب غم و غصه زیاد خورد و ناله کرد به همسرش گفت: به خدا قسم اگر حق تعالی مرا شفا دهد برای همین گناهت تو را صد تازیانه خواهم زد. از نزد من برو. آب و غذای تو بر من حرام است و دیگر از دست تو آب و نانی نخواهم خورد.

همسر ایوب از کنار او رفت و ایوب خود را در سختی و گرفتاری ها دید، در آن وضعیت پیشانی بر خاک نهاد و گفت: پروردگارا، سختی و گرفتاری بر من فشار آورده است و تو مهربانترین مهربانان هستی. دری از رحمت خود بر من بگشا و مرا رهایی بخش. خداوند دعای ایوب را مستجاب کرد از جانب جبرئیل (ع) وحی آمد، یا ایوب. برخیز که خدای متعال بر تو رحمت کرده و تو را راحتی و فرج داد.

ایوب گفت: چگونه برخیزم در صورتی که حال من اینگونه است؟ گفت: یا ایوب، پای بر زمین بزن. ایوب (ع) پای بر زمین بزد به سرعت زیر پایش چشمه آبی پدیدار شد در زیر پای دیگرش نیز همچنین. جبرئیل گفت: از این چشمه بدن خود را شستشویی ده تا تمام کسالت ها و مرض های تو برطرف شود و قدرت بینی. و از چشمه دیگر بنوش تا رحمت بینی. ایوب در آن چشمه فرو رفت و هفت جای بدنش سلامت شد گویی که هرگز او دچار بیماری و مرضی نبوده است. خداوند به پاس صبر و شکیبایی

بی ماندش فرزندانش را به او بازگرداند. پس از مدتی همسرش برای رسیدگی به حال او به آن مکان برگشت ولی از شوهر مریض و بیمار خود اثری نیافت. اشک از چشمانش جاری شد، ناله و زاری برآورد و ای پیغامبر! وای بیمار من! ای کاش می دانستم کدام گرگ تو را خورده تا من این درد را نداشته باشم که تو را پیدا نکنم؟! ایوب وقتی صدای رحمه را شنید آواز برآورد که ای زن چرا گریه می کنی؟! رحمه نزدیک او رفت و گفت: من اینجا بیماری داشتم، اکنون او را پیدا نمی کنم! تو می دانی او کجاست؟ یا حالش چطور است؟ ایوب گفت: بیمار تو چگونه بود؟ و اسمش چه بود؟ رحمه گفت: در وقت سلامتی شبیه تو بود، و اسمش ایوب بود.

ایوب گفت: آن کسی که دنبالش می گردی من هستم. رحمه خوب نگریست متوجه شد که ایوب است او را در آغوش گرفت و شادمانی کرد. گفت: چه شد که سلامت گشتی؟

ایوب چگونگی حال و آمدن جبرئیل (ع) و بوجود آمدن آن چشمه ها را نیز گفت. رحمه خدای را -- عزوجل -- شکر کرد.

برای اینکه ایوب از ذمه سوگندی که درباره تازیانه زدن و تادیب همسرش یاد کرده بود رها شود به او وحی رسید که دسته ای از سوفار که دارای صد دانه باشد بردار و با ملایمت و مهربانی به همسرت بزن تا به قسم خود عمل کرده باشی تا همسر مهربانت هم که در دوران سختی و رنج با تو وفادار بوده از تو نرنجد.

آری خداوند در برابر صبر ایوب تمام نعمت های از دست رفته را به او باز گرداند و به همان اندازه به آن اضافه کرد تا این امر برای صاحبان و خردمندان پند و اندرزى باشد در هنگام سختی و بلا مضطرب نشود و با صبر و شکیبایی نجات خود را از خداوند طلب کند.

صبر بی نظیر زینب کبری(س)

یکی از بارزترین اوصاف انسان های کامل، صبر و بردباری در فراز و نشیب های روزگار و تلخی های دوران است. قرآن کریم در آیات متعددی به صابران بشارت داده و پاداش های فراوان آنها را یادآوری نموده است. زینب علیهاالسلام از این جهت در اوج کمال قرار دارد. در زیارتنامه آن حضرت می خوانیم: «لقد عجت من صبرک ملائکه السماء؛ ملائکه آسمان از صبر تو به شگفت آمدند.» مخصوصاً در ماجرای کربلا آن چنان صبر و رضا و تسلیم از خود نشان داد، که صبر از روی او خجل است.

خدا در مکتب صبر علی پرداخت زینب را

برای کربلا با شیر زهرا ساخت زینب را

بسان ليله القدري که مخفی ماند قدر او

... کسی غیر از حسین بن علی شناخت زینب را

سلام بر تو ای کسی که صبر شد حقیر تو

ندیده بعد فاطمه جهان زنی نظیر تو

در مجلس ابن زیاد؛ آن گاه که آن ملعون با نیش زبانش نمک به زخم زینب می‌پاشد و برای آزردن او می‌گوید: «کیف رایت صنع الله باخیک واهل بیتک؛ کار خدا را با برادر و خانواده‌ات چگونه یافتی؟» او در واقع با تعریض می‌خواهد بگوید که دیدی خدا چه بلایی به سرتان آورد؟ زینب علیهاالسلام در پاسخ درنگ نمی‌کند، با آرامشی که از صبر و رضای قلبی او حکایت داشت فرمود: «**ما رایت الا جمیلا** جز زیبایی ندیدم.» ابن زیاد از پاسخ یک زن اسیر در شگفت می‌ماند، و از این همه صبر و استقامت و تسلیم او در مقابل مصیبت‌ها متعجب می‌شود و قدرت محابه را از دست می‌دهد.

ای زینبی که محنت عالم کشیده‌ای

غیر از بلا و درد به عالم چه دیده‌ای؟

یارب زنی و این همه استواری و علو

چون زینب صبور مگر آفریده‌ای؟

استقامت و صبر و شکیبایی بلال حبشی

بلال حبشی از مسلمانان و اسلام آورندگان نخستین و از غلام زادگان طایفه بنی جمع بود. ابوجهل که در دشمنی با اسلام و پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) از هیچ تلاشی دریغ نمی کرد، او را بر زمین می خواباند و سنگ های بزرگ و سنگین بر پشت او می گذاشت و در آفتاب گرم و سوزان حجاز نگه می داشت به قدری که پشت بلال از حرارت و التهاب می سوخت.

در این حال ابوجهل به او می گفت: به پروردگار محمد کافر شو تا رهایت کنم؛ اما بلال صبر و شکیبایی به خرج می داد و پاسخ او به سخن ابوجهل فقط این کلمه بود: احد احد (خدای یکتا، یکتا، خدای یکتا).

روزی ورقه بن نوفل بلال را در حال شکنجه شدن و احد احد گفتن و ناله های جانسوز سر دادن دید و خیلی ناراحت و اندوهگین شد و به بلال گفت: به خدا سوگند اگر بر همین وضع بمیری، قبر تو را محل ناله و سوز و گداز قرار می دهیم.

روزی پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) به ابوبکر فرمود: اگر مالی داشتی بلال را از صاحبش خریداری می کردم. ابوبکر نیز از طریق عباس بن عبدالمطلب بلال را خریداری و آزاد کرد.

با این که ابوبکر بلال را آزاد کرده بود ولی بلال، حضرت علی (علیه السلام) را بسیار بیشتر از او احترام می کرد. به بلال اعتراض کردند که ابوبکر تو را خرید و آزاد کرد با این حال علی (علیه السلام) را بیشتر احترام می کنی؟

در جواب گفت: حق علی (علیه السلام) بر من خیلی زیادتر از ابوبکر است زیرا ابوبکر مرا از قید بندگی و شکنجه دنیوی نجات داد ولی علی (علیه السلام) مرا از جهنم و عذاب ابدی نجات داد و من به سبب دوستی، ولایت و مقدم داشتن او بر دیگران، سزاوار بهشت شدم⁹²

نعمت‌های خداوند را یاد کنیم و شاکر باشیم⁹³

آیت الله مجتهدی تهرانی: قدیم در کتابی این داستان را خواندم که: سعدی □ هـ شاعر معروف یه وقتی کفش نداشت، عصبانی بود که من شاعر این مملکت، باشم آن وقت کفش ندارم. مدتی از خدا ناراضی بود که: خدایا، این چه زندگی است که ما! کفش نداریم بخریم. شاعر هم هستیم

تا اینکه یک روز جلوی مسجد می گذشت، یک نفر را توی مسجد دید که از زانوها به پایین پا نداشت، تا او را دید، سرش را بلند کرد و گفت: «خدایا شکر که اگر من کفش ندارم، پا دارم». تا دیروز از خدا ناراضی بود، اما امروز که دید این شخص پا ندارد، خوشحال شد و گفت: «الحمد لله، اگر من پا نداشتم، چیکار میکردم؟»

⁹² (خسروی، پند تاریخ ج ۵ ص ۱۳۰-۱۲۸) (با تغییرات)

خدا می داند واقعا اگر ما پا نداشتیم چیکار میکردیم؟! گاهی نعمت های خدا را یاد کنید. پا نداشتیم، دست نداشتیم، چشم نداشتیم، گوش نداشتیم، چیکار میکردیم؟^{۹۳}

?

پیام خداوند برا پیرزنی صابر

امام صادق علیه السلام می فرماید: «روزی خداوند به حضرت داوود علیه السلام وحی کرد که نزد زنی به نام خلّاده دختر اوس برود و به او بشارت بدهد که او اهل بهشت و هم نشین تو در بهشت خواهد بود.

حضرت داوود علیه السلام به خانه خلّاده رفت و در خانه اش را کوید. خلّاده بیرون آمد و عرض کرد: چه شده است که تو را اینجا می بینم؟ داوود علیه السلام فرمود: «خدای تعالی به من وحی کرد که تو هم نشین من در بهشت خواهی بود.» خلّاده گفت: ای پیامبر خدا! سخن شما را تکذیب نمی کنم، ولی به خدا سوگند، در وجود خود چنین سعادت نمی بینم. حضرت داوود (علیه السلام) فرمود: از درونت خبر بده که در آن چه می گذرد؟ خلّاده گفت: هرگز به هیچ دردی مبتلا نشدم و هیچ گزند و گرسنگی به من نرسید، مگر اینکه در برابرش صبر کردم و از خداوند نخواستیم که

(کتاب بدیع الحکمة حکمت ۲۴ از مواعظ آیت الله مجتهد عظمی تهرانی) ره^{۹۳}

آن را از من برطرف سازد تا آنکه او اگر خواست، آن را از من دور کند و عافیت و گشایش دهد و به جای آن، خدا را بر آن درد و گرفتاری، شکر و سپاس گفتم. حضرت داود علیه السلام فرمود: «فَبِهَذَا بَلَغْتَ مَا بَلَغْتَ؛ پس بدین سبب، به این مقام رسیده ای.» سپس امام صادق علیه السلام فرمود: «و هذا دینُ الله ارتضاهُ لِلصَّالِحِينَ؛ این همان دین خداست که برای بندگان صالح و نیکوکار خود برگزیده است».

صبر این مرجع تقلید

درباره آیت الله العظمی گلپایگانی رحمه الله نوشته اند که روزی یکی از فرزندان ایشان از دنیا رفت. یکی از عالمان که برای عرض تسلیت خدمت ایشان رسیده بود، عرض کرد: ان شاء الله خداوند، محبت این فرزند را از قلب شما بیرون کند تا صبر بر این مصیبت، برای شما آسان تر شود. آیت الله گلپایگانی رحمه الله، در پاسخ ایشان فرمود: «اتِّفَاقاً از خدا می خواهیم، محبت او را در دلم بیشتر کند تا در غم از دست».

«دادنش، بیشتر صبر کنم و اجر بیشتری شامل حالم گردد».

چرا پیرزن از حضرت عیسی نزد خدا محبوب تر بود؟

وقتی حضرت عیسی علیه السلام از خداوند درخواست کرد کسی را به او نشان دهد که نزد خدا محبوب تر از او باشد، خداوند عیسی را به پیرزنی که در کنار دریا زندگی می کرد راهنمایی نمود. وقتی عیسی علیه السلام به سراغ آن خانم آمد، دید در خرابه ای زندگی می کند و با بدنی فلج و چشمانی نابینا در گوشه ای رها شده

است. وقتی حضرت عیسی علیه السلام جلوتر رفت ودقت کرد، دید پیرزن مشغول
ذکری است

«الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمُنْعِمِ الْمُفْضِلِ الْمُجْمِلِ الْمُكْرَمِ»

خدایا شکر که نعمت دادی، کرم کردی، زیبایی دادی، کرامت دادی

حضرت عیسی علیه السلام تعجب کرد که او با این بدن فلج که فقط دهانش کار می
کند، چرا چنین ستایش می کند؟ با خود گفت که او از اولیای خداست و من بی
اجازه وارد خرابه شدم؛ برگردم، اجازه بگیرم و بعد داخل شوم. به دم خرابه بازگشت
و گفت: «السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أُمَّةَ اللَّهِ» پیرزن گفت: «وَعَلَيْكَ السَّلَام يَا رُوحَ اللَّهِ». عیسی
پرسید: خانم! مگر مرا می بینی؟

گفت: نه. پرسید: پس از کجا دانستی که من روح الله هستم؟ پیرزن گفت: همان
خدایی که به تو گفت مرا ببین، به من هم گفت چه کسی می آید. عیسی با اجازه آن
خانم وارد خرابه شد و پرسید: خداوند به تو چه داده است که این قدر تشکر
می کنی؟ تشکر تو برای چیست؟ پیرزن گفت: یا عیسی، آن چه به من داده بود از من
گرفت، آیا همین طور پس گرفته است؟ آیا وقتی می خواست آن را از من بگیرد به
..من نگاه نکرد؟ عیسی گفت چرا نگاه کرد. پیرزن گفت همین برایم کافی است

صبر و بردباری و زحمت 22 ساله آخوند ملا حسینقلی همدانی

آیت الله علامه حسن زاده آملی می گوید: «حضرت آیت الله ملا حسینقلی همدانی
بعد از 22 سال مجاهده با نفس و صبر و بردباری، نتیجه گرفت و آنها که دیر نتیجه

می گیرند، پخته تر می شوند. باید صابر بود و یکی از کمالات آخوند، صابر بودن
«اوست»

علامه در جای دیگر می فرماید: مرحوم آخوند مولی حسینقلی همدانی (رضوان الله
تعالی علیه) در حکمت از شاگردان مرحوم حکیم متأله ملا هادی سبزواری است، و
در عرفان و سیر و سلوک از شاگردان مرحوم سید علی شوشتری. جناب آخوند ملا
حسینقلی بعد از بیست و دو سال سیر و سلوک نتیجه گرفت و به مقصود رسید. و خود
آن جناب گفت: «در عدم وصول به مراد سخت گرفته بودم تا روزی در نجف در
جایی (گویا در گوشه ایوانی) نشسته بودم، دیدم کبوتری بر زمین نشست و پاره نانی
بسیار خشکیده را به متقار گرفت و هر چه نوک می زد خورد نمی شد، نان را ترک
گفت و پرواز کرد و برفت؛ پس از چندی باز گشت، به سراغ آن تکه نان آمد باز چند
بار آن را نوک زد و شکسته نشد، باز برگشت و بعد از چندی آمد و بالأخره آن تکه
نان را با متقارش خورد کرد و بخورد، از این عمل کبوتر ملهم شدم که اراده و همت
می باید».

نتیجه صبر بر گناه

از آخوند همدانی نقل شده که با چشمان خود دیدم که در کربلا صحن ابوالفضل (علیه السلام) بچه
ای از بالای منار و یا بام پرت شد و پدرش با دست اشاره کرد و گفت بمان، بچه در هوا معلق ماند پس
نردبان گذاشت و او را از هوا گرفتند پس از این جریان فهمیدم که پدرش آدم فوق العاده ای است به

سراغ او رفتم پرسیدم شما چه کاره اید گفت من حاملم و بار می برم از اول جوانی تصمیم گرفتم هیچ گناهی نکنم و نکنم. یک عمر خدا فرمود اطاعت کردم حالا یک دفعه من از خدا خواش کردم و او محبت کرد.

صبر پیامبر خدا بر گرسنگی

انس بن مالک می گوید: ده سال خدمتگزار پیامبر(ص) بودم هرگز بمن تندی نکرد و اگر کاری را کرده بودم نگفت چرا کردی و شبها بمقدار کمی شیر و نان آب زده افطار می کرد اتفاقا یکی از شبها پیامبر دیر به منزل آمده و من فکر کرده بودم پیامبر مهمان است پس شیر او را خوردم وقتی پیامبر آمد از همراه حضرت پرسیدم آیا پیامبر افطار کرده گفتند نه غمگین شدم و ترسیدم پیامبر غذای خود را بطلبد ولی تا اذان صبح سخنی در این باره نگفت و روز هم روزه بگرفت.

صبر این عالم ربانی

در کتاب هزار و یک حکایت آمده که یکی از اطرافیان مرحوم شیخ هادی نجم آبادی نقل می کرد: یک روز یکی از علاقه مندان شیخ که مردی افغانی بود و گاهیگاهی به دیدن شیخ می آمد برای او پیغام داد که من دچار وبا شده ام به خاطر خدا بر سر بالینم بیایید . شیخ با آنکه سالها بود هیچ جا نرفته بود آهنگ عیادت بیمار را کرد و به من گفت تو هم بیا من قبول کردم و به همراه وی به خانه بیمار و بازده رفتیم. بیمار از شدت استفراغ و اسهال کاملاً توانایی خود را از دست داده بود بطوری که در حضور ما دو بار به سختی خود را به توالی رساند ولی بار سوم دیگر یارای حرکت نداشت. شیخ رو به من کرد و گفت این مرد غریب است قادر به حرکت نیست وی را سر پا بگیر که پیش خدا بی مزد نیست. من برخاستم او را به توالی بردم و سر پا گرفتم از شدت عفونت و گند حالم بهم خورد. سپس او را شسته و خوابانیدم . پس از چندی باز هم آن مرد غریب اسهال گرفت. این بار خود شیخ برخاست و او را بغل گرفت. من هر چه اصرار کردم که من جوانم و شما پیر و ناتوانید این کار را بمن واگذار کنید قبول نکرد و

گفت این بار نوبت من است و بعد مرد بیمار را به توالت برد. از آن پس شیخ هادی تا زمان مرگ بیمار غریب و بی کس افغانی به خانه او می رفت و پرستایش می کرد و پس از مرگ بیمار او را به خاک سپرد.

نتیجه صبر بر گرسنگی این طلبه

علامه سید محمد باقر شفتی بنیان گذار مسجد سید اصفهان در زمان تحصیل در نجف بسیار فقیر بود. روزی مقداری پول بدستش آمده پس داخل بازار شد و با خود خیال کرد چیز یکه ارزاتر باشد گرفته تا خود و عیال سد جوع بنمایند لذا از قصاب جگر بند گوسفندی گرفت و روانه خانه شد در راه به خرابه ای رسید و نگاه کرد دید که سگی گرگین ضعیف و نحیف و لاغر خوابیده و بچه های او در دور او جمع و در نهایت ضعف و در پستان مادر شیر نمانده پس حجه الاسلام را بر آن حالت رحم آمد و گرسنگی آنها را بر گرسنگی خود و عیال مقدم داشته و آن جگر بند را در نزد آنها انداخته به یک باره آن حیوانات هجوم آوردند و آن جگر را خوردند پس از خوردن آن سگ گرگین روی به آسمان کرده گویا دعا می کرد پس بی فاصله دولت و دنیا به او اقبال نمود و بطوری شد که هفت پسر داشت پس هر کدام اندرونی و بیرونی مستقل داشته و مخارج ایشان جدا بوده و در اصطبل فرزند بزرگش 17 اسب خوب بسته بود و عیالات او به غیر از پسرانش صد نفر در شماره آمده بود از خادمان و کنیزان و زنان و در اصفهان گویا چهار صد کاروانسرا از مال خود داشته است.

صبر بر اخلاق بد دیگران

آورده اند که روزی مالک اشتر سردار سپاه علی(ع) با لباس ساده ای از میان بازار کوفه عبور می کرد یکی از اشخاص مغرور و متکبر که مالک اشتر را نمی شناخت وقتی دید مردی با لباس ساده ای از میان بازار عبور می کند پوست خربزه ای را به سوی مالک اشتر پرتاب نمود ولی مالک اشتر بدون اعتنا از بازار خارج شد.

پس یکی از بازاریان به این مرد گفت میدانستی این اهانت را به چه کسی نمودی این فرد مالک اشتر بود. وقتی متوجه شد به چه شخصی اهانت نموده بدنش شروع به لرزیدن کرد بدنبال مالک اشتر رفت تا اینکه مالک را در

مسجدي دید که مشغول نماز خواندن است بعد از اتمام نماز شروع به عذر خواهی از مالک اشتر نمود و لی مالک عرضکرد من به مسجد نیامدم مگر برای اینکه از خدا طلب آمرزش برای تو نمایم.

صبر بر بی ادبی دیگران

در حالات مرحوم کاشف الغطا که از علمای بزرگ عالم اسلام بوده است آمده که روزی در محراب عبادت نشسته بودند گدائی به ایشان نزدیک شد و از او درخواست مقداری پول کرد ایشان به دلایلی به وی پول ندادند اما سائل آب دهان به صورت مرحوم کاشف الغطا انداخت پس از این عمل کاشف الغطا به پا خاستند و شخصا میان صفهای نماز گشتند و برای او پول جمع آوری کردند.

صبر عظیم امام سجاد علیه السلام

شخصی از اهل بیت حضرت زین العابدین (ع) بحضور آنحضرت آمد و به آن بزرگوار ناسزا گفت ولی آنحضرت در جوابش چیزی نفرمود.

موقعی که آن شخص رفت امام سجاد(ع) متوجه اهل مجلس شد و فرمود شنیدید که این مرد بمن چه گفت اکنون من دوست دارم که همه با هم نزد او رویم و من جواب ناسزاهای او را بگویم حضار مجلس گفتند: مانعی ندارد ما هم مایل بودیم که شما جواب او را می دادی حضرت زین العابدین نعلین های خود را پوشید و حرکت کرد . پس حرکت این آیه شریفه را تلاوت می فرمود:

((والكاظمين الغيظ والعافين عن الناس والله يحب المحسنين))

یعنی مردمان با تقوا آن افرادی هستند که خشم خود را فرو می برند و نسبت به خطای مردم عفو و بخشش می کنند و خدا نیکو کارانرا دوست دارد.

راوی می گوید: وقتی آنحضرت این آیه را تلاوت فرمود: ما فهمیدیم که آن بزرگوار به آن شخص بدگوئی نخواهد کرد. همینکه نزدیک منزل آن مرد رسیدیم امام علیه السلام وی را صدا زد و فرمود: بگوئید علی بن الحسین آمده. وقتی آن شخص دریافت که حضرت زین العابدین آمده گمان کرد آن بزرگوار در صدد انتقام است لذا خود را برای دفاع آماده نمود. موقعی که چشم امام(ع) به وی افتاد فرمود: ای برادر تو نزد من آمدی و چنین و چنان گفתי اگر آن سخنانی را که بمن گفתי درباره من صدق کند از خدا می خواهم که مرا بیامرزد. راوی می گوید: همینکه آن شخص این سخنان را از امام سجاد(ع) شنید دیدگان آن بزرگوار را بوسید و گفت: آنچه که من در باره شما گفتم در وجود تو نیست بلکه من خودم به گفته هایم سزاوارترم.

و همچنین آمده است که یکی از کنیزان امام سجاد(ع) آب بر سر آن بزرگوار می ریخت در آن حین که آب می ریخت ابریق از دستش افتاد و سر آن حضرت را شکست زین العابدین(ع) سر خود را بلند نمود و به آن کنیز یک نگاهی کرد کنیز گفت خدا می فرماید:

((والكاظمين الغيظ))

امام فرمود: خدا تو را عفو فرماید. کنیز گفت:

((والله يحب المحسنين))

امام(ع) فرمود: برو من تو را برای رضای خدا آزاد کردم.

داستانی از اصمعی...

اصمعی که مرد متمکن و وزیر مأمون بود نقل می کند:

روزی به شکار رفتم در بیابان بی آب و علفی گم شدم. تشنگی مرا از پای در آورده بود. خیمه ای در وسط بیابان دیدم. به طرف آن رفتم دیدم یک زن جوان در خیمه نشسته. به او سلام کردم و از او تقاضای آب کردم رنگش پرید و سپس گفت در خیمه آب هست و لی اجازه ندارم از آن به تو بدهم ولی مقداری شیر برای ناهار دارم

این را به تو می دهم شیر را به من داد طولی نکشید که سیاهی از دور پیدا شد . این زن تا متوجه آن سیاهی شد ظرف آب را برداشت و بیرون از خیمه منتظر ماند . دیدم پیرمرد سیاه و لنگی که شوهر این زن بود با شترش آمد.

زن به استقبال شوهر خود رفته بود اورا نشانده و پاهایش را شست و بسیار احترامش کرد ولی هر چه زن محبت و خوش اخلاقی میکرد مرد بدخلقی می نمود و هر چه خستگی داشت سر آن زن تلافی می کرد. هر چه زن با ملاطفت برخورد می کرد شوهرش تند و خشن با او سخن می گفت این منظره عجیب را نتوانستم تحمل کنم و حاضر شدم از سایه خیمه به زیر آفتاب سوزان بروم اما صحنه برخورد این زن و شوهر را بنیسم از خیمه بیرون رفتم مرد به من اعتنا نکرد ولی زنش جهت احترام مرا امشایعت کرد وقتی این احترام را از زن جوان دیدم به او گفتم حیف از جوانی و جمالت نیست جوانی و جمال و اخلاق خود را در ازای چه چیز در اختیار این مرد گذاشته ای ؟ او نه جوان است و نه با جمال و نه ثروتی دارد پس چرا اینقدر در مقابل او تواضع می کنی و به او احترام می گذاری.

زن با شنیدن این حرف سخت بر آشفت و گفت افسوس بر تو که با این که وزیر مملکت اسلامی هستی با این سخنان پوچ می خواهی محبت همسر را از دلم بردائی چرا سخن چینی می کنی ؟

اصمعی می گوید: من که از این سخنان متحیر شده بودم با نصیحت او رو برو شدم که می گفت : روایتی از پیامبر اکرم شنیده ام و می خواهم به این روایت عمل کنم تا با ایمان کامل از دنیا بروم . حضرت در آن روایت این چنین فرمود:

(الایمان نصفه الشکر و نصفه الصبر) ایمان نصفش شکرگزاری و نصفش صبر است

سپس افزود دنیا چه خوب و چه بد چه تلخ و چه شیرین می گذرد . ولی مهم این است که انسان با ایمان از دنیا برود . دنیا پل رسیدن به آخرت است و سرائی که همیشه باقی و محل قرار است آخرت است . اینجا جای مردن و رفتن است و آنجا محل قرار و ثبات و جاودانگی است.

در کتاب پند تاریخ آمده کسانی که از علماء مشهور ادبیات عرب است گفت: در ایام تحصیل روزگار بفقر و تنگدستی می گذراندم هر بامداد هنگام اذان صبح لباسی پوشیده بمدرسه می رفتم، در رهگذر من مرد بقال فضولی

بود هر روز به من می گفت: ای هرزه گرد کجا می روی این شغل بیهوده را واگذار بکاری پیرداز که قوت لایموت از آن پیدا شود. در آن مدت روزی گفت: هنوز وقت آن نشده که این کاغذ پاره ها را در چاله ای بریزی و آب بر آن ببندی تا سبز شود.

من با سرزنش های او از کار دلسرد نشدم. به آزار و اذست او صبر کردم تا در رشته های مختلف علم بدرجه بلندی رسیدم اما چنان پریشان بودم که قدرت تهیه لباسی نداشتم. در مجاورت خانه ما شخصی می نشست که او هم مرا می رنجاند روزی از خانه بیرون آمدم مشاهده کردم بر سر کوچه کوشکی ساخته که راه را تنگ نموده شخص سواره از آنجا نمی تواند عبور کند. گفتم در اینراه من هم حق دارم چرا این کوشک را ساخته ای گفت: هر زمان هودج تو خواست از اینجا عبور کند بگو تا خراب کنم. من به این طعنه ها صبر کردم یک روز در منزل ایستاده بودم کاردار امیر براه آمد گفت: امیر مرا از پس شما فرستاده گفتم بمن چکار داری با این وضع لباس از حضور در مجلس امیر پوزش می خواهم. کاردار رفت. بعد از ساعتی برگشت. جامه ای قسمتی با هزار مثقال طلا برایم آورد گفت این جامه را بپوش و زودتر به مجلس امیر بیا من بموجب دستور عمل کردم. همینکه چشم امیر بمن افتاد گفت خلیفه امر کرده برای تعلیم فرزندانش امین و مأمون تو را به بغداد بفرستم.

در همان روز و سائل حرکت را آماده کرد و رهسپار شدم وقتی وارد خدمت خلیفه شدم امین و مأمون را برای آموزش آوردند. هنگام شروع در تعلیم طبقه های زرافشانند در آنروز چندان طلا جمع کردم که هرگز تصور چنین مقداری را نمی کردم. هر ماهی ده هزار دینار نیز حقوق مقرری را تعیین کردند. مدتی گذشت یک روز هارون گفت میل دارم امین و مأمون بمنبر روند خطبه بخوانند گفتم در این فن آنها را یگانه روزگار کرده ام روز جمعه امین بمنبر رفت خطبه نیکوئی انشاء نموده در آنروز امراء و اعیان دولت طبقه های زرافشانند. برای من اموال نامحدودی گرد آمد هارون نیز جایزه بزرگی داد. اینک هر آرزویی داری بخواه گفتم از دولت خلیفه مرا آرزویی نمانده اما می خواهم اجازه فرمائید ببصره رفته و بستگان خود را ببینم تا الطاف خلیفه را درباره ام مشاهده نمایند دو مرتبه باز می گردم هارون بعد از اجازه بوالی بصره دستوری نوشت که باید جمیع اعیان از من استقبال کنند هفته ای دو بار فرماندار با اعیان شهر بدیدنم بیایند همینکه ببصره رسیدم جمعیت زیادی با استقبال آمدند با همان جمعیت که پیاده بودند بطرف خانه خود رفتم هودچی زرنگار برایم ترتیب داده بودند. چون بکوشک آن همسایه رسیدم هودج رد نشده امر کردم که کوشک را خراب کنند بعد از اینکه برای دیدار آشنایان نشستم همان مرد بقال با جمعی

بدیدنم آمد . و هدیه ای هم آورده بود . تا چشمم به او افتاد گفتم دیدی آن کاغذ پاره ها چه درخت سبزی شده چه ثمره ای بار داد. بقال پوزش خواست و بنادانی خود اعتراف کرد.

صبر و استقامت یکی از مسلمین صدر اسلام که اسیر شده بود...

در زمان خلیفه دوم که سپاه اسلام در سوریه با قشون روم می جنگید در نبرد (قیساویه) عبدالله بن حذافه افسر رشید اسلام با هشتاد سرباز به دست رومیان اسیر شد. وقتی آنها را نزد فرماند سپاه روم بردند به عبدالله پیشنهاد کرد به کیش نصاری درآید و مسیحی شود. عبدالله پیشنهاد فرمانده نصاری را رد کرد. فرماند سپاه روم می دید که اگر این افسر رشید نصرانی شود و از دین اسلام برگردد بقیه اسیران مسلمین هم از وی پیروی نموده مسیحی می شوند و این خود پیروزی بزرگی برای سپاه روم خواهد بود.

فرمانده روم دستور داد عبدالله را به چوبه دار بستند تا او را تیر باران کنند ولی عبدالله بر روی چوبه دار و مقابل تیراندازان دشمن با خونسردی و رشادت رومیان را می نگرست و احساس هیچگونه ناراحتی نمی کرد. فرمانده گفت او را پائین آورید سپس به فرمان وی دیگ بزرگ مسی آوردند و پراز آب نمودند و زیرش را روشن کرده تا کاملاً بجوش آمد آنگاه رو به عبدالله کرده و گفت:

اگر به دین ما نگروی تو را در این دیگ جوشان می افکنم و چون عبدالله ایستادگی نشان داد به دستور فرمانده رومیان یکی از سربازان اسیر مسلمان را آوردند و به میان دیگ افکندند و چندان نگاه داشتند تا پیش روی عبدالله پخت و گوشت و استخوانش جدا شد سپس مجدداً به وی پیشنهاد کردند به کیش نصاری درآید تا از این شکنجه دردناک نجات یابد. عبدالله همچنان پایداری نموده و از قبول پیشنهاد رومیان امتناع ورزید. به دستور فرمانده رومیان عبدالله را نزدیک بردند تا به میان دیگ جوشان بیفکنند عبدالله از شنیدن این دستور گریست.

رومیان شدی کنان گفتند سرانجام افسر مسلمان ناتوان شد و از سرنوشت خود می گرید. فرمانده دستور داد عبدالله را برگردانند شاید اکنون که به زانو در آمده حاضر شود به کیش نصاری درآید و تن به پیشنهاد آنها بدهد. ولی عبدالله رو به فرمانده رومیان کرد و با سخن گیرائی که حاکی از عزم و اراده محکم او بود گفت:

گمان مکن از این که دستور دادی که مرا به میان دیگ بیفکنند عاجز شده و گریستم نه موضوع این نیست . من چون دیدم هم اکنون در راه خدا به چنین سرنوشت دردناکی مبتلا می شوم که نزد خداوند پاداشی بزرگدارد گریستم و افسوس خوردم که چرا یک جان دارم و پیش خود گفتم ای کاش صد جان داشتم که بدین گونه در راه خدا و دین مقدس اسلام نثار کنم.

فرمانده روم که می دید سخنان عبد الله ناشی از صداقت و ایمان قوی اوست از این که این مرد در مقابل دیگ جوشان قرار گرفته و مرگ را در یک قدمی خود می بیند و با اینوصف چنین سخنانی به زبان می آورد در شگفت ماند و در دل به وی آفرین گفت و خواست که بهانه ای پیدا کند و از کشتن این افسر شرافتمند و از جان گذشته و شجاع در گذرد.

فرماند رومی به رسم پادشاهان و سران و فرماندهان نصاری روم به عبدالله گفتند: نزدیک بیا و سر مرا ببوس تا تو را آزاد کنم. بوسیدن سر پادشاهان و فرماندهان و امرای نصاری نشانه ذلت و خضوع در برابر او بود. عبدالله که این مطلب را می دانست گفت: نه نمی بوسم و تن به ذلت نمی دهم و آبروی مسلمانان را نمی برم.

فرمانده روم گفت پس به کیش ما در آی تا یکی از دختران خود را به همسری تو در آورم. عبدالله گفت: مسیحی نمی شوم و دخترت را هم نمی خواهم . فرمانده گفت: اگر به پیشنهاد من تن در دهی تو را در ملک و مقام خود سهیم خواهم کرد. عبدالله گفت : این را هم نمی خواهم . فرماند نصاری که از سرسختی این افسر شجاع مسلمان در برابر اطرافیان خود ناراحت و خشمناک شده بود و می خواست هر طور شده عبدالله را حاضر کند تن به این کار بدهد یا سر او را ببوسد گفت اگر سر مرا بوسید هم خودت و هم اسیران مسلمین را آزاد می کنم.

عبدالله بن حذافه که با چشم خود دید که چگونه رومیان یکی از سربازان اسیر مسلمان را زنده در میان دیگ روغن زیتون چوشیده افکندند تا به کلی پخته و اعضای بدنش از هم متلاشی شد از شنیدن آزادی بقیه اسیران شاد شد و با شور و شوق از فراند رومی پرسید: آیا همه اسیران را که هشتاد سرباز هستند یکجا آزاد می کنی فرمانده گفت: آری . عبدالله گفت: به این شرط حاضرم سپس جلو رفت و سر فرمانده را بوسید و او نیز چنانکه قول داد در عوض شجاعت فرمانده سپاه اسلام همه اسیران را آزاد ساخت.

صبر خواجه نصیر

درباره خواجه نصیر طوسی می نویسند که یکنفر جاهل نامه ای به او نوشته و او را سگ خطاب کرده بود. شیخ طوسی در جواب نوشت شما مرا سگ دانسته اید ولی من هر چه فکر کردم که چه چیزم به سگ می برد نفهمیدم من دو پا دارم ولی سگ چهار پا دارد او دندانهای تیزی دارد که استخوان را خرد و نرم می کند اما دندانهای من از کار هم افتاده ایت سگ پشم دارد من ندارم. و با این جواب آن شخص را شرمنده و پشیمان نمود.

داستانی زیبا از یک پیامبر...

در روایت است که به یکی از پیامبران از طرف خداوند باطن بعضی از امور را نشان دادند به اینصورت که به او گفتند فردا که به صحرا می روی نخستین چیزی را که دیدی باید بخوری پس به صحرا رفت و نخستین چیزی که مشاهده کرد کوه بزرگی بود تعجب کرد چگونه می شود کوه را خورد بعد با خود گفت من مأورم که این کار را بکنم پس تا هر اندازه که بتوانم انجام می دهم شدن یا نشدن آن با من نیست پس با این تصمیم قدم پیش گذاشت هر گامی که بر می داشت کوه کوچکتر می شد تا وقتی که نزدیکش رسید دید به اندازه لقمه کوچکی گردید آنرا گرفته و در دهان گذاشت دید از عسل شیرینتر و گواراتر است بعد به او فهماندند که این کوه خشم و غضب است که نخست تحمل کردنش برای انسان مشکل ولی با صبر و تحمل آسان بلکه لذت بخش می شود.

نتیجه نیک صبر بر گناه...

حضرت رسول(ص) فرمود: در میان بنی اسرائیل عابدی زیبا و خوش سیما بود زندگی خود را بوسیله درست کردن زنبیل از درخت خرما می گذرانید. روزی از درخانه پادشاه می گذشت کنیز خانم پادشاه او را دیده وارد قصر شد و حکایتی از زیبایی و جمال عابد برای خانم تعریف کرد. خانم گفت بوسیله ای او را داخل قصر کن. همینکه عابد داخل شد چشم همسر سلطان به او افتاد از حسن و جمالش در شگفت شد در خواست نزدیکی کرد. عابد امتناع

ورزید. زن دستور داد درهای قصر را ببندند و به او گفت غیر ممکن است باید من از تو کام بگیرم و تو نیز از من بهره بری عابد چون راه چاره را مسدود دید. پرسید بالای قصر شما محلی نیست که در آن جا وضو بگیرم زن بکنیز گفت ظرف آبی بالای قصر ببر تا هر چه می خواهد انجام بدهد. عابد بر فراز قصر رفت در آنجا با خود گفت ای نفس مدت چندین سال عبادت را که روز و شب مشغول بودی به یک عمل ناچیز می خواهی تباه کنی. اکنون خود را از این بام به زیر انداز. بمیری بهتر از آن است که این کار انجام دهی نزدیک بام رفت دید قصر مرتفعی است و هیچ دست اویزی نیست که خود را به آن بیاویزد تا بزمین برسد. حضرت رسول (ص) فرمود: همینکه خود را آماده انداختن نمود امر بجبرئیل شد که فوراً بزمین برد بنده ما از ترس معصیت می خواهد خود را بکشتن دهد. او را بیال خود دریاب تا آزرده نشود عابد را در راه چون پدری مهربان گرفت و بزمین گذاشت. زییلهایش در همان قصر ماند زنش پرسید پول زنبیل ها را چه کردی؟ گفت امروز چیزی عاید نشد گفت امشب را با چه افطار کنیم. جواب داد باید به گرسنگی صبر کنیم ولی تو تنور را بیافروز تا همسایگان متوجه نشوند ما نان تهیه نکرده ایم. زیرا ایشان بفکر ما خواهند افتاد. زن تنور را روشن کرده با مرد خود شروع به صحبت نمود. درین بین یکی از زنان همسایه برای بردن آتش وارد شد. گفت از تنور آتش بگیر. آن زن بمقدار لازم آتش برداشت و در موقع رفتن گفت شما گرم صحبت نشسته اید نانهایتان در تنور نزدیک است بسوزد زن نزدیک تنور آمده دید نان بسیار خوب و مرتبی بر اطراف تنور است. نانها را جدا کرده پیششور آورده باو گفت تو در پیش خدا منزلتی داری که برای نان آماده می شود از خداوند بخواه بقیه عمر ما را از بدبختی و ذلت نجات دهد. عابد گفت صبر همین زندگانی بهتر است.

صبر حضرت موسی (ع)

حضرت موسی (ع) چند وقتی چوپانیش عیب می کرد. روزی گوسفندی از بین گله بیرون آمد و به بیابان رفت. حضرت موسی (ع) در پی آن گوسفند به راه افتاد. گوسفند می دوید و موسی همینطور در پی او می دوید، تا جایی که از گله گوسفند بسیار دور شدند. عاقبت شب شد و گوسفند آنقدر دوید که خسته شد و حضرت موسی (ع) او را گرفت؛ گرد و غبار سر و رویش را پاک کرد و دست مهر بر پشتش کشید و او را مثل مادر نسبت به فرزند، نوازش کرد. حضرت موسی حتی ذره ای عصبانی نشد و با مهربانی تمام به گوسفند گفت: گیرم به من رحم نکردی، چرا به خودت ستم نمودی؟

وقت خشم و وقت شهوت ، مرد کو طالبِ مردِ چنینم کو به کو

خداوند متعال زمانی که صبر و تحمل حضرت موسی (ع) را دید به فرشتگانش فرمود : موسی شایسته ی مقام
. پیامبری است

. پیامبر اسلام می فرمایند : خداوند تا همه ی پیامبران را مدتی ، به شغل چوپانی نیازمود ، رهبر انسان ها قرار نداد
مقصود این بود که آنها صبر و وقار را به طور عملی بیاموزند تا در رهبری انسان ها ، با پای آزمایش شده به
میدان بروند . فردی از آن حضرت پرسید : شما نیز چوپانی کرده ای ؟ فرمود : آری من نیز مدتی چوپانی کرده ام

یک قدم بالا بیاید

روزی اسب کشاورزی داخل چاه افتاد. حیوان بیچاره ساعت ها به صورت ترحم انگیزی ناله می کرد. تا اینکه
کشاورز فکری به ذهنش رسید . او پیش خود فکر کرد که اسب خیلی پیر شده و چاه نیز در هر صورت باید پر شود
. او همسایه ها را صدا زد و از آنها درخواست کمک کرد . آن ها با بیل در چاه سنگ و گل ریختند. اسب اول
قدری ناله کرد ، ولی بعد از مدتی ساکت شد و این سکوت او به شدت همه را متعجب کرد. آنها باز هم روی او
گل ریختند . کشاورز نگاهی به داخل چاه انداخت و ناگهان صحنه ای دید که او را به شدت شگفت زده کرد. با هر
تکه گل که روی سر اسب ریخته می شد اسب تکانی به خود می داد ، گل را پا بین می ریخت و یک قدم بالا می
. آمد همین گونه که روی او گل می ریختند ناگهان اسب به لبه چاه رسید و بیرون آمد

زندگی در حال ریختن گل و لای بر روی شماست . تنها راه رهایی این است که آنها را کنار بزنید و یک قدم بالا بیایید. هریک از مشکلات ما مانند سنگی است که می توانیم از آن به عنوان پله ای برای بالا آمدن استفاده کنیم با . این شیوه می توانیم از داخل عمیقترین چاه ها بیرون بیاییم

صبر و شکیبایی در برابر خواست پروردگار

مرحوم آیت الله میرزا جواد آقا ملکی تبریزی (ره)، پسری داشت که شمع فروزان شبستان خانواده بود. در روز عید غدیر یکی از سال ها که ایشان در منزل جلوس کرده و قشرهای مختلف مردم به دیدار ایشان می آمدند، خادم ایشان برای انجام کاری به حیاط و کنار حوض می رود، ناگهان چشمش بر پیکر بی جان پسر بر روی آب می افتد و بی اختیار فریاد می زند

اهل خانه با صدای خادم، خود را به حیاط رسانده و با مشاهده این صحنه دلخراش، همگی فریاد می کشند و شروع به گریه و زاری می کنند

وقتی مرحوم ملکی تبریزی متوجه فریاد و شیون اهل خانه می شود، از اتاق خود بیرون می آید و با جنازه پسرش کنار حوض مواجه می شود. در این هنگام، با آرامشی عجیب، خانواده و اهل خانه را به صبر و شکیبایی سفارش می کند و میگوید: آرام باشید

همگی سکوت می کنند و همین سکوت ادامه می یابد تا آن که مرحوم ملکی از همه مهمانان پذیرایی می کند و طبق معمول سال های قبل، عده ای از آنان نیز ناهار را در منزل ایشان صرف می کنند.

پس از پایان غذا، هنگامی که میهمانان عزم رفتن می کنند، مرحوم ملکی به چند نفر از خواص مهمانان می فرماید: اندکی تامل فرمایید با شما کاری دارم!

وقتی بقیه میهمانان می روند، ماجرا را برای آنها بازگو می کند و از آنان برای مراسم تجهیز و کفن و دفن فرزند از دست رفته خود کمک می گیرد^{۹۴}

استقامت و صبر و شکیبایی بلال حبشی

بلال حبشی از مسلمانان و اسلام آورندگان نخستین و از غلام زادگان طایفه بنی جمع بود. ابوجهل که در دشمنی با اسلام و پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) از هیچ تلاشی دریغ نمی کرد، او را بر زمین می خواباند و سنگ های بزرگ و سنگین بر پشت او می گذاشت و در آفتاب گرم و سوزان حجاز نگه می داشت به قدری که پشت بلال از حرارت و التهاب می سوخت.

در این حال ابوجهل به او می گفت: به پروردگار محمد کافر شو تا رهایت کنم؛ اما بلال صبر و شکیبایی به خرج می داد و پاسخ او به سخن ابوجهل فقط این کلمه بود: احد احد (خدای یکتا، یکتا، خدای یکتا).

(ملکی تبریزی، مقدمه کتاب رساله لقاء الله، ص ۶) (با تغییرات)^{۹۴}

روزی ورقه بن نوفل بلال را در حال شکنجه شدن و احد احد گفتن و ناله های جانسوز سر دادن دید و خیلی ناراحت و اندوهگین شد و به بلال گفت: به خدا سوگند اگر بر همین وضع بمیری، قبر تو را محل ناله و سوز و گداز قرار می دهیم

روزی پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) به ابوبکر فرمود: اگر مالی داشتی بلال را از صاحبش خریداری می کردم. ابوبکر نیز از طریق عباس بن عبدالمطلب بلال را خریداری و آزاد کرد.

با این که ابوبکر بلال را آزاد کرده بود ولی بلال، حضرت علی (علیه السلام) را بسیار بیشتر از او احترام می کرد. به بلال اعتراض کردند که ابوبکر تو را خرید و آزاد کرد با این حال! علی (علیه السلام) را بیشتر احترام می کنی؟

در جواب گفت: حق علی (علیه السلام) بر من خیلی زیادتر از ابوبکر است زیرا ابوبکر مرا از قید بندگی و شکنجه دنیوی نجات داد ولی علی (علیه السلام) مرا از جهنم و عذاب ابدی نجات داد و من به سبب دوستی، ولایت و مقدم داشتن او بر دیگران، سزاوار بهشت شدم.^{۹۵}

صبر و شکیبایی مادر در فقدان فرزند

بانو مجتهده امین اصفهانی، اشتیاق فراوانی به تحصیل علوم دینی داشت؛ از این رو با عزم و اراده ای استوار با این که بانویی خانه دار و همسری فداکار و مادری مهربان بود، در این راه گام نهاد و با عبور از همه موانع، سرانجام به درجه اجتهاد و فقاقت رسید.

(خسروی، پند تاریخ ج ۵ ص ۱۳۰-۱۲۸) (با تغییرات)^{۹۵}

استاد بزرگوارش حضرت آیت الله علی نجف آبادی (ره) نقل کرده است: روزی شنیدم فرزند ایشان فوت کرده است. فکر کردم ایشان درس را تعطیل خواهد کرد؛ ولی بر عکس دو روز بعد دیدم پیغام فرستاد و از من خواست که برای تدریس به منزل ایشان بروم. من از این همه صبر و شکیبایی و علاقه ایشان به تحصیل و کسب علم، خیلی تعجب کردم و وقتی رفتم در کمال شگفتی او را آماده تر از همیشه برای تحصیل دانش دیدم⁹⁶

داستانک

روزی شاگردی از استاد خود خواست که درسی به یاد ماندنی به وی دهد. استاد به او یک استکان آب و یک قاشق نمک داد و از او خواست نمک را داخل استکان ریخته و آب را بنوشد. شاگرد می‌بیند خیلی شور و بد مزه شده و نمی‌تواند آن را بخورد.

سپس به او کوزه آبی داده و می‌گوید یک قاشق نمک داخل آن بریز و بخور. شاگرد به راحتی از آب کوزه می‌خورد.

استاد این بار هم از او مزه آب داخل لیوان را پرسید. شاگرد پاسخ داد: کاملاً معمولی بود. چون مزه شوری نگرفته بود.

استاد می‌گوید نمک همان نمک بود اما ظرف‌ها فرق می‌کرد.

این سعه صدر است.

(ب اقری بیدهندی، بانوی نمونه ص ۵۱ به نقل از یادنامه عالمه مجتهدہ خانم امین ص ۱۳) (با تغییرات)⁹⁶

رنجها و سختی‌هایی که انسان در طول زندگی با آنها روبرو می‌شود، همچون یک مشت نمک است و این روح و قدرت پذیرش انسان است که هر چه بزرگ تر و وسیع تر شود، می‌تواند بار آن همه رنج و اندوه را به راحتی تحمل کند.

مشکلاتی که به ما هجوم می‌آورند یکی هستند اما ظرف وجودی متفاوت است.
یک شخص با دیدن این مشکلات رشد پیدا می‌کند مانند حضرت ایوب علیه السلام یا امام حسین علیه السلام.

یک شخص هم تا یک مشکل می‌بیند خودش را می‌بازد و عاقبت به شر می‌شود.
در تاریخ بسیاری از افراد بودند که با یک مشکل کوچک در زندگی همه چیز را کنار گذاشتند، نه... نمازی، نه روزه‌ای، نه خدایی.
ما باید ظرف وجودی مان را بزرگ کنیم.

داستان صبر رشید هجری

حسان عجلی نقل می‌کند: من یک بار دختر رشید هجری را ملاقات کردم، گفتم مطالبی که از پدرت شنیدی برای من بگو؟ گفت: من روزی نشسته بودم، پدرم به من گفت دخترم یک روز محبوب من امیر المومنین علیه السلام به من فرمود: هنگامی که فرماندار خیث بنی امیه دنبال تو بفرستد و بخواهد دو دست وپایت را قطع کند، وزبان تو را از دهانت بیرون بکشد. آیا درمقابل این سختی های زیاد توان تحمل مشکلات را داری؟ دخترم وقتی این خبرها را امیر المؤمنین علیه السلام به من داد که من چگونه شهید خواهم شد، از او پرسیدم پایان عمر من سعادت و نجات است؟ فرمود: بله بهشت است.

حضرت فرمود: رشید تو کنار من و با من هستی. دختر رشید می گوید: به خدا سوگند خیلی زمان نگذشت که پدرم را پیش عیدالله بن زیاد بردند. عیدالله گفت: رشید با علی قطع رابطه کن، اقرار کن که فرهنگ ما را قبول داری و با معاویه بیعت می کنی، رشید گفت: چه درخواست بدی از من می کنی. چگونه از علی جدا شوم من عاشق علی هستم، دنیا و آخرت من علی است. عیدالله بن زیاد گفت: من از علی خبردارم حتما به تو گفته که تو را چگونه می کشم، گفت: بله. فرمود: تو را دعوت می کنند از من جدا شوی، اما جدا نمی شوی، تا دو دست و دو پایت را قطع می کنند و زبانت را هم از دهانت بیرون می کشند. ابن زیاد گفت: کاری می کنم علی دروغگو از آب درآید، من دست و پایت را قطع می کنم و به زبانت کاری ندارم. دستان و پای او را قطع کردند و به خانه اش بردند.

دختر او گفت: به پدرم گفتم: پدرجان فدایت شود خیلی درد می کشی؟ رشید گفت: دخترم به خدا قسم همه درد من این است که در بین این جمعیت بی دین زندگی می کنم. مگر عاشق علی درد می کشد، قلم و کاغذ بیاورید، آنچه که مولایم به من خبر داد برای شما بگویم. او از حوادث آینده خبر داد. جاسوس ها به ابن زیاد خبر دادند، او هم دستور داد زبان او را قطع کنید.

امیر المؤمنین علیه السلام نام رشید هجری را «راشد المبتلی» نهاد. ای انسانی که تا لحظه آخر عمر از رنج و سختی ها در امان نخواهی بود، با وجود حوادث تلخ در همه عمر صبر کرده ای.

میرداماد و صبر بر آتش شهوت

میر داماد یکی از آن کسانی است که با کنترل خود و فایق آمدن بر هوا و هوسش، هم در این دنیا با عزت و احترامی فراوان به کام دل رسید و هم در پیشگاه خداوند منان سربلند و سرافراز شد.

استاد حاج حسین انصاریان در جلد هشتم از کتاب عرفان اسلامی که شرحی جامع بر مصباح الشریعه و مفتاح الحقیقه می باشد آورده است:

«در کتابی که فیلسوف بزرگ، عارف عامل، علامه طباطبائی صاحب تفسیر المیزان مقدمه‌ای بر آن نگاشته بود آمده است: عباس صفوی در شهر اصفهان از همسر خود سخت عصبانی شده و خشمگین می‌شود، در پی غضب او، دخترش از خانه خارج شده و شب بر نمی‌گردد، خبر بازنگشتن دختر که به شاه می‌رسد، بر ناموس خود که از زیبایی خیره‌کننده‌ای بهره داشت سخت به وحشت می‌افتد، مأموران تجسس در تمام شهر به تکاپو افتاده ولی او را نمی‌یابند. دختر به وقت خواب وارد مدرسه طلاب می‌شود و از اتفاق به در حجره محمدباقر استرآبادی که طلبه‌ای جوان و فاضل بود می‌رود، در حجره را می‌زند، محمدباقر در را باز می‌کند، دختر بدون مقدمه وارد حجره شده و به او می‌گوید از بزرگ‌زادگان شهرم و خانواده‌ام صاحب قدرت، اگر در برابر بودنم مقاومت کنی تو را به سیاست سختی دچار می‌کنم. طلبه جوان از ترس او را جا می‌دهد، دختر غذا می‌طلبد، طلبه می‌گوید جز نان خشک و ماست چیزی ندارم، می‌گوید بیاور. غذا می‌خورد و می‌خواهد. وسوسه به طلبه جوان حمله می‌کند، ولی او با پناه بردن به حق دفع وسوسه می‌کند، آتش غریزه شعله می‌کشد، او آتش غریزه را با گرفتن تک‌تک انگشتانش به روی آتش چراغ خاموش می‌کند، مأموران تجسس به وقت صبح گذرشان به مدرسه می‌افتد، احتمال‌بودن دختر را در آن‌جا نمی‌دادند، ولی دختر از حجره بیرون آمد، چون او را یافتند با صاحب حجره به عالی‌قاپو منتقل کردند. (شاه) عباس صفوی از محمدباقر سؤال می‌کند دیشب، در برخورد با این چهره زیبا چه کردی؟ وی انگشتان سوخته را نشان می‌دهد، از طرفی خبر سلامت دختر را از اهل حرم می‌گیرد، چون از سلامت فرزندش مطلع می‌شود، بسیار خوشحال می‌شود، به دختر پیشنهاد ازدواج با آن طلبه را می‌دهد، دختر نیز که از شدت پاکی آن جوانمرد بهت زده بود، قبول می‌کند. بزرگان را می‌خوانند و عقد دختر را برای طلبه فقیر مازندرانی می‌بندند و از آن به بعد است که او مشهور به میرداماد می‌شود و چیزی نمی‌گذرد که اعلم علمای عصر گشته و شاگردانی بس بزرگ، هم‌چون ملاصدرا، شیرازی، صاحب «اسفار» و کتب علمی دیگر تربیت می‌کند.»

اگر میرداماد آن شب صبر پیشه نکرده و پیرو هوا و هوس خود می‌شد، امکان داشت یک شب به کام دلش می‌رسید اما برای همیشه تاریخ رسوا و بی‌آبرو می‌شد و اگر از دست شاه هم جان سالم به در می‌برد باید عمری ذلیلانه و با خفت و خواری زندگی خود را به سر می‌برد، اما شبی خویشتن‌داری نمود و در عوض ثمرات و برکاتی این‌چنین شامل حالش شد؛ و این فقط مختص به میرداماد نیست و یک استثنای تاریخی محسوب نمی‌شود، بلکه یک سنت جاری الهی است که خداوند صابرین (به ویژه صابرین در برابر معاصی) را خیلی سریع به پاداش می‌رساند .

نمونه‌ای دیگر از این موضوع داستان یوسف صدیق × می‌باشد که ذکر خیرش جاودانه شده است و نیازی به بیان مجدد آن نیست؛

در ادامه به بیان مصداقی دیگر در این باره می‌پردازیم:

جوان شکسته‌بندِ معروف قمی و فرار از گناه

یکی دیگر از قهرمانان عرصه صبر بر معصیت، جوان پاک‌دامنی است که شرح مقاوت جانان‌اش در برابر گناه زشت زنا را آیت‌الله بهجت & این‌گونه نقل می‌کند: «کار به جایی رسیده است که در ابتلائات هم، حال دعا کردن نداریم! حدود سی - چهل سال پیش، جوان شکسته‌بندی در قم نقل کرد که: روزی زن محجّبه‌ای به در مغازه من آمد و اظهار داشت که استخوان پایم از جا در رفته و می‌خواهم آن را جا بیندازی؛ ولی در بازار نمی‌شود؛ چون می‌ترسم صدایم را افراد نامحرم بشنوند. اگر اجازه می‌دهی، به منزل برویم. قبول کردم و حدود سیصد تومانی را که در دخل داشتم با خود برداشتم و در مغازه را بستم و به دنبال آن زن، روانه شدم، تا این‌که به منزل ایشان وارد شدیم. آن زن در خانه را از داخل بست و بر روی رختخواب دراز کشید. و من به قسمت مچ پایش دست گذاشتم و گفتم: این جاست؟ گفت: بالاتر! مقداری بالاتر! ... متوجه شدم که قصد دیگری دارد، و خود او رسماً مرا به ... دعوت نمود. در خانه را هم از داخل بسته بود، و مرا نیز تهدید می‌کرد که: در صورت مخالفت، به جوان‌های بیرون منزل، خبر می‌دهم تا به خدمتت برسند!

به او گفتم: سیصد تومان همراه دارم. بیست تومان هم در مغازه دارم. همه را به تو می‌دهم. دست بردار. فایده نداشت. پیوسته اصرار می‌نمود و تهدید می‌کرد. از سوی دیگر، آن زن، آن قدر به من نزدیک بود که حال دعا و توسل هم نداشتم، به گونه‌ای که گویا بین من و دعا، حائل و مانعی ایجاد شده بود.

سر انجام به حسب ظاهر، به خواسته او تن دادم و حاضر شدم و اظهار رضایت نمودم و او را به گونه‌ای از خود دور کردم و برای تهیه چیزی فرستادم. در این هنگام، حال دعا پیدا کردم. فوراً به امام رضا[×] متوسل شدم که: اگر عنایتی نفرمایی و مرا نجات ندهی و این بلا را رفع نکنی، دست از شغلم برمی‌دارم!

گویا آن جوان به قصد تقرب و قضای حوائج مؤمنین این (شغل) را از آن حضرت تقاضا کرده بود و آن شغل هم به نظر و توجه آن حضرت بوده است.

می‌گفت در همین اثنا دیدم سقف دالان، شکافته شد و پیرزنی از سقف به زیر آمد. فهمیدم توسل مستجاب شد.

در این حین، زن صاحب‌خانه هم آمد. به پیرزن گفت: چه می‌خواهی و برای چه آمده‌ای؟ گفت: در این همسایگی، نزدیک شما، وضع حمل نموده‌اند. آمده‌ام مقداری پارچه ببرم. گفت: از کجا آمده‌ای؟ گفت از درِ خانه! با این که من دیدم از سقف وارد شد!

در هر حال، آن دو با هم به گفتگو پرداختند و من هم فرصت را غنیمت شمرده، به سمت در منزل، پا به فرار گذاشتم. زن به دنبال آمد و گفت: کجا می‌روی؟ گفتم: می‌روم در خانه را ببندم. گفت: من، در رابسته‌ام. گفتم: آری! به همین که پیرزن از آن، وارد خانه شد؟! به سرعت به سوی در رفتم و از خانه و از دست او نجات یافتم. وقتی مطلع شد که فرار می‌کنم، از پشت سر، یک فحش به من داد و آب دهان به سویم انداخت، که در آن حال، برای من، از حلوا شیرین تر بود.^{۹۷}

با اندکی تغییر، مجدی ری شهری، زمزم عرفان، ص 150-151⁹⁷

سوار بر شیر!

می گویند در منطقه خرقان، عارف زنده دلی به نام شیخ ابوالحسن خرقانی می زیسته که آوازه شهرتش تا دوردست ها پیچیده بود.

یک روز شخصی طالب حقیقت از شهری دور به قصد ملاقات شیخ عازم خرقان می شود تا پندی بگیرد و از کرامات او بهره ای ببرد. وی با زحمت فراوان خود را به محل سکونت شیخ می رساند و منزل او را پیدا می کند. هنگامی که درب خانه را می زند، همسر شیخ ابوالحسن بیرون می آید و خواسته مرد ناشناس را می پرسد. مرد با احترام پاسخ می دهد: می خواهم شیخ را زیارت کنم، زن با شنیدن این سخن شروع به فحاشی کردن می کند و نسبت به آن شخص و شوهر خود کلمات زشتی را بر زبان جاری می سازد.

پس از پافشاری فراوان مرد مبنی بر لزوم ملاقات با شیخ، زن می گوید که همسرش برای جمع آوری هیزم به بیابان رفته است، مرد از همان مسیری که همسر شیخ گفته بود راهی بیابان می شود. از دور فردی را می بیند که سوار بر حیوانی است و بار هیزمی را نیز با خود دارد. مطمئن می شود که آن شخص شیخ ابوالحسن خرقانی است؛ از این که مطلوبش را یافته بود، شادمان می گردد. کمی که جلوتر می رود متوجه می شود شیخ سوار بر شیر درنده ای است. وحشت زده خود را به شیخ می رساند و از او می پرسد: آیا تو شیخ ابوالحسن خرقانی هستی؟ او در پاسخ می گوید: آری.

آن شخص پیش از مطرح کردن خواسته خود، از رفتار ناشایستی که همسر او با وی داشته است سخن به میان می آورد و خطاب به شیخ می گوید: تو چگونه با این زن زندگی

می‌کنی و چرا تاکنون او را طلاق نداده‌ای؟ شیخ در پاسخ می‌گوید: این مقام و کراماتی که خداوند به من عطا فرموده به دلیل صبری است که نسبت به اخلاق بد همسر خود داشته‌ام.

ازاده ای که توانست از اردوگاه اسرا فرار کند و با صبر و استقامت به وطن برگردد

سید رضا قصه اسارتش را اینگونه آغاز کرد: ساعت ۱۱ صبح ۱۹ آبان ۵۸ به پادگان ابوذر سرپل ذهاب رسیدم. بر گه تسویه حسابم را گرفتم و با ماشین غذا که «علیجان فدایی» راننده‌اش بود به «شیخ صله» رفتم

در میانه مسیر به ازگله که رسیدیم فهمیدیم که روز قبل ۲ خمپاره از سوی مزدوران داخل به آنجا شلیک شده است. بالاخره به شیخ صله که رسیدیم تا عصر کارهای تسویه حساب را انجام دادم. شب را هم برای آخرین بار پیش هم خدمتی‌هایم خوابیدم. صبح با فدایی و استوار «دست افکن» به طرف سرپل ذهاب حرکت کردیم. ۱۰ دقیقه از حرکتان نگدشته بود که به تنگه نزدیک روستای «سرمه» رسیدیم. بسیار عمیق و وحشتناک بود. کنار جاده، مرد مسنی دست تکان می‌داد. سوارش کردیم. فهمیدیم که از چریک‌های قدیمی است و می‌خواهد به درمانگاه سرپل ذهاب برود. جا تنگ شده بود. چون ستم کمتر از بقیه بود رفتم پشت کامیون. حرکت که کردیم، ماشین جیب ژاندارمری را دیدم که با سرعت از روبه‌رو می‌آمد. با چراغ‌هایش علامت میداد، اما به دلیل زیادی گرد و خاک منظورش را متوجه نشدیم.

در دام آدم‌فروش‌ها

آخرهای سراسیمی بودیم، یک مرتبه تیراندازی به سمت ما شروع شد. فدایی سرعت را زیاد کرد و از پنجره خودرو سرش را بیرون آورد و فریاد زد: «سید مواظب خودت باش». هول شدم. کف ماشین دراز کشیدم. از روزنه اتاق ماشین، بیرون را نگاه کردم. تیراندازی از ارتفاعات مشرف بر جاده بود. وقتی چند گلوله به بدنه خودرو خورد، فدایی در کنار جاده توقف کرد. آنها از سمت شاگرد، خودشان را بیرون انداختند. کف خودرو مانده بودم و حرکت نمی کردم. اسلحه‌ام آماده بود ولی به دلیل شوک وارد شده هیچ کاری نمی کردم. حتی نمی دانستم چند نفر هستند.

اما اتفاقی که نباید، افتاد. اسلحه به کف ماشین خورد. آنها متوجه شدند و با قنداق به بدنه ماشین میزدند. یکی از آنها به طرفم آمد هلم داد و کاپشن و پوتینم را درآورد. ۵۰ متر از خودرو دور شده بودیم که فرمانده‌شان دستور انفجار ماشین را داد.

بعد از حدود ۲۰ دقیقه پیاده‌روی به جایی رسیدیم که گروه دیگری از مهاجمان منتظر بودند. وقتی به آنها رسیدیم متوجه «علیجان فدایی» شدم که او هم اسیر شده بود. می دانستم تحمل اسارت را ندارم. چندبار به بهانه دستشویی و بدحالی قصد فرار داشتم که لو رفتیم و حسابی کتک خوردم.

روز بعد ما را به پاسگاه «سرتک» بردند. از فرط گرسنگی و تشنگی، نای راه رفتن نداشتیم. اینجا ما را به عراقیها تحویل دادند و ماموریت مهاجمان تمام شد

...من، سید رضا، در عراق بودم

من، سید رضا، در عراق بودم؛ اسیر آنها. به دستور فرمانده عراقی پوتین‌ها دور گردن و دست بسته راه افتادیم تا به پادگان میدان رسیدیم. ما را به اصطبل بردند. افراد داخل پادگان به ما می‌خندیدند. بوی اصطبل، خستگی و گرسنگی همه را کلافه کرده بود. هر کاری کردم نتوانستم بخوابم. صبح که شد گروهبانی به نام «صبح» به سراغمان آمد و گفت: در کشور ما فقط جاسوسان و قاچاقچیان اعدام می‌شوند و شما هم چون برای جاسوسی آمده‌اید باید اعدام شوید

آنقدر جدی صحبت کرد که بسیاری از بچه‌ها مطمئن شدند که کارمان تمام است. واقعا روحیه بچه‌ها را خراب کرد. استاد جنگ روانی بود

فرار از زندان صدام؛ ماجرای اولین اسیری که از زندان بعثی‌ها گریخت | آغاز اسارت سیدرضا در آخرین روز خدمت سربازی | رهایی از شکنجه و اعدام دموکرات‌ها

سیدرضا موسوی نفر چهارم از سمت راست

«زندان «امن و عام»

پادگان کرکوک تحویل‌مان نگرفت. این بار به زندان «امن و عام» بغداد منتقل شدیم. این زندان ۵ طبقه داشت و متعلق به اداره «استخبارات» عراق بود. بدون هیچ سؤالی هر کدام از ما را در سلولی چند نفره جا دادند. من با یک قاضی عراق هم‌بند شدم. چند روزی که هم سلولش بودم اینقدر شکنجه‌اش کردند که رمقی برایش نماند. من هم کارم شده بود تیمار این قاضی. چند روز که گذشت یک افسر عراقی آمد و خبر از معاوضه و آزادی ما داد و از ما خواست صورتمان را اصلاح کنیم و حمام برویم.

صبح، هر ۱۴ نفر ما را به زور سوار وانت کردند. نه باور داشتیم که آزاد می‌شویم و نه می‌خواستیم باور کنیم! ساعت ۴ صبح به سلیمانیه رسیدیم. ما را در یک پادگان نظامی پیاده کردند. انباری بسیار بدبو و غیر بهداشتی به ما دادند و گفتند اینجا را تمیز کنید. چون قرار است برای همیشه اینجا زندگی کنید.

در همین ایام، بین حزب‌های «اتحادیه میهنی» و «دمکرات کردستان» درگیری به وجود آمد و شهر شلوغ شد، صدای شلیک‌های پدربپی به گوش می‌رسید. رفت و آمدهای پادگان هم زیاد شد. با بچه‌ها در مورد اینکه این شلوغی‌ها ممکن است برایمان فرصت فرار ایجاد کند صحبت کردیم. ۱۱ نفر با فرار موافق بودیم.

فرار از زندان صدام؛ ماجرای اولین اسیری که از زندان بعثی ها گریخت | آغاز
اسارت سیدرضا در آخرین روز خدمت سربازی | رهایی از شکنجه و اعدام دموکرات
ها

نرده ها و سر کچل مجید

یک شب «مجید خزایی» از روی کنجکاوای خودش را به پنجره رساند و مشغول
تماشای انفجارهای شهر شد. بقیه هر کدام گوشه‌ای لمیده بودیم و حرف میزدیم که
مجید مرا صدا زد. جلوتر رفتیم. دیدم سر تراشیده‌اش را از میان نرده‌ها رد کرد.
فوری گفتم: «به هیچ کس نگو زود بیا پایین». تا شب به این اتفاق فکر کردم. بالاخره
تصمیم گرفتیم که تمرکزمان را روی این پنجره بگذاریم و راهی برای فرار پیدا
کنیم.

چفیه‌ای داشتم. آن را از بین میله‌ها رد کردم و دوطرف آن را به هم بستم و دور
ستون فقراتم انداختم و با پا به میله مقابل زدم، یعنی دوجور فشار غیر هم‌جهت
آوردیم. این کار هر شب ما شد. چند روز اول خیلی سخت گذشت. دستان تاول
زد. چند نفر از کار انصراف دادند. فقط ۵ نفر ماندیم. اما انگیزه فرار باعث شد که
روزهای آخر جدی تر کار کنیم. میله‌ها هم نرم‌تر شده بودند. روزی ۸ ساعت کار
میکردیم. بالاخره پس از ۱۲ روز بین ۲ تا از میله‌ها فاصله بیشتری ایجاد کردیم. برزنتی
که پشت پنجره زده بودند باعث می شد که کسی متوجه این کار ما نشود.

شب فرار را تعیین کردیم. یک شب قبل از اجرای نقشه، ۲ نفر دیگر هم منصرف شدند.
فقط من ماندم و مجید خزایی و پرویز کرمی

شب فرار

شب‌ای که قرار بود فرار کنیم تا صبح نخوابیدیم. قرارمان ساعت ۱۲ شب بود. اضطراب وجودمان را فرا گرفته بود. صدای انفجار و شلیک گلوله هم بیشتر به گوش می‌رسید و این برای ما خیلی خوب بود. بچه‌ها را یکی یکی بیدار کردیم و از آنها حلالیت خواستیم. هیچ وقت لحظه خداحافظی از یادم نمی‌رود. حرفی نمی‌زدیم و فقط گریه می‌کردیم.

ساعت یک ربع به ۱۲ بود که دندان درد بسیار شدیدی گرفتم به نحوی که از فشار درد سرم را به دیوار می‌کوبیدم. پرویز و مجید هر کاری که از دستشان بر می‌آمد انجام دادند اما ساکت نشد. نفهمیدم چه وقت خوابم برد. توی خواب انگار یکی می‌خواست بیدارم کند که از خواب پریدم. دیدم مجید و پرویز هم کنارم خوابیده‌اند. یادم آمد که امشب قرار است فرار کنیم. فوری بیدارشان کردم. برای آخرین بار. همدیگر را بغل کردیم و حلالیت طلبیدیم

رفتم پشت پنجره. متوجه شدم که یکی از نگهبان‌ها به اسم «کریم خانقینی» آمد و پشت پنجره‌ای که ما می‌خواستیم از آن فرار کنیم نشست. منتظر شدیم تا جایش را

عوض کند. همه استرس دنیا به سراغم آمده بود. فقط دعا میکردم که اتفاق بدی نیفتد. کریم با شنیدن صدای ورود خودرو به پادگان بلند شد. چند ثانیه بعد خودروی بزرگ نظامی وارد محوطه شد و چند متری آسایشگاه پارک کرد. این خودرو یکی از نقشه‌های ما برای فرار بود و به موقع رسید

کریم رادیو را برداشت و رفت توی ماشین و روی صندلی خودش را جا داد. می دانستم که می خوابد. ۱۵ دقیقه بعد برای اطمینان چند ضربه به شیشه پنجره زدم اما نه دوستان خودمان بیدار شدند و نه نگهبان. به پرویز و مجید نگاهی کردم، با تکان دادن سر اعلام آمادگی کردند. ترس از چهره‌مان پیدا بود، اما تصمیم خود را گرفته بودیم.

غیر از لباس زیر، همه لباس‌ها را درآوردم و میله‌ها را از هم باز کردم و آرام سرم را رد کردم، بعد هم گردن و بدنم را. حال من آن طرف پنجره بودم. مجید لباس‌هایم را داد و بعد هم لباس‌های پرویز را هم گرفتم و گذاشتم کنار پنجره. آرام پریدم پایین و با احتیاط رفتم زیر ماشین. پرویز و مجید هم آمدند

خودم را رساندم پشت دیوار. بدنم بی اختیار می لرزید. موقعیت خیلی حساسی بود باید طوری از دیوار بالا می رفتیم که نگهبان ما را نبیند. دیوار تقریباً ۱/۵ متر ارتفاع داشت. خودم را بالای دیوار کشاندم. پرویز هم آمد ولی مجید هر کاری کرد دستش نمیرسید. قدش کوتاه بود. مجبور شدیم دستش را بگیریم. یک بار دستش به لبه

دیوار رسید اما ناگهان رها شد و افتاد. من و پرویز خودمان را دراز کردیم. ترس عجیبی داشتیم

فرار از زندان صدام؛ ماجرای اولین اسیری که از زندان بعثی ها گریخت | آغاز اسارت سیدرضا در آخرین روز خدمت سربازی | رهایی از شکنجه و اعدام دموکرات ها

سید رضا موسوی و حاج صادق آهنگران

۱۰ سال که روی دیوار گیر کردیم

چند دقیقه‌ای به همان حالت ماندیم. به هر زحمتی بود مجید را بالا کشیدیم. رفتیم روی ساختمان مخبرات. یک مرتبه صدای عراقی ها را شنیدیم که تند تند با هم حرف میزدند. حدس زدیم که احتمالا صدای ما را شنیده باشند. با صدای کشیده شدن گلنگدن فهمیدیم که بو برده‌اند. دل توی دلمان نبود. بدنمان می لرزید. عراقی ها که حالا صدایشان نزدیک‌تر بود روی همان دیواری که مجید گیر کرده بود اطراف را نگاه می کردند و خوشبختانه متوجه ما نشدند

۱۰ دقیقه‌ای که به اندازه ۱۰ سال گذشت به همان حالت ماندیم تا اینکه صدای عراقی ها هم قطع شد. غلتی زدم و پایین را نگاه کردم، دیدم یک پله چوبی دقیقا روی دیوار ساختمان مخبرات هست و زیرش هم مصالح ساختمانی بود. از پله پایین رفتیم. به پله آخر نرسیده بودم که پرویز هم آمد. او وسط پله بود که دوباره سر و صدای عراقی ها بلند شد. خودم را پشت ماسه‌ها قایم کردم. پرویز هم توی سینه پله خودش

را دراز کرد و بیحرکت ماند. عراقی ها اگر کار دفعه قبل را تکرار میکردند پرویز را می دیدند و همه چیز خراب میشد اما به گشت در محوطه بسنده کردند

وقتی رفتند پرویز هم سریع خودش را به پایین رساند و کنار من خودش را قایم کرد. حالا فقط مجید مانده بود. چند پله پایین آمد که دوباره صدای عراقیها شنیده شد. این بار خیلی بیشتر از قبل شک کرده بودند. مجید از ترس اینکه مبادا دیده شود هول شد و از بالا خودش را به پایین پرت کرد و افتاد روی آجرها. طوری سقوط کرد که گفتم چند جای بدنش شکست. به همان حالتی که افتاده بود ماند. چند دقیقه ای گذشت که عراقیها رفتند. یک لحظه نگران شدم. صدایش کردم

مجید هم آمد. خواست خدا بود که چیزیش نشده بود. خودمان را پشت دیوار مخابرات رساندیم. سمت غربمان باغ های زیبایی بود اما بن بست. سمت شرق ادامه خیابان اصلی بود. از نگهبان و پلیس هم خبری نبود. شروع کردیم به دویدن. ۵۰۰ متری دویدیم که به یک ایست بازرسی برخوردیم. سرعتم را زیاد کردم من اول بودم، پرویز هم پشت سرم و مجید هم آخر بود. نگهبان کیوسک تا چشمش به ما افتاد از روی صندلی اش بلند شد تا جلوی ما را بگیرد ناگهان پایش به چراغ والوری خورد. چراغ افتاد و آتش گرفت. نگهبان تا آمد به خودش بجنبد و چراغ را خاموش کند من و پرویز رد شدیم. اما به مجید ایست داد. اسلحه اش را رو به مجید گرفته بود. مجید نزدیک که شد دستش را به نشانه تسلیم بالا گرفت. فوری فریاد زدم: نترس. بیا اون حق تیراندازی نداره

مجید مثل برق از نگهبان رد شد. نگهبان هم دنبالش دوید. مجید وقتی دید نگهبان هم دنبالش می دود سرعتش را زیادتر کرد^۳ تاایی رفتیم داخل یک کوچه و زیر یک فولوکس پنهان شدیم. چند ثانیه بعد نگهبان هم رسید. کوچه در انتها دوراهی بود. فکر کرد که از یکی از کوچه ها رفته ایم. برگشت نزدیک ماشین دوباره ایستاد و ته کوچه را نگاه کرد. هر آن احتمال می دادم که لو برویم. اما انگار خدا داشت به ما کمک می کرد. نگهبان ناامیدانه کوچه را ترک کرد. چند دقیقه ای برای اطمینان آنجا ماندیم، بعد بیرون آمدیم و به سمت شرق فرار کردیم

از شهر خارج شدیم. بعد از چند ساعت به بالای کوهی رسیدیم. یک روستا دیدیم که پاسگاه بزرگی هم کنارش بود. دوربین بزرگی روی پاسگاه بود و^۳ نفر هم اطراف پاسگاه را دید میزدند. کنار رودخانه ای مشغول استراحت شدیم که صدای^۲ هلیکوپتر میخکوبمان کرد. هلیکوپترها تقریباً روی سر ما که رسیدند یک مرتبه صدای تیراندازیشان تمام منطقه را در بر گرفت. ناخن هایم را از ترس توی تنه درخت فشار دادم.

تیراندازیشان مسیر خاصی نداشت و هدف کور بود. فهمیدیم که ما را ندیده اند. هلیکوپترها که رفتند ما هم مسیر رودخانه را ادامه دادیم اما مجید مریض شد و نای راه رفتن نداشت

نوبتی او را کول و حرکت کردیم. اول صبح به یک روستا رسیدیم. در چند خانه را زدیم. اما باز نکردند. با صدای بلند گفتیم: ما غریبه‌ایم و الان وارد این روستا شده‌ایم، مریض هم داریم اگر ممکنه به ما جا و غذا بدین، ۳روزه چیزی نخوردیم

هر چی صبر کردیم کسی در را باز نکرد اما یک بقچه از پنجره برایمان پایین انداختند که در آن کمی نان و کره بود. پاها نای راه رفتن نداشتند. به هر زحمتی بود مسیرمان را ادامه دادیم. به بالای یک کوه که رسیدیم یک روستا را دیدیم که پاسگاهی هم در آن بود. تصمیم گرفتیم تا مجید نمرده و خودمان هم تلف نشدیم برویم و خودمان را تسلیم کنیم. هر سه نفر هم قبول کردیم. آرام آرام به در پاسگاه رسیدیم. در بزرگ آهنی داشت. خبری از نگهبان نبود. در زدیم ولی کسی نبود

...سید اینجا مسجده

دیگر تحمل نداشتیم ضربه محکمی به در پاسگاه زدم و باز شد. آرام رفتیم داخل. هوا تاریک بود و جایی را نمیدیدیم. پرویز کمی جلوتر رفت و یک مرتبه با خوشحالی فریاد زد: سید اینجا مسجده

خیلی خوشحال شدیم و خدا را از این بابت شکر کردیم. به مجید که روحیه گرفته بود گفتیم: کار خدا را می بینی ما از بالای کوه که نگاه می کردیم اینجا شکل پاسگاه بود اما به خانه خدا پناه آورده‌ایم، دیگه جا از این امن تر سراغ داری؟

روی سکوی مسجد ۲ فرس و ۲ گلیم کهنه بود. مجید را از کولم پایین گذاشتم و یکی از گلیم‌ها را پهن کردم و مجید را روی آن گذاشتم. گلیم را پیچیدم دورش. دست و پای مجید را با سرعت زیادی ماساژ دادیم تا خونس به جریان بیفتد و از فلج شدن عضلاتش جلوگیری کنیم. تمام بدنش داشت میلرزید. روی همان فرش‌ها خوابیدیم. صبح با صدای اهالی روستا که برای نماز آمده بودند بیدار شدیم

خودمان را تاجر معرفی کردیم که سارقان به ما حمله کرده و وسایلمان را به سرقت برده‌اند. مجید را کنار بخاری گذاشتند و برایمان صبحانه آوردند. هنوز ساعتی نگذشته بود که خبر آوردند یک جیب عراقی با ۵ نفر مسلح به دنبال ۱۳ ایرانی می‌گردند. چند نفر از بزرگان و ریش سفیدهای روستا پادرمیانی کردند و با آنها صحبت کردند و عراقی‌ها هم روستا را ترک کردند. شیخ روستا گفت: عکس‌تان همه جا پخش شده اگر شما را اینجا پیدا کنند دیگر به ما هم رحم نمی‌کنند. سعی کنید. امشب از روستا بروید.

تصمیم گرفتیم نرسیده به شهر «سید صادق» بزنیم به ارتفاعات. به دشت وسیعی رسیدیم که دورش را سیم خاردار کشیده بودند. خیلی با احتیاط از سیم خاردار عبور کردیم. تقریباً ساعت ۹ - ۸ شب بود، بقیه دشت را نگاه کردیم دیدیم پادگان نظامی است و همه جا ارتش و ادوات نظامیه و در حال مانور هستند. از بس ترسیدیم قدرت تصمیم‌گیری نداشتیم. راه بازگشت نداشتیم باید از این مسیر عبور می‌کردیم. دل را به دریا زدیم

به صورت سینه خیز و پا مرغی و خیلی با احتیاط راه افتادیم. شاید یکی از حساس ترین تصمیم های این چند روزمان را گرفته بودیم. فقط از دوربین های مادون قرمز می ترسیدیم که ما را شناسایی نکنند.

شاهکار عبور از سیم خاردار

بالاخره از آنجا عبور کردیم. از سیم خاردار که بیرون رفتیم تازه فهمیدیم چه شاهکاری کردیم. ساعت تقریباً یک شب بود، حدود ۳۰۰ یا ۴۰۰ متر از دامنه بالاتر رفتیم. حدود ۵ کیلومتر دیگر راه رفتیم و خیالمان راحت شد که خطری متوجه ما نیست.

تصمیم گرفتیم استراحت کنیم. تخته سنگ صاف و مناسبی پیدا کردم و آمدم و به مجید و پرویز گفتم که دنبال من بیایند جای بهتری پیدا کردم. آنها هم گفتند تو برو ما دنبالت می آییم. به تخته سنگ که رسیدم دراز کشیدم و فوراً خوابم برد.

چند ساعتی که خوابیدم از شدت سرما بیدار شدم، یک لحظه متوجه شدم که پرویز و مجید کنارم نیستند. همه جا را گشتم اما انگار آب شده بودند و رفته بودند توی زمین. هیچ خبری از آنها نبود. غار کوچکی پیدا کردم. آنجا نشستم تا کمی استراحت کنم. پایین که آمدم روستایی را دیدم. کنار روستا مقداری شبدر و گندم پیدا کردم. و خوردم. تا حالا شبدر نخورده بودم و نمیدانستم که اینقدر بدمزه است.

بیرون از روستا با یک فروشنده دوره گرد آشنا شدم و بخشی از وسایلم را برایش حمل کردم. گفتم ایرانی ام و برای کار آمده ام عراق. او هم مرا نزد کدخدا برد. کدخدا به محض اینکه فهمید ایرانی ام مقداری پول به من داد و گفت: با این پیرمرد میری، وقتی به روستای بعدی رسیدی میری پیش کسی به اسم «عبدالله»، میگی کدخدا منو فرستاده

وقتی به روستای بعدی رسیدم مستقیم رفتم مسجد. آنجا را که خیلی شلخته بود تمیز کردم و نمازم را خواندم. وقتی مردم برای نماز آمدند باورشان نمیشد که مسجدشان اینقدر تمیز شده باشد. همین باعث شد که تحویلم بگیرند. شب را منزل پیرمرد ناینبایی سر کردم و صبح زود به طرف روستای «حاج محمود» حرکت کردم

بوی خوش وطن

عصر بود که رسیدم به روستای «حاج محمود». نهایت مهمان نوازی را به جا آوردند. پسر کدخدا با ۲ تاجر ایرانی که قرار بود روز بعد به ایران برگردند صحبت کرد و مرا تحویل آنها داد

صبح زود با آنها راه افتادم. سر ظهر بود که به دشت بزرگی رسیدیم. یک مرتبه صدای هواپیما آمد. دستپاچه شدم و خودم را روی زمین انداختم. به آسمان که نگاه

کردم دیدم ۲هواپیمای عراقی هستند. بعد از ۲شبهانه روز به نزدیکی مرز رسیدیم. گفتند: اگر از این سرازیری پایین بروی به یک تپه می رسی که پشت آن ایران است و روستایی هم آنجاست به اسم «چم پاره». به زحمت از سرازیری پایین آمدم بعضی مواقع غلت میخ ورדם که هم زودتر پایین برسم و هم از پاهایم استفاده نکنم.

با دیدن روستا اشک شوق از چشم‌هایم سرازیر شد و خدا را هزاران مرتبه شکر کردم. لحظه خاصی بود. خستگی آن چند روز از تنم بیرون رفت. من، سید رضا، در ایران بودم.

فرار از چنگ عراقی ها؛ این بار اسیر دموکرات ها

بعد از یک هفته راهپیمایی شبهانه روزی به خاک ایران رسیده بودم. اما گویی اسارت همچنان در سرنوشت من بود. چرا که در شهرستان بانه به روستایی پناه آوردم و همینطور چندین روستا را رد کردم تا اینکه توسط دموکرات‌ها دستگیر شدم و یک هفته‌ای را اسیر آنها بودم و در این یک هفته بود که حکم اعدامم را صادر کردند.

به وسط روستا که رسیدم سوار ماشین تویوتایی شدم و من و چند نفر دیگر پشت نشستیم. وقتی به بانه رسیدم به راننده، دینار عراقی دادم که تعجب کرد. فوراً به حمام رفتم و بعد هم به یک قهوه خانه رفتم و صبحانه مفصلی خوردم. هنگام پرداخت پول ۲نفر مسلح به سمت قهوه خانه آمدند. راننده ماشینی که من را از روستای چم پاره تا بانه آورده بود هم همراهشان بود.

از صحبت هایشان فهمیدم که اعضای حزب دموکرات هستند ولی فکر نمی کردم که خطری متوجه من باشد؛ اما مرا گرفتند و با بی احترامی تمام داخل یک ساختمان بردند و چنان با لگد و مشت به جانم افتادند که بیهوش شدم. حتی در عراق هم این همه کتک نخورده بودم.

دست و پاهایم از وحشت می لرزیدند. نمی توانستم روی پاهای بایستم. هنوز نمی دانستم چرا با من این گونه رفتار می کردند. احساس کردم که اینجا خیلی با عراق فرق دارد و شاید آخر خط باشد. بی رحمی را در وجود تک تکشان می دیدم.

نیم ساعتی گذشت که ۲ نفر آمدند و مرا برای بازجویی به اتاقی بردند. فرد قوی هیکلی پشت میز نشسته بود. نمی توانستم سرپا بایستم. او سوال می کرد و من هم جوابش را می دادم اینکه از کجا اومدی و چرا رفتی عراق و .. اما گویی جواب های من برایش قانع کننده نبود. سیلی محکمی زد. به حدی دستش سنگین بود که به دیوار خوردم و افتادم کف اتاق. چند دقیقه ای طول کشید که توانستم به خودم بیایم اما دیگر نتوانستم سرپا بایستم و کف اتاق افتادم. دوباره از پشت میزش بلند شد و با مشت و لگد افتاد به جانم. بدنم سر شده بود و بی حال روی زمین افتادم. حتی نشانی منزل و تلفن همسایه مان را هم به آنها دادم تا باور بکنند، اما اثری نداشت.

عثمان طیاره» و شکنجه با میخ طویله»

سپس مرا به فردی به نام «عثمان طیاره» تحویل دادند. او ۲ میخ طویله و دو میخ فولادی بزرگ در دست داشت. یکی از میخ ها را فرو کرد روی بازویم و مرا روی صندلی نشاند.

چکش بزرگی را از زیر میز درآورد. فهمیدم کارش جدی است. دیگر تحمل نداشتم. خیلی ناراحت و عصبی بودم که چرا با هموطن خودشان این گونه رفتار می کند. عثمان پشت دستم را به دیوار چسباند. یکی از میخ ها را کف دستم گذاشت و فشار داد... چکش را برداشت تا بزند که در زدند و او را خواستند. نمی دانم خوش اقبالی... من بود و واقعا او را خواستند یا بازی روانی بود؛ اما دست هایم به شدت می لرزید

خلاصه بعد از چند ساعت برایم دادگاه تشکیل دادند و حکم صادر کردند. حکم این بود که «به گفته و شهادت شاهدان، تو در جنگ پاره شرکت کرده ای. در مریوان کسی را بنام «انور» از نیروهای حزب دموکرات کشته ای. در بانه به جاسوسی برای رژیم مشغول بودی. برای انجام کارهای خرابکارانه به عراق رفتی و دست آخر اینکه به ما دروغ گفتی. طبق مقررات حزب دموکرات کردستان به اعدام محکوم می شوی» و حکم تا امروز عصر اجرا خواهد شد

رنگم مثل گچ سفید شد. هیچ کاری نمی توانستم بکنم، فقط گفتم: «به خدا همه اینها دروغ است. من در عمرم به مریوان نرفته ام. هیچ کسی را هم از حزب شما نکشته ام». یک نفر که رئیسشان بود گفت: «حکم اعدام صادر شده و چند دقیقه بعد هم اجرا می شود اگر دفاعی چیزی داری بگو».

مرا به دیوار چسباندند و آماده کردند تا تیربارانم کنند. چند نفر مسلح روبرویم ایستادند. یکی که فرمانده بود دستور داد مرا سر پا نگه دارند و آماده شلیک شوند. توان ایستادن نداشتم و هر بار می افتادم

نیم ساعتی گذشت و چون توان ایستادن نداشتم کف حیاط افتاده بودم. یکمرتبه سرو صدای زیادی در ساختمان به پا شد. فریادهای رئیس هم که حالت صدای خاصی داشت مدام شنیده می شد. فرمانده مرا رها کرد و رفت داخل ساختمان. چند دقیقه بعد افراد مسلح را هم با خودشان بردند. اعدام من منتفی شد

خلاصه بعد از شکنجه های زیاد زمان اجرا شدن حکم اعدام نمی دانم چه شد و چه گذشت بر دموکرات ها که اعدامم را به عقب انداخت

کمک یک پسر بچه و مادرش

بعد از یک ساعت دوباره مرا داخل یک اتاق بردند. کسی که آنجا بود گفت: من تازه رسیده ام و پرونده ات را خواندم. فهمیدم بی گناهی و دستور آزادیت را صادر کردم، اما نمی دانستم که دقیقا موقع اعدامت رسیده ام و جانم را نجات داده ام. باید بگویم خیلی شانس آوردی و اگر چند دقیقه دیرتر می رسیدم کار از کار گذشته بود».

بالاخره وقتی مرا آزاد کردند. باورم نمی شد و فکر کردم نقشه ای برای کشتنم دارند. وارد خیابان که شدم دیدم یه پسر بچه حدوداً ۱۲ ساله آمد و مرا بغل کرد و گفت: «خانه ما روبرو است و من و مادرم از پنجره می دیدیم که این ۲روز تو را چگونه می زدند. منتظر بودیم که اگر آزادت کردند کمکت کنیم

....این پسر بچه رفت و برایم بلیط خرید

سفارش حضرت زهرا(ع) به سرباز بعثی برای نجات اسیر ایرانی

خاطرات زیادی از اسرا وجود دارد که به عنایت اهل بیت نسبت به اسرای دربند
رژیم بعث عراق اشاره دارد.

حجت الاسلام سید علی اکبر ابوترابی فرد در کتاب حماسه‌های ناگفته به بیان
خاطره‌ای از دوران اسارت و نگاه ویژه حضرت زهرا(ع) به اسرای ایرانی در بند
رژیم بعث عراق پرداخته است که در ادامه می‌خوانید

در اسارت، اذان گفتن با صدای بلند ممنوع بود. روزی جوان هفده ساله ضعیف و با
جثه‌ای نحیف، موقع نماز صبح اذان گفت. ناگهان مأمور بعثی آمد و گفت: «اذان
می‌گویی؟ بیا جلو!» یکی از برادران به نام اسدآبادی می‌دانست که اگر این مؤذن
جوان با آن جثه نحیف، زیر شکنجه برود معلوم نیست سالم بیرون بیاید. به سمت
پنجره رفت و به نگهبان عراقی گفت: «من اذان گفتم نه او.» آن بعثی گفت: «او
اذان گفت.» برادرمان اصرار کرد که «نه، اشتباه می‌کنی. من اذان گفتم.» مأمور
بعثی به آن آزاده فداکار توهین کرد و ادامه داد: «او اذان گفت، نه تو.» آزاده
اسدآبادی هم دستش را گذاشت روی گوشش و با صدای بلند شروع کرد به اذان
گفتن. به هر حال، ایشان را به زندان انداختند و شانزده روز به او آب ندادند. زندان

در اردوگاه موصل زیرزمین بود. آن قدر گرم بود که گویا آتش می بارید. آن مأمور
بعثی، گاهی وقت ها آب می پاشید داخل زندان که هوا دم کند و گرم تر شود. روزی
یک دانه سمون (نان عراق) می دادند. ایشان می گفت: «می دیدم اگر نان را بخورم از
»تشنگی خفه می شوم. نان را فقط مزه مزه می کردم که شیرهایش را بمکم

می گفت: روز شانزدهم بود که دیدم از تشنگی دارم هلاک می شوم. گفتیم: یا زهرا!
این شهادت همراه با تشنه کامی را شما از من بپذیر و به لطف و کرم، این را
به عنوان برگ سبزی از من قبول کن. دیگر با خودم عهد کردم که اگر هم آب
آوردند سرم را بلند نکنم تا جان به جان آفرین تسلیم کنم. تا شروع کردم شهادتین را
بر زبان جاری کنم، همان نگهبان بعثی آمد پشت پنجره. او مرا صدا می زد که بیا آب
آورده ام. اعتنایی نکردم. دیدم لحن صدایش فرق می کند و دارد گریه می کند. مرا
قسم می داد به حق فاطمه زهرا (س) که آب را از دستش بگیرم. سرم را برگرداندم و
دیدم که اشکش جاری است. همین طور که روی زمین بودم، سرم را کج کردم و او
لیوان آب را در دهانم ریخت. لیوان دوم و سوم را هم آورد. یک مقدار حالم بهتر
شد. بلند شدم. او گفت: به حق فاطمه زهرا مرا حلال کن! گفتیم: تا نگویی جریان
چی هست، حلال نمی کنم. گفت: دیشب، نیمه شب، مادرم آمد و مرا از خواب بیدار
کرد و با عصبانیت و گریه گفت: چه کار کردی که مرا در مقابل حضرت زهرا (س)
شرمنده کردی. الان حضرت زهرا (س) را در عالم خواب زیارت کردم. ایشان
فرمودند: به پسر بگو برو و دل اسیری که به درد آورده ای را به دست بیاور و گرنه
همه شما را نفرین خواهیم کرد

نمونه هایی از سختی های دوران اسارت و استقامت ازادگان سرافراز

سردار سیدعلی اکبر مصطفوی از مبارزان قبل از انقلاب بود که با آغاز جنگ تحمیلی نیز به جبهه ها شتافت و به اسارت دشمنان در آمد. او 10 سال در زندان های عراق بود و پس از بازگشت به عنوان آزاده ممتاز، سعی کرد تا دانش نظامی خودش را در اختیار نسل جوان قرار دهد. آنچه در ادامه می خوانید، یادداشتی به قلم اوست

طول سلول حدودا یک متر و نیم، عرض آن یک متر. در فصل زمستان و تابستان، نه « زیرانداز و نه روانداز. غذای 24 ساعت، یک عدد نان کوچک ساندویچی و یک استکان چای. در طول شبانه روز، یک بار اجازه برای رفتن به سرویس بهداشتی. در نهایت، در داخل همان سلول، استفاده از قوطی های کنسرو برای رفع حاجت. اسیر بیمار در داخل آسایشگاه از درد به خود می پیچید. ناله و فریاد سر می داد و در مقابل چشمان دیگر اسرا مظلومانه جان به جان آفرین تسلیم می کرد؛ هم چون شهید کاظمی و بسیاری دیگر، اما فریادرسی نبود. خصوصا در شب کسی مجاز نبود برای درمان مریض، جلادان را صدا کند و «مزاحم خواب شان شود. این کار عقوبت سختی برای اسرا داشت

اسرا در دوران اسارت با سه نوع شکنجه مواجه بودند: 1. انتظار شکنجه شدن و شنیدن فریاد و ناله های مظلومانه دیگر اسرا زیر شکنجه ها 2. نظارت بر رفتار وحشیانه شکنجه گران و دیدن شکنجه شدن اسرا 3. بعد از این ها هم تازه نوبت شکنجه خود شخص می رسید. دشمن سعی داشت ابتدا افراد ضعیف را شکنجه کند تا دیگران حساب کارشان را بکنند. این بود گوشه ای از رفتار بعثیان جنایتکار علیه اسرا

رژیم بعثی بسیار تلاش می کرد با استفاده از ناامیدی روحیه اسرا را متلاشی سازد، اما موقعی که به آرزویش دست نیافت به شکنجه های جسمی اسرا، توأم با سوء تغذیه شدید این رژیم مطمئنا در ایجاد روحیه ترس نیز .روآورد و در این مورد چیزی کم نگذاشت

موفق نشد. هرچند اغلب آزادگان به عوارض گوناگون ضربات ناشی از دوران اسارت مبتلا هستند، اما بحمدالله از نظر روحی مشکلی ندارند چون با خدا معامله کرده‌اند. کسانی که از نام اسلام، ولایت فقیه و شهدا سوءاستفاده کرده و می‌کنند باید منتظر انتقام و عذاب خداوند که با ذلت و خواری همراه است باشند. این افراد در واقع با شیطان معامله کرده و به غیر خدا امید بسته و فریب دنیا را خورده‌اند

زندان‌های مخوف خصوصا تک‌سلولی‌های رژیم ددمنش بعث به بسیاری از آزادگان عملاً آموخت که اگر انسان توکل و امیدش به خدا باشد می‌تواند از کوه استوارتر و از فولاد مقاوم‌تر باشد و می‌تواند به تنهایی فوق ابرقدرت‌ها باشد. در غیر این صورت حبابی است روی آب: **أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ**. اسرا در دوران اسارت آموختند که قرآن مجید و عترت دو بال پرواز به سوی کمال و سعادت بشر هستند. مطمئن‌ترین و آرامش‌بخش‌ترین ذکر خدا نماز، بالاخص نماز با حضور قلب است: **إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ**. اگر نماز مسلمان مورد قبول درگاه خداوند قرار نگیرد باقی اعمال، آب در هاون کوبیدن است. انس با قرآن و تدبیر در آیاتش اهمیت نماز را روشن می‌کند. بعد از آن، توسل به ائمه معصومین علیهم‌السلام و دعاهایی که از آن بزرگواران برای ما به ارمغان رسیده است.

صبر این اسیر ایرانی اعجاب اور است...

بیست و هفتم شهریورماه سال ۱۳۵۹، خلبان حسین لشکری برای انهدام تانک‌های عراقی که مرزهای ایران را گلوله‌باران می‌کردند، به همراه دسته‌ای از جنگنده‌های هوایی ایران وارد خاک عراق شد، در این عملیات، هواپیمای لشکری در ارتفاع شش هزار پایی مورد اصابت راکت‌های عراقی قرار گرفت و او مجبور به تیک‌آف شد و در نهایت به طور

ناخواسته در خاک عراق فرود آمد؛ فرودی اجباری که به اسارت در دست نیروهای بعثی منتهی شد و این اسارت ۶۴۱۰ روز طول کشید.

حسین لشکری ۱۸ سال در عراق اسیر بود، تا ۱۴ سال کسی از او خبری نداشت و نام او جزو مفقودالاثرها بود، چون دولت عراق اجازه نداده بود، صلیب سرخ جهانی اعلام کند که خلبان ایرانی زنده است.

در همه این سالها فقط یک مصاحبه کوتاه تلویزیونی که مورد درخواست عراقیها بود، می توانست بهترین شرایط را برای خلبان ایرانی دوره دیده در آمریکا و مسلط به سه زبان زنده دنیا فراهم کند؛ اینکه جلوی دوربینها بیاید و اقرار کند ایران آغازگر جنگ بوده است و او بیست و هفتم شهریورماه سال ۱۳۵۹ در خاک عراق پرواز کرده است. عراقیها حتی پس از گذشت هفت سال از آغاز جنگ از او مکرر بازجویی می کردند و او را به سختی شکنجه می کردند تا تن به این مصاحبه بدهد و با این حربه در جوامع بین المللی اعلام کنند که ایران آغازگر جنگ بوده است.

روحیه این خلبان ایرانی برای نمایندگان صلیب سرخ جهانی حیرت انگیز بود، اینکه چگونه حسین پس از سپری کردن دوران طولانی اسارت در زندانهای انفرادی هنوز تعادل روحی و روانی خود را حفظ کرده بود و حافظ کل قرآن مجید شده بود.

او صبح روز هفدهم فروردین ماه سال ۱۳۷۷ بالاخره از اسارت آزاد شد، ۱۰۰ متر مانده به مرز او را به داخل یک دفتر راهنمایی کردند. در آنجا خبرنگاران صلیب سرخ سوالاتی کردند و او پاسخ آنها را داد. یکی از کارشناسان صلیب سرخ به او گفت: می خواهیم یک گفت و گوی خصوصی داشته باشیم. حسین گفت: بپرسید! او گفت: می خواهی به هر کشوری که دوست داری پناهنده بشوی؟ ما از لحاظ مادی و سیاسی تو را تأمین و حمایت می کنیم. حسین گفت: من ۱۸ سال شرایط سخت اسارت را تحمل کردم به امید اینکه روزی به

کشورم بازگردم. از شما خواهش می‌کنم حتی اگر در این چند ساعت باقیمانده از دنیا رفتم، جنازه‌ام را به کشورم بازگردانید.

یک روز بعد حسین لشکری از سوی مقام معظم رهبری مفتخر به لقب سیدالاسرا شد. او پس از آزادی، ۱۱ سال در کنار همسر و پسرش علی‌اکبر زندگی کرد. این خلبان نامدار به سبب تحمل جراحات و شکنجه‌های ناشی از ۱۸ سال اسارت و ۷۰ درصد جانبازی، نوزدهم مردادماه سال ۱۳۸۸ به دیدار حق شتافت.

صبر و استقامت این شهدا اعجاب اور است...

شهید رضا اسماعیلی

شهید مدافع حرم تیپ فاطمیون

داعشی‌ها محاصره اش کردن

تا تیر داشت مقاومت کرد و جنگید،

تیرش که تموم شد، داعشی‌ها نیت کرده بودن زنده بگیرنش

همون موقع حاج قاسم هم توی منطقه بود

.خلاصه اینقدری این بچه رو زدن تا دیگه بدنش هم کم آورد و اسیر شد

...ولی یک لحظه هم سرشو از ترس پایین نیاورد

تشنه بود آب جلوش می ریختن روی زمین. داعشی ها فهمیدن حاج قاسم توی منطقه اس

برای خراب کردن روحیه حاج قاسم بیسیم رضا اسماعیلی رو گرفتن جلو دهن رضا و چاقو رو گذاشتن زیر گردنش

کم کم برا این که زجر کشش کنن آروم آروم شروع کردن به بریدن سرش و بهش می گفتن به حضرت زینب فحش بده پشت بیسیم

...اینقدر یواش یواش بریدن که ۴۵ دقیقه طول کشید

ولی از اولش تا لحظه ای که صدای خر خر گلو آمد این پسر فقط چند تا کلمه گفت: اصلا من آمدم ...جون بدم برای دختر مظلوم علی

...اصلا من آمدم فدا بشم برای حضرت زینب

...اصلا من آمدم سرم رو بدم

...یا علی یا زهرا

.میگن حاج قاسم عین این ۴۵ دقیقه رو گریه می کرد

بعدم سر رضا رو گذاشتن جعبه و فرستادن برای حاج قاسم

چگونگی شهادت شهید مسعود ملا ❖ □

در تنگه ابوقریب، گردان عمار با دوتیپ زرهی عراق درگیر شد❓

گروهان «مسعود ملا» موند تو محاصره و مسعود تعدادی از نیروهایش رو فرستاد عقب.
خود مسعود با یه سری از بچه‌ها موندن وسط عراقیا و نبرد تن به تن کردند

عراقیا که دیگه با ما یقه به یقه درگیر بودن، مسعود را بستن به رگبار و پهلوی و سینه‌اش
!!!مجروح شد و بعد هم اسیر عراقیا شد

دشمن بعثی ملعون دستای مسعود رو بست پشت نفربر، مسعود هنوز زنده بود و فریاد
یازینب «س» داشت، اونو تا سه راهی فکه کشوندن و بعد آرزوی سوم مسعود برآورده
شد؛

دشمن بعثی در حالی که مسعود بر لب فریاد یاحسین داشت، دوره‌اش کردند و سرش
❓...را بریدند

شهیدی که تروریست‌ها گوشت بدنش را خوردند

شهید_احمد_وکیلی که با پیروزی انقلاب نام مستعار سعید را برای خود انتخاب #❓ کرده بود ، بچه شهر قم بود

حضور در کردستان، ایمانی قوی و دلی چون شیر را می طلبید، در اردیبهشت سال 59 و در جریان عملیات آزاد سازی شهر سنندج بعد از نبردی دلاورانه، مجروح شد و توسط کومله به اسارت گرفته شد. همان لباس با آرم سپاهی که پوشیده بود، کفایت می کرد تا خونخواران کومله تا لحظه شهادت بلاهائی بر سر او بیاورند که باور این رفتارها از یک انسان بسیار سخت است

بعد از مجروحیت و اسارت سعید، دیگر هیچ خبری از او نبود و نیست و برای همیشه ❓ مفقود الاثر شد و تنها سند و حکایت بعد از اسارت ایشان خاطرات یک برادر ارتشی است که از آن دوران دارد

دشمنان برای اعتراف گرفتن، هر دو دستش را از بازو بریدند. با دستگاه های برقی ❓ تمام صورتش را سوزاندند. بعد از آن پوست های نو که جانشین سوخته شد همان پوست های تازه را کنده و با همان جراحات داخل دیگ آب نمک انداختند. او مرتب قرآن را زمزمه می کرد

سرانجام او را داخل دیگ آب جوش انداخته و همان جا به دیدار معشوق شتافت. ❓ کوموله ها جسدش را مثله نموده و جگرش را به خورد هم سلولی هایش دادند و مقداری را هم خودشان خوردند

صبر مادران شهدا

بمناسبت سالروز شهادت حضرت زینب(س) بهانه ای شد تا به سراغ یکی از خانواده های شهدا برویم که با تاسی از حضرت زینب در برابر مشکلات و غم از دست دادن فرزند، نا امید نشده و فرزند دیگر خود را نیز یاری جبهه می کند

مادر شهیدان بذرافکن یکی از آن مادرانی است که با گذشت سالها از غم فرزندانش خدا را شکر می کند و با نقل خاطرات از نحوه شهادت فرزندانش باری دیگر صبر و شکیبایی اش بر ما نمایان می شود

مادر شهید محمد بذرافکن در گفت و گو با خبرنگار تسنیم

. اظهار کرد: موقعی که محمد به دنیا آمد تا 24 ساعت کبود کبود بود

همه اقوام فکر می کردند که محمد زنده نخواهد ماند و من ناامید از حرف های اقوام در مجلس عزادارای امام حسین (ع) در روز عاشورا و تاسوعا گریه و زاری کردم و از آن حضرت شفای فرزندم را خواستم و خدا خواست که محمد زنده بماند و برای جامعه اش افتخار بیافریند..او شفا پیدا کرد و بزرگ شد تا ایام دفاع مقدس به جبهه رفت.

وی افزود: محمد برای نماز همیشه پیشقدم از همه بچه ها بود، در کارهای خانه به من کمک می کرد، آنقدر آرام و باوقار بود و پیش از آن که حرف بزند عمل می کرد و قبل از اینکه اقدام به انجام کاری کند، راجع به آن کار فکر می کرد

این مادر شهید گفت: روزهای دوشنبه و پنجشنبه را بنا به سفارش امام خمینی(ره) روزه می گرفت، نماز شب می خواند

وی از تاریخ اعزام به جبهه برادرش اینگونه گفت: نخستین بار در سال 1360 به جبهه اعزام شد در حالیکه که برادر بزرگترش غلامعلی بذرافکن مدتی قبل به جبهه رفته و در عملیات خیبر مفقود شده بود و سه سال بود که از غلامعلی خبری نداشتیم.

مادر شهیدان بذرافکن در حالیکه اشک چشمانش را پاک می کرد، گفت: به محمد گفتم مادر جان برادر بزرگت به جبهه رفته و سه سال است که از او خبر نداریم، محمد در حالیکه گوشه چادرم را بوسید به من اینگونه گفت: مادرم برادرم غلامعلی راه خودش را رفته، من هم راه خودم را می روم، الان بر من واجب است که به جبهه بروم، شما هم مادر صبر خانوم حضرت زینب(س) را پیشه کن و برای پیروزی رزمندگان دعا کن.

مادر که یاد مصیبت های خانم زینب کبری(س) افتاد که با اینکه آن حضرت فرزندان و بستگان خود را از دست داده بود، اما باز هم همراه برادر در صحنه جنگ حاضر شد.

مادر شهیدان بذرافکن افزود: پیشانی محمد را بوسیدم و گفتم برو مادر و تکلیفت را ادا کن، تو را به امام حسین(ع) می سپارم.

مادر شهیدان بذرافکن از خاطراتش با غلامعلی گفت: همیشه آرزوی داماد کردنش را داشتم اما همیشه به من می گفت: مادر من شهید می شوم و اگر شما مرا داماد کنید بعد از شهید شدنم باید خانواده ام را نگهداری کنید.

شب آخر که می خواست به جبهه برود غسل کرد و با لبخندی به مادرش گفت: من از این سفر بر نمی گردم، اگر برگشتم مرا داماد کنید.

به گفته مادرش، غلامعلی به آرزویش رسید و از آخرین اعزام دیگر برنگشت و پیکرش به مدت 17 سال مفقودالاثربود و بالاخره بعد از سالها چشم‌انتظاری پیکرش را در یک گور دسته جمعی پیدا کردند.

مادر شهیدان بذرافکن بیان کرد: محمد همیشه به من می‌گفت مادر دلم می‌خواهد خبر شهادتم را که به شما می‌دهند شما نیز خدا را شکر کنید که پسران شهید شده است و شما زینب‌وار و آرام باشید و راضی نیستم برای خبر شهادتم گریه کنید و خدا را شکر کنید که امانت خدا را به او دادید^{۹۸}.

خاطره حاج محمد رضا طاهری از صبر و استقامت یک مادر شهید

شهید بزرگوار، عباس اصغرزاده همسایه ی دیوار به دیوار ما در نازی آباد بود، از بچه گی با هم بزرگ شدیم، عباس تک پسر خانواده بود بسیار با محبت و با معرفت بود، عباس عزیز در عملیات کربلای پنج، منطقه شلمچه به درجه ی رفیع شهادت نائل گشت.

وقتی بدن مطهرش رو از منطقه آوردن رفتیم معراج دیدیم بدن کاملاً متلاشی شده، برگشتیم منزل شهید، تا مادرش رو مجاب کنیم نیاد معراج شهداء ولی ایشون راضی نشدند، دل تو دل ما نبود می‌گفتیم اگه بدن یه دونه پسرش رو با این وضع ببینه چه حالی میشه؟

وقتی مادر شهید وارد معراج شد ، ما اروم درِ تابوت رو باز کردیم ، یه مرتبه این مادر غیور رو کرد به عباس گفت آفرین پسر م ، بارک الله ، مرحبا منو پیش مادر ابالفصل ع رو سفید کردی آبرومو پیش حضرت زهرا س خریدی ، مبارکت باشه پسر م ، از صلابت و استواری این مادر، همه بهت زده شده بودند ، روحش شاد ، روح پدرش هم شاد باشه ، خداوند متعال مادر غیورش رو حفظ کنه . نثار همه ی شهداء و حضرت امام رحمه الله عليهم اجمعین ، صلوات و فاتحه ای هدیه نمائید

